

دیر

ماندا معینی (مودب پور)



دریانا

نویسنده: ماندانا معینی
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

« اولین روز دانشگاهه! دانشگاه تهران! یه آرزو! »

جلوی در اصلی دانشگاه وایستادم! ترسیدم! جرات نمی‌کنم برم تو! جلوی در دانشگاه وایستادم و به سر در قشنگش نگاه می‌کنم! همیشه آرزوی یه همچین روزی رو داشتم! حالا اون روز شده اما من می‌ترسم! یه لحظه چشمامو بستم و به خودم گفتم:

- تو دریا هستی! پر اراده و شجاع! با پشتکار زیاده! آروم اما سخت کوش! وقتی هم که عصبانی دیگه چیزی جلو دارش نیست! پس برو تو! و رفتم تو!

تا از در دانشگاه وارد شدم، چند تا سال آخری جلوی در وایستاده بودن. نمی‌دونستم باید کجا برم. رفتم جلوتر و از یکی از اون پسرا پرسیدم:
- ببخشید آقا، من سال اولی‌م، می‌شه بفرمایین من کجا باید برم؟
تا اینو گفتم، اونم معطل نکرد و گفت:
- قربون من!

یه دفعه همشون زدن زیر خنده! مونده بودم چی جوابشو بدم!
بغض گلومو گرفته بود. چیزی نمونده بود بزنم زیر گریه، اما جلو خودم رو گرفتم و محکم وایستادم و بهشون نگاه کردم که یکیشون با خنده گفت که این

فقط یه شوخی بوده و همگی با من راه افتادن و با خنده و شوخی، منو رسوندن جلو دانشکده ام.

شروعش برام خیلی جالب بود. یه شروع خاطره انگیز! دانشگاه تهران! سال ۴۸! یه آرزو!

اولین کسی که یادمه باهاش آشنا شدم ژاله بود. یه دختر درس خون و زرنگ مثل خودم. داشتم این ور و اونور نگاه می کردم که از پشت بهم گفت:

- می دونم چه احساسی داری!

برگشتم ظرفش.

- سلام، اسم من ژاله س.

- سلام، اسم منم دریاس.

- چه اسم قشنگی، مثل خودت میمونه!

- اسم تو هم مثل خودت قشنگه.

- از کدوم دبیرستان دیپلم گرفتی؟

- هدف.

- وای! خدا جون! حتماً شاگرد اول کنکور شدی!

- نه، چهارم.

- راست میگی؟! پس حتماً باید با من دوست شی! بیا اینجاها رو بهت نشون بدم.

- مگه اینجاها رو بلدی؟

- نه، اما حالا که دو تا شدیم میریم یاد می گیریم!!

دو تایی زدیم زیر خنده، داشتیم می خندیدیم که گیتام از در دانشگاه اومد تو. البته اون موقع هنوز نمی شناختمش. اومده بود و واستاده بود تو سالن و هی این ور و رو نگاه می کرد، مثل خود من. تا چشمش به ما افتاد که داریم می خندیم، اونم خندید و اومد جلومون و گفت:

- خوش به حالتون که دارین می خندین! من که الان نزدیکه بزnm زیر گریه!
دوباره ماها زدیم زیر خنده که اونم شروع کرد به خندیدن و با هم آشنا
شدیم و سه تایی راه افتادیم که به قول ژاله فوضولی کنیم و به همه جا سرک
بکشیم.

از در دانشکده اومدیم بیرون و پیچیدیم به سمت راست که پُر شمشاد بود.
یه خرده که رفتیم که ژاله گفت:

- بچه ها! اونجا روا عینِ پارک دم خونه ی ماس!
راست می گفت، یه محوطه بود که بین شمشادها محصور شده بود و خیلی
دنج و خلوت! چند تام نیمکت زیر درختا و شمشادا که خیلی م ارتفاع داشت
گذاشته بودن. سه تایی رفتیم طرف اونجا و تا رسیدیم، یکی که خیلی هم هول
شده بود، چند تا سرفه کرد و از بغل ما با خجالت رد شد و رفت! سه تایی با
تعجب داشتیم اونو نگاه می کردیم که از پشت شمشادا صدای یه دختر اومد که
گفت:

- نمی شد حداقل چند تا سرفه بکنین بعد بیاین؟!
سه تایی برگشتیم و نگاهش کردیم. صورتش بدک نبود. داشت سر و وضعش
رو درست می کرد. ژاله گفت:

- آخه خبر نداشتیم شما اینجا مشغول راز و نیازین!!
دختره که خنده ش گرفته بود گفت:
- گم شین! داشتم ازش چند تا سوال درباره ی دانشگاه می کردم!
ژاله:- - حالا فرصت شد که بهت جواب بده یا نه؟!
همگی زدیم زیر خنده که دختره اومد جلو و گفت:
- اگه شما یه دقیقه دیرتر می رسیدین، آره! حالا که گذشت! اسم من
مهنازه، شماهام سال اولی هستین؟
بهش جواب دادیم و با هم آشنا شدیم و دوست. خیلی راحت! با چند تا

کلمه! ژاله زود پرسید:

- تو چطور هنوز نرسیده، اونقدر سریع جا افتادی؟!

مهناز که داشت می رفت کتاباشو برداره با خنده گفت:

- اینجا دانشگاه، دبیرستان که نیس! دیگه از خانم مدیر و خانم ناظم خبری نیس! شما هام راحت باشین و با دل راحت، هرچی سوال دارین از این پسرا بپرسین!

اینجوری اولین روز دانشگاه برای من شروع شد.

چهارتایی برگشتیم تو دانشکده و رفتیم سر کلاس و بغلِ همدیگه نشستیم. کم کم بچه های دیگه م اومدن تو کلاس. پسر و دختر. دخترا، بعضیاشون لباسای ساده پوشیده بودن و خیلی معمولی. اما بعضیا با لباسای آنچنانی و دامن های کوتاه و آرایش کامل بودن. پسران همینجور! از سر و وضع بعضیاشون می شد فهمید که درس خونن اما بیشترشون با شلوار جین و بلوزهای اسپرت و ادکلن زده و خلاصه خیلی شیک می اومدن سر کلاس. بیشترشونم، تا وارد کلاس می شدن، همون دم در یه خرده صبر می کردن و یه نگاهی به دخترا می کردن و مثل اینکه یکی نظرشون رو بگیره، صاف می رفتن و رو صندلی کناریش می نشستند. حالا اگه دختره ازش خوشش نمی اومد، یه خرده بعد، طوری که به پسره برنخوره، آروم بلند می شد و جاشو عوض می کرد. بالاخره، تقریباً کلاس پُر شده بود و فقط چندتا ردیف آخر خالی بود. ما چهارتا، چون جزء اولین نفراتی بودیم که رفته بودیم تو کلاس، برامون خیلی جالب بود تک تک تازه واردها رو ببینیم! چه دختر، چه پسر. اونا می اومدن تو کلاس و مهناز در مورد هرکدوم شون یه اظهارنظری می کرد و گیتام گفته هاشو تایید می کرد.

مهناز:- وای! چه پسر خوش تیپی! اووم!! چه ادکلنی! بچه ها ترو خدا جا وا

کنین، شاید اومد بغل من نشست! وا! خاک تو سرِ بی سلیقه ت!

گیتا:- این یکی روا از قبلی م بهتره!

مهناز:- چیه تپیدین تو همدیگه؟! بلندشین سوا سوا بشینین آخه!
ژاله:- می گم مهناز! چطوره صندلیت رو ورداری ببری و بزاری اون وسط و
هفت هشت تا صندلی م بچینی دورت! اینجوری مجبور نمی شی بین همه ی
اینا، یه نفر و انتخاب کنی.

مهناز:- آی گفتی! به خدا حیقم میاد بگم کدوم از اون یکی خوش قیافه تر و
خوش تیپ تره! این یکی رو نگاه کن! فکر کرده داره میاد مکتب خونه! عینکش
رو ببین! معلومه از اون بچه خرخوناس! چه دماغی داره! عین سرسره ی
فتحعلیشاه! وای که قربون این یکی برم!

گیتا:- ایش! این آکله رو ببین! انگار از دماغ فیل افتاده! آرایش کردنشو
ببین مهناز! با یه من کرم پودر نمیشه تو صورتش نگاه کرد!

مهناز:- این باید می رفته بالماسکه! اشتباهی اومده اینجا!
آروم به ژاله گفتم:

- بلند شو بریم یه جای دیگه بشینیم.

ژاله کتاباشو ورداشت و بلند شد. منم بلند شدم که مهناز گفت:

- چی شده؟! خلوتش کردین؟

بدون اینکه جوابشو بدیم، رفتیم چند تا ردیف اونورتر، تقریباً آخرای کلاس
نشستیم. اصلاً حوصله ی اینجور دخترا رو نداشتم. برای منم جالب بود
دانشجوهایی رو که میان کلاس ببینم اما اینکه در مورد هر کدومشون یه چیزی
بگم، نه!

تو کلاسمون، همه جور دانشجویی بود. از طرز لباس پوشیدنشون می شد
فهمید که از نظر مالی وضعشون چه جوریه. اما بدون استثنا همشون تمیز و
آراسته بودن. شوخی نبود! اینا تونسته بودن که از سد کنکور رد بشن و وارد
دانشگاه بشن. داشتم به این چیزا فکر می کردم که یه دفعه در کلاس وا شد و
یه پسر بلند قد و خوش هیکل اومد تو. بی اختیار نظر همه بهش جلب شد:

مخصوصاً دخترا! یه سکوت عجیبی تو کلاس ایجاد شده بود. نمی دونم چه جوری بگم اما این پسر با همه ی پسرای دیگه فرق داشت! چشم و ابرو مشکی و با موهای سایه و پر پشت و بلند که معلوم بود قبل از او مدن فقط یه چنگ توشون زده. یه شلوار جین مشکی پوشیده بود با یه بلوز خیلی قشنگ مشکی. ابرو های پر و کشیده ای داشت و اسکلت صورتش خیلی خوش فرم بود. سبیل نداشت اما معلوم بود که یکی دو روز صورتش رو اصلاح نکرده. بر خلاف تمام پسر که با لبخند وارد کلاس می شدند، اون خیلی سرد وارد کلاس شد و بدون اینکه حتی به یه دختر نگاه بکنه، اومد طرف آخر کلاس و یه گوشه که کسی نبود رو یه صندلی نشست. با نشستن اون، یکی یکی، سر دخترا به بهانه های مختلف برگشت عقب. اما اون سرش رو انداخته بود پایین و تو فکر بود. از جایی که نشسته بودم به سختی می شد ببینمش. زیر چشمی نگاهش کردم. فقط نیمرخش معلوم بود. دلم نمی خواست مثل دخترای دیگه برگردم و نگاش کنم. ژاله داشت مرتب باهام حرف می زد و مجبور بودم که سرم رو برگردونم طرفش که متوجه نشه که میخوام به اون پسر نگاه کنم اما هر کاری می کردم، انگار یه نفر به زور سرم رو می گرفت و بر می گردوند طرفش! یه حس کنجکاوی بود. دلم می خواست بدونم که این آدم چه جور شخصیتی داره. از یه لحظه که ژاله ساکت شد استفاده کردم و سرم رو انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم. از همون نیمرخش معلوم بود که صورت مردونه و قشنگی داره. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد که دندوناش رو به هم فشار داده بود و عضلات فکش منقبض شده بودن و چهره اش رو خیلی مردونه تر نشون می داد. ابرو هاش خیلی کشیده و بلند بودن و با یه شکست خیلی قشنگ، چشماشو کادر کرده بودن. تا اونجا که می تونستم ببینم تو صورتش اثری از خوشحالی نبود. یه غم! یه غم بزرگ تموم چهره اش رو پوشونده بود! آستین بلوزش رو کمی کشیده بود بالا ماهیچه های پیچیده ی ساعدش کاملاً نشون می داد که بدن ورزیده ای

داره. دماغ خوش فرمش خیلی خوب تو صورتش نشسته بود. موهای کمی بلندش که از جلو به طرف بالا کشیده شده بود. با اون حالت آشفته‌گی، یه جلوه‌ی خاصی بهش می‌داد. گوشش کوچیک و خوابیده بود و به قول مامانم بل بل گوش نبود. یه پوتین جیر مشکی پوشیده بود که تازه مد شده بود و با لباسش هماهنگی داشت. حاضر بودم نصف عمرم رو بدم که بفهمم الان داره به چی فکر می‌کنه! دلم می‌خواست بدونم که چرا برعکس بقیه اونقدر تو خودشه! دلم می‌خواست بدونم که خودشو گرفته یا اخلاقی اینطوره.

داشتم به این چیزا فکر می‌کردم که یه دفعه سرش رو چرخوند طرف من! اونقدر تو افکارم غرق شده بودم که نتونستم عکس‌العمل نشون بدم! نگاهش تو نگاهم قفل شد، طوری که قدرت هر حرکت رو ازم گرفت! احساس کردم که خون ریخت تو صورتم! یه دفعه تو تموم تنم، یه گز گز خفیف حس کردم! یه حال عجیبی شده بودم که شکر خدا، نگاهش از من سر خود طرف پنجره‌ی پشت سرم. نمی‌دونم اگه یه خرده دیگه همونجور بهم نگاه می‌کرد، چه اتفاقی برام می‌افتاد! شاید می‌زدم زیر گریه! تازه متوجه‌ی خودم شدم! یه دستمو گذاشته بودم زیر سرم و داشتم راحت نگاهش می‌کردم! از رفتار خودم خجالت می‌کشیدم! زود کلاسوری رو که با خودم آورده بودم وا کردم و شروع کردم ورق زدن، مثل اینکه دنبال یه نوشته می‌گردم. این کارمم احمقانه بود! کلاسور سفید سفید! اولین روز دانشگاه!

- دریا! دنبال چی می‌گردی؟؟!

- هان؟؟! هیچی! دنبال یه شماره تلفن می‌گردم.

- شماره تلفن کی؟

- هان؟! شماره‌ی چی؟! شماره‌ی یکی از دوستانم.

شانس آوردم تو همین موقع استاد وارد کلاس شد وگرنه اونقدر هول شده بودم که ممکن بود خیلی راحت به ژاله اعتراف کنم که دروغ میگم و یه لحظه

پیش فقط داشتیم به اون پسره نگاه می کردم!

خلاصه همگی از جامون بلند شدیم و استاد بهمون سلام کرد و ازمون خواهش کرد بشینیم و شروع کرد برامون حرف زدن. هرچی می گفت می شنیدم و می فهمیدم اما فقط در قشر سطحی مغزم جا می گرفت چون عمق مغزم فقط متوجه وجود اون پسر بود که از چندتا صندلی اونورتر، سایه ش رو انداخته بود رو ذهن من! هر حرکت کوچیکی که می کرد، امواجش مستقیماً رو ذهن من اثر میداشت! اونقدر این احساس رو نزدیک حس می کردم که وقتی به دفعه خودکارش از دستش افتاد رو زمین، من یه متر از جام پریدم که خودش با تعجب بهم نگاه کرد!

بازم از دست خودم عصبانی شدم! به مغزم فشار آوردم که فکرش رو از توش بیرون کنم و حواسمو بدم به چیزایی که استاد داشت می گفت. انگار کمی موفق شده بودم. دستم داشت تند تند، نوشته های روی تابلو رو می نوشت. به خودم امیدوار شدم و یه لبخند نشست رو لبم. مرتب سرم رو بلند می کردم و یه نگاه به تابلو می کردم و هرچی روش نوشته، تو کلاسورم می نوشتم. یه یادآوری از درس های گذشته بود.

خط آخر صفحه رو نوشتم و تا خواستم ورق بزنم که احساس کردم که اون سایه ی سیاه، خیلی واقعی، بغل دستم واستاده! برگشتم طرفش! نفسم بند اومده بود! فقط نگاه می کردم!

- ببخشید، خودکار اضافه دارید؟

باید جواب می دادم ولی خیلی ابلهانه و سمج، فقط نگاه می کردم! اونم همینطور اما نه ابلهانه!

یه آن به خودم اومدم و با یه حرکت موهامو از جلو صورتم ریختم کنار و از تو کیفم یه خودکار درآوردم و گرفتم طرفش. از دستم گرفت و بدون حرف رفت سر جاش نشست! بدون حتی یه تشکر خشک و خالی! این دفعه ازش حرصم

گرفت! سرمو برگردوندم طرف تخته که دیدم همه ی دخترا، برگشتن و با حسرت دارن به من نگاه می کنن! نگاه شون طوری بود که انگار حق اونا رو خورده بودم!

دوباره شروع کردم به نوشتن. دیگه دلم نمی خواست که حتی یه نگاه بهش بکنم. یعنی دلم می خواست اما از نگاه شماتت آمیز دخترا وحشت داشتم.

خلاصه اون کلاس تموم شد و بچه ها بلند شدن و رفتن سر کلاس دیگه. جالب این بود که اکثر دخترا، این دفعه رفتن ردیف های آخر کلاس نشستن! من و ژاله شاید جزء آخرین نفرات بودیم که وارد کلاس شدیم. ردیف های جلو خالی بود اما عقبی ها، همه پُر!

دوتایی تو ردیف دوم، نزدیک پنجره نشستیم و داشتیم با هم حرف می زدیم که بازم در کلاس وا شد و سکوت سیاه، تو چهارچوب در ظاهر شد! بازم تو کلاس سکوت برقرار شد، سکوتی که دخترا باعثش بودن چون فقط صدای دخترا توی کلاس به گوش می رسید.

چشمای همه، روی اون پسر قفل شده بود! حالا دیگه تماشا کردنش، برای پسرای دیگه م جالب شده بود. طرز نشستن من و ژاله طوری بود که ژاله وقتی می خواست با من حرف بزنه، می تونست طرف در کلاس رو هم ببینه اما نگاه من طرف پنجره بود و اگه می خواستم در کلاس رو نگاه کنم، باید حتماً سرم رو می چرخوندم اونطرف. مخصوصاً اینکارو نکردم و شروع کردم با ژاله که داشت پشت سر منو نگاه می کرد، حرف زدن. نمی فهمیدم دارم بهش چی میگم! همینجوری جمله ها رو سر هم می کردم و می گفتم و در ضمن ناخودآگاه، مسیر حرکت چشمای ژاله رو هم تعقیب کردم! هرچی مسیر چشماش به پشت سر من نزدیکتر و چشمانش گردتر می شد، توی تنم گرما بیشتری رو حس می کردم! احساس می کردم که جای خون تو رگهام، آب جوش به جریان افتاده و به هر جای بدنم که وارد می شه، عضلاتم رو می سوزونه و میره جلو! داشتم گر

می گرفتم که چشمای ژاله، پشت سر من ثابت شد! یه مرتبه تمام اون گرما، جای خودش رو به سردی خشک داد! تنم مثل چوب شده بود. عرق سردی روی ستون مهره هام نشست. چشمای ژاله تو چشمای من قفل شد. تازه متوجه شدم که منم فقط دارم تو چشمای ژاله دنبال یه تصویر می گردم! تصویر پشت سرم! جرات برگشتن نداشتم که هیچی، حتی قادر نبودم که صاف، روبروی تابلو بشینم!

صدای پیچ پیچ دخترا رو از پشت سرم می شنیدم و این دیگه از همه بدتر بود. انگار به خاطر اینکه اون پسر، این ردیف رو برای نشستن انتخاب کرده بود، خودمو مقصر می دونستم!

بالاخره هر جور بود بدنم رو که خیلی خیلی سنگین شده بود، چرخوندم روبروی تابلو. روی تابلو هیچی نوشته نشده بود اما من داشتم بهش نگاه می کردم! نمی دونم چرا اینطوری شده بودم. نمی دونستم الان باید چی کار کنم! با خودم فکر کردم که اگه اون تو این ردیف و نزدیک من ننشسته بود، چی کار می کردم؟ یه آن یادم افتاد که داشتم با ژاله حرف می زدم! سرمو بر گردوندم طرف ژاله. می خواستم خیلی عادی، بقیه ی صحبتیم رو ادامه بدم. زود یه جمله به ژاله گفتم اما جوابی که ازش شنیدم، شوکه ام کرد! ژاله داشت بهم می گفت که دو تا صندلی اون ور تر از من نشسته! تازه فهمیدم چه سوال احمقانه ای ازش کرده بودم! خیلی راحت دستم رو براش رو کرده بودم و تمام افکاری رو که حتی خودمم دلم نمی خواست برای بار دوم تو مغزم تکرار بشه، به ژاله بروز داده بودم! خوشبختانه ژاله خانم تر از اونی بود که به روم بیاره، اما خیلی از خودم بدم اومد که تا این حد ساده لوحانه عمل کردم! ولی زیاد دیر نشده بود. بهتر دیدم که سکوت کنم چون در شرایطی بودم که ممکن بود هر جمله ای که بگم، احمقانه تر از جمله ی قبل باشه!

شکر خدا بازم ورود استاد، جو رو به نفع من عوض کرد. تا اون موقع یادم

نمیاد که هیچ وقت اینقدر از اومدن معلم سر کلاس خوشحال شده باشم! زود کلاسورم رو وا کردم و خودکارم رو از تو کیفم در آوردم و آماده ی نوشتن شدم، اما مگه حواسی برام مونده بود؟! هر چی سعی می کردم که ذهنم رو متمرکز کنم، نمی تونستم. فقط سوال بعد که تو فکرم ایجاد شد! سوال پشت سوال! جلو چشمم، رو تابلو، فقط علامت سوال می دیدم! برای چی اون اینجا کنار من نشست؟ یعنی به خاطر من اومده؟ کلاس قبلی چی؟ شاید به خاطر ژاله س؟ شاید به خاطر اینکه این ردیف خلوت تر بوده؟ یعنی ممکنه بین این همه دختر خوشگل، از من خوشش اومده باشه؟ یعنی من از همه ی دخترا خوشگل ترم؟

یه دفعه ژاله آروم با آرنج زد تو پهلوم! برگشتم و نگاهش کردم که با چشمش، به کلاسورم اشاره کرد! جرات اینکه سرمو برگردونم و رو کاغذ کلاسور رو نگاه کنم نداشتم! می ترسیدم چیزایی رو روش نوشته باشم که با خوندنش همین جا از حال برم! اما خوشبختانه تو کلاسورم هیچ جمله ای نبود، فقط یه صفحه پر از علامت سوال بود!



ساعت یه خرده از دوازده گذشته بود که کلاس تموم شد و همه راه افتادیم طرف غذاخوری دانشگاه. برای اولین بار بود که می خواستم تو غذاخوری دانشگاه غذا بخورم. کلاً محیط دانشگاه با دبیرستان خیلی فرق داشت. دختر و پسر، با آزادی با هم حرف می زدن؛ قدم می زدن؛ دو تا دو تا یا اکیپی این ور و اون ور می نشستند و می گفتند و می خندیدند! خلاصه واقعاً برام مثل یه رویا بود!

با ژاله رفتیم تو غذاخوری که یه سالن خیلی خیلی بزرگ بود که توش میز های ناهار خوری چیده بودن. دو تایی رفتیم و ژتون گرفتیم و رفتیم جلوی قسمتی که باید از اونجا غذا می گرفتیم. یکی یه سینه برداشتیم و از یه جا

ماست و نون و نوشابه گرفتیم و کمی جلوتر یکی یه بشقاب برنج با دو تا سیخ کباب کوبیده و دو تا دونه گوجه بهمون دادن و با ژاله رفتیم طرف میرهای ناهار خوری. ژاله داشت دنبال جای خالی می گشت. منم همین طور وانمود می کردم اما راستش تو تموم سالن چشم می انداختم تا ببینم اون پسره کجا نشسته! تو همین موقع از یه گوشه ی سالن اسم خودم رو شنیدم. دوتایی به طرف صدا برگشتیم. مهناز و گیتا بودن. راه افتادیم طرفشون. دو تا صندلی برامون نگه داشته بودن. ازشون تشکر کردیم و نشستیم.

مهناز:- پس دوست پسرت کو؟

فقط بهش نگاه کردم. دو تایی زدن زیر خنده که مهناز گفت:

- آقای (زورو) رو میگم! فقط یه نقاب کم داره و یه شمشیر! اونوقت عین زورو می شه!

جوابشو ندادم و شروع کردم به خوردن غذا. ژاله برای این که حرف رو عوض کرده باشه گفت:

- چه قدر برنج کشیدن برامون! دو نفر آدم بخورن بازم زیاد میادا! بیرون همین غذا رو سه تومن کمتر نمیدن اونوقت اینجا پونزده زار باهامون حساب می کنن!

گیتا:- خب اینجا دانشگاهس! چلوکبابی نایب که نیس! اصلاً نباید ازمون پول بگیرن!

مهناز:- دریا خانوم نگفتی پسره رو کجا قایمش کردی ها؟!!

ژاله:- مهناز می زاری غدامونو بخوریم یا نه؟!!

مهناز:- بخورین بابا، شوخی کردم.

گیتا:- ولی عجب جاییه اینجا! کاشکی دبیرستانها روهم اینطوری می کردن.

مهناز:- قراره همین جوری بشه، می خوان دبیرستانها رو هم مختلط کنن.

ژاله:- شما ها فکر دیگه ای به جز این چیزا تو کله تون نیس؟

مهناز:- چرا نیس؟! فکر زورو هم هس!

دو تایی زدن زیر خنده. من توجهی بهشون نمی کردم و سرم به خوردن گرم بود. غذام که تموم شد بلند شدم و سینی رو برداشتم و به ژاله اشاره کردم که بریم. تا ژاله خواست بلند شه مهناز گفت:

- صبر کنین ماهام بیایم.

چهارتایی راه افتادیم اون طرف. وقتی رسیدیم، دیدم همه ی دانشجوها ایستادن و دارن یه اعلامیه رو میخونن. با اینکه از اون عقب به سختی می شد خط ها رو خوند، اما کنجکاوی باعث شد که با هر جون کندن هست شروع کنیم به خوندن. چند خط اول رو متوجه نشدیم اما یه آن متوجه شدم که انگار یه اعلامیه علیه حکومته!

مهناز:- بچه ها بیاین بریم! واستادین اینجا چی کار؟!

ژاله:- صبر کن ببینیم چی توش نوشته!

مهناز:- به ما چه مربوطه توش چی نوشته؟

ژاله:- ما دانشجویم. باید از این چیزا سر در بیاریم.

مهناز:- تو سر در بیار. اینجا اونقدر چیزای خوب هست که به این یکی نمی رسه! ما رفتیم. گیتا بیا بریم.

دست گیتا رو گرفت و با خودش برد. من و ژاله شروع کردیم به خوندن:

در این برهه از تاریخ که کشور ما، توسط روباه پیر استعمار و

استثمار، تحت چپاول قرار...

راستش خیلی ترسیده بودم! در تمام مدتی که یادم میاد، پدر و مادرم منو از

این چیزا ترسونده بودن برای همین به ژاله گفتم:

- ژاله، بیا بریم.

- بزار بخونیم ببینیم توش چی نوشته.

- بیا بریم، من می ترسم.

- ترس، اینجا این چیزا آزاده.

- باشه. اما من از این چیزا خوشم نمیاد. بیا بریم.

دستشو کشیدم و با خودم بردم. یه خرده که جلوتر رفتیم، صدای دست زدن و خوندن شنیدیم! انگار یه عده داشتن آواز می خوندن. رفتیم اون طرف. از دور یه عده دختر و پسر رو دیدیم که دور هم جمع شدن و دارن آواز می خونن و دست می زنن. برامون خیلی جالب بود. ناخودآگاه رفتیم طرفشون. تا رسیدیم مهناز و گیتا رو هم دیدیم. مهناز که واقعاً داشت از ثانیه ثانیه ی زندگی اش لذت می برد تا ما رو دید گفت:

- دیدین بهتون گفتم اینجا چیزای خوبتری م پیدا میشه!

چند تا از بچه ها اون وسط معرکه گرفته بودن. یه گرام (تپاز) رو گذاشته بودن وسطشون و دورش جمع شده بودن و دست می زدن و آواز می خوندن. ناخودآگاه ما هم به شوق اومدیم! یه جو خیلی خوبی به وجود اومده بود. همونطور که بچه ها یه دایره درست کرده بودن و ماهام یه گوشه ش واستاده بودیم، چشمم افتاد به چشم یه پسری که روبروم واستاده بود و داشت منو نگاه می کرد. نمی دونم چرا بیخودی بهش خندیدم! زود خودمو جمع و جور کردم و شروع کردم بچه های دیگر رو نگاه کردن اما پسره از اون طرف، دایره ی بچه ها رو دور زد و اومد کنار من و تا رسید با خنده گفت:

- سلام، اسم من ابی یه، اسم شما چیه؟

- سلام، منم دریا هستم.

- خوشبختم، سال اولی هستین؟

- بله. شما چی؟

- سوم، سال سومم، از موزیک خوشتون میاد؟

- خیلی! ولی انگار الان کلاسمون شروع میشه.

- بیان، این شماره تلفن منه، هر وقت حوصله داشتین یه زنگ به من بزنین.

رو یه تیکه کاغذ شماره تلفن و اسم و فامیلش رو نوشت و داد به من. منم خیلی راحت ازش گرفتم و خداحافظی کردم و راه افتادم طرف کلاسم، بدون اینکه به ژاله یا بقیه چیزی بگم! نمی دونم چرا اینطوری شده بودم! شاید تحت تاثیر جو دانشگاه بود! شاید احساس می کردم که بزرگ شدم! شاید فقط هول شده بودم! تو این فکر بودم که ژاله بازوم رو گرفت:

- کجا میری؟

- کلاس.

- چرا بی خبر؟ چطور منو صدا نکردی؟

- نمی دونم ژاله! اصلاً انگار منگم!

- اون چی بود پسر بهت داد؟

کاغذ شماره تلفن هنوز تو دستم بود.

- شماره تلفنش رو بهم داد.

- یه چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی؟

- نه، بگو.

- کارات یه جور عجیبیه! تو رفتارت تضاد هست!

- چطور؟

- وقتی مهناز اینا در مورد پسر حرف می زنن ناراحت می شی، اما خودت

خیلی راحت از یه پسری که نمی شناسیش شماره تلفن می گیری!

راست می گفت. خودمم از این رفتارم گیج شده بودم. نگاهش کردم و گفتم:

- نمی دونم چرا اینطوری شدم ژاله! خودمم موندم!

کاغذ رو مچاله کردم و انداختمش دور. ژاله بهم خندید و دوتایی رفتیم

طرف کلاسمون.

کلاس بعد از ظهرمون تموم شد. عجیب اینکه اون پسره یا به قول منهاز (زورو) سر کلاس نیومد. برای منم اهمیتی نداشت. یا حداقل اینطوری به خودم می قبولوندم. بعد از کلاس از دانشگاه بیرون اومدیم و قدم زنون تا سر چهار راه پهلوی رفتیم و اونجا از ژاله خداحافظی کردم چون من باید اتوبوس خط ۱۱۳ رو سوار می شدم که می رفت یوسف آباد و ژاله باید این طرف خیابون سوار می شد که می رفت طرف پارک شهر. خونه شون تو منیریه بود.

سه ربع بعد رسیدم خونه خسته اما خوشحال. دلم می خواست زود، تموم اتفاقاتی رو که اون روز تو دانشگاه افتاده بود، برای مادرم تعریف کنم. مادرم انگار خیلی مشتاق بود. تند لباسامو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و رفتم تو آشپزخونه. مادرم دو تا چایی ریخته بود و گذاشته بود رو میز و خودشم رو یه صندلی پشت میز نشسته بود منتظر من. پدرم هنوز از اداره برنگشته بود. رو یه صندلی کنار مادرم نشستم و از سیر تا پیاز، همه چیزو براش تعریف کردم. همه چیز رو، حتی گرفتن شماره تلفن! اونم با صبوری به تموم حرفام گوش کرد و با یه لبخند قشنگ، فقط گفت:

- گاهی وقتا آدمها هول می شن و نمیدونن دارن چی کار می کنن اما مهم نیس. رفتار بعدشه که مهمه! کار تو هم بعدش خوب بوده. همین چند تا جمله انگار تموم سنگینی بار وجدانم رو سبک کرد و شاد و خوشحال رفتم تو اتاقم سر درس هام.



فردا صبحش، سر ساعت هشت و نیم تو دانشگاه بودم. داشتم این ور و اون ور رو نگاه می کردم و دنبال ژاله بودم که از پشت صدام کرد. اونقدر خوشحال شدم که نگو. زود بغلش کردم. اونم انگار همین احساس رو داشت.

- دلم برات خیلی تنگ شده بود ژاله!

- به خدا دل منم همینطور! همش از خدا می خواستم که زودتر صبح بشه و پیام دانشگاه و تو رو ببینم.

- بیا بریم سر کلاس.

- بریم.

دو تایی، دست تو دست هم راه افتادیم طرف دانشکده ی خودمون. همه جای دانشگاه قشنگ بود. زمین چمن وسط دانشگاه، خیابونایی که دو طرفش درخت و بوته های شمشاد کاشته بودن و انگار مخصوصاً طوری طرح داده بودن که پنجاه قدم به پنجاه قدم، فضای دنجی درست بشه!

تا رسیدیم تو دانشکده، مهناز رو دیدیم که با گیتا دارن از پله ها میان پایین. دو تایی رفتیم طرفشون و سلام و احوال پرسیدیم که مهناز گفت:

- بچه ها، امروز ساعت اول کلاس نداریم!

ژاله:- برای چی؟

مهناز:- استاد امروز نمیاد.

- حالا چی کار کنیم؟

مهناز:- خب میریم تریای دانشگاه! تا یه چایی یا قهوه بخوریم، کلاس بعدی شروع میشه!

چهارتایی راه افتادیم طرف تریای دانشگاه. تریا نسبتاً خلوت بود و فقط سر یکی دو تا میز، چند تا پسر و دختر دانشجو نشسته بودن و حرف می زدن. ماهام سر یه میز نشستیم و گیتا رفت چهارتا چایی گرفت و آورد. تا شروع کردیم به صحبت، در تریا وا شد و ابی با دو تا پسر دیگه اومدن تو. به محض اینکه چشمم بهش افتاد، روم رو بر گردوندم که منو نبینه، اما انگار دید و سه تایی اومدن طرف میز ما و تا رسیدن، ابی سلام کرد و گفت:

- دیشب خیلی منتظرت شدم! چرا زنگ نزدی؟

صورتم سرخ شده بود. می دونستم الان مهناز داره چه جوری به من نگاه می

کنه، برای همینم سرم رو انداخته بودم پایین و فقط به لیوان چایی م نگاه می کردم که ابی دوباره گفت:

- مشکلی برات پیش اومده؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- نه!

ابی که انگار تو رفتارش خیلی راحت بود، یه صندلی رو کشید طرف میز ما و به یکی از دوستاش گفت که بره براشون چایی بیاره و خودش نشست کنار من و دوباره گفت:

- اگه مسئله ای پیش اومده به من بگو. من اینجا چند تا آشنا دارم. می تونم برات کاری بکنم.

- نه، ممنون. مسئله ای پیش نیومده.

- پس چرا بهم تلفن نکردی؟

نمی دونستم چی جوابشو بدم که یه دفعه از دهنم پرید و گفتم:

- گم ش کردم.

ابی خندید و گفت:

- خب، دوباره بهت میدم.

بعد به دوستش اشاره کرد که بشینه. اون یکی دوستشم با یه سینی که توش چهارتا لیوان چایی بود رسید و یه صندلی آورد و گذاشت کنار مهناز و نشست.

ابی:- بچه ها، اسم من ابی یه. اینم امیره، اون یکی هم مسعوده.

مهناز:- اسم منم مهنازه. اینام دوستام، گیتا و ژاله ان.

همه شروع کردم با هم سلام و احوالپرسی کردن و آشنا شدن که ابی گفت:

- بچه ها، می خوام سورپرایزتون کنم! می دونین دیروز چی برام اومد؟

مهناز:- چی؟!

ابی:- آخرین صفحه ی بیتل ها! هنوز تو ایران نیومده!
یه دفعه مهناز و گیتا یه جیغ کشیدن و مهناز با خوشحالی گفت:
- تو رو خدا! گرامت رو آوردی؟؟!
ابی:- امروز نه!
مهناز:- آه! بی مزه!
ابی:- آخه صفحه ی بیتل ها رو که همیشه تو دانشگاه گوش کرد! مزه اش
میره.

مهناز:- پس چی کار کنیم؟
ابی:- شب جمعه خونه مون یه پارتی گرفتیم. اگه خواستین شما هام بیان.
مهناز که انگار قند تو دلش آب می کردن با خوشحالی گفت:
- حتماً میام.
ابی:- اما شرط ورود به این پارتی اینکه که «راک اندرول» ت عالی باشه ها!
مهناز:- عالیه! من راک اندرول رو از خود «ان مارگرت» هم بهتر می رقصم!
ابی:- پس باید رقصت دیدنی باشه! یه صفحه ی راک اندرول دارم که تا حالا
نشنیدی! مطمئنم از اون شبا میشه که هیچوقت یادت نمیره! تا حالا چهل و
هفت تا از بچه ها رو دعوت کردم. اگه شما هام بیان، پنجاه نفر می شیم. باید
چند تا پسر دیگه هم دعوت کنم، انگار دخترا بیشتر از پسران.

گیتا:- پس ما باید از همین الان پسرا رو رزرو کنیم؟!
ابی:- حتماً! چون پارتی شب جمعه س و بعضی از بچه ها ممکنه چند جای
دیگه ام دعوت داشته باشن. دریا! تو از بیتل ها خوشت میاد؟
یه دفعه جا خوردم. اومدم دروغکی یه چیزی بگم اما دوباره از دهنم پرید و
گفتم:

- نمی دونم.
- مگه تا حالا صفحشو گوش نکردی؟

- نه.

- راست می گی؟

مهناز که می خندید گفت:

- دریا فقط عاشق صدای بنان و ملوک ضرابی یه! تو خونشون فقط صفحه ی

«گلهای جاویدان» رو گوش میده!

تا اینو گفت همه زدن زیر خنده! فقط ژاله نمی خندید. خیلی خجالت

کشیدم.

مهناز:- تو اتاقشم یه عکس بزرگ از قمر الملوک وزیری رو زده به دیوار!

دوباره همه خندیدن. خیلی از دست مهناز عصبانی شده بودم.

ابی:- موسیقی یا باید Rock باشه یا کلاسیک! همین! بقیش آشغاله!

- من زیاد اهل موسیقی نیستم اما ما موسیقی خوبی داریم. خواننده های

خوبیم داریم!

مهناز:- آره، مثل «جیلی»!

دوباره همه زدن زیر خنده ی که ابی گفت:

- حالا شب جمعه که اومدی، بهت بیتل ها رو معرفی می کنم.

مهناز:- دریا شرایط ورودی رو نداره. آخه فقط بلده «بابا کرم» برقصه!

دوباره همه زدن زیر خنده که ابی و دوستاش بلند شدن و گفتن:

- ما دیگه باید بریم بچه ها. الان کلاسمون شروع میشه.

بعد رو یه تیکه کاغذ، شماره تلفن و آدرسش رو نوشت و داد دست من و

ازمون خداحافظی کردن و رفتن. وقتی تنها شدیم، برگشتم و تو چشمای مهناز

که سعی می کرد به من نگاه نکنه، نگاه کردم و گفتم:

- تو همیشه اونقدر دلچکی؟

- توام همیشه اونقدر آب زیر کاهی؟

- آب زیر کاه؟!!

- آره! جلوی ما که میشه، جانماز آب می کشی اما هنوز نرسیده به دانشگاه،
دوتا از خوش تیپ ترین پسرا رو تور کردی!
- من؟! -
- آره تو!
- تو دیوونه ای! اصلاً من اهل این حرفا نیستم!
- آره جون خودت! از شماره تلفن و آدرسی که تو دست ته معلومه!
- یه نگاه به کاغذی که تو دستم بود کردم و بعد انداختمش رو میز، جلوی
مهناز و گفتم:
- ورش دار، پیشکش تو!
- کتابامو ورداشتم و بلند شدم. ژاله م بلند شد و دو تایی از تریا اومدیم بیرون
و تو محوطه ی دانشگاه شروع کردیم به قدم زدن. یه خرده که گذشت ژاله
گفت:
- به حرفاش توجه نکن. دخترِ حسودیه.
- شایدم راست میگه.
- یعنی چی؟
- راستش من تو این مدت، هم به اون پسره زیاد فکر کردم و هم به ابی.
- اگه تو از اون دخترا بودی، شماره ی تلفن ش رو نمینداختی دورا!
- خودمم نمی دونم چه جور دختری م.
- فکر کردن که گناه نیس.
- شایدم باشه.
- من خودمم به پسرای که اینجا می بینم فکر می کنم. اینکه چیز مهمی
نیس. یعنی این یکی از خصوصیات دختراس.
- جدی توام اینطوری هستی؟! -
- خب آره.

یه نفسی کشیدم و گفتم:

- خیلی ازت ممنونم ژاله. خیالم رو راحت کردی! همه ش با خودم فکر می کردم که من باید دختر بدی باشم که این فکر میاد تو سرم! پس توام تو از این فکر می کنی!

- آره، آخه منم یه خرده دختر بدی ام!

دوتایی همدیگرو بغل کردیم و زدیم زیر خنده و راه افتادیم طرف کلاس.



بالاخره هفته تموم شد و پنجشنبه رسید. کلاس های من، شنبه تا سه شنبه بود و سه روز تعطیلی داشتم. صبح پنجشنبه، از وقتی که از خواب بلند شدم، یه جور خاصی بودم. انگار بدون اینکه خودم بخوام منتظر بودم زودتر شب بشه! طرفای عصر دیگه دل تو دلم نبود. بی خودی رفتم حموم و بعدش موهامو درست کردم و رفتم سرِ کمد لباسام. یکی یکی لباسامو از تو کمد در می آوردم و نگاه شون می کردم و دوباره میذاشتم سر جاش. تو ذهنم لباسها رو با پارتی شب می سنجیدم که مناسب هس یا نه. آخرشم دوتا رو انتخاب کردم و بغل هم، آویزون کردم به جا رختی.

وقتی درِ کمد رو بستم، انگار تازه متوجه کارم شده بودم! من که خیال رفتن به این پارتی رو نداشتم، پس چرا این کار رو می کردم؟!

سرِشب، یه دفعه دلم گرفت. نمی دونم اسم این احساس حسادت بود یا نه! رفتم تلویزیون رو روشن کردم. داشت سریال « محله ی پیتون » رو پخش می کرد. همونجا جلو تلویزیون نشستم و از هنرپیشه ی مردش خیلی خوشم می اومد. « رایان اونیل »! پسرِ جوونی که نوه ی پیتون بزرگ بود! داستان مربوط می شد به یه خانواده ی اشرافی تو آمریکا. آقای پیتون بزرگ که خیلی م پولدار بود، دلش می خواست که تمام فامیل تحت کنترل و نفوذ اون باشن و

تقریباً همینطوریم بود. فقط رو تنها کسی که کنترل نداشت نوه ی خودش رایان اونیل بود که در نقش رادنی بازی می کرد. یه پسر بلند قد و خوش تیپ و خوش قیافه و ورزشکار. مغرور و تودار!

محو تماشای فیلم بودم که یه آن متوجه شدم به جای رایان اونیل، فقط چهره ی اون پسر رو می بینم! خیلی شخصیت هاشون شبیه هم بود! بی اختیار بلند شدم و تلویزیون رو خاموش کردم که صدای مامانم رو شنیدم که گفت:

- تموم شد پیتون پل یس « Payton Place »؟

- نه.

- پس چرا خاموشش کردی؟

- حوصله ی دیدنش رو نداشتم.

- حوصله ت سر رفته؟

- ای، یه کمی.

- پس بیا تو آشپزخونه کمک کن این پیازها رو پوست بکنیم که شب جغور بغور درست کنیم.

راه افتادم رفتم طرف آشپزخونه. مامانم پشت میز نشسته بود و داشت پیاز پوست می کند و آب از چشمش راه افتاده بود. بهش خندیدم و گفتم:

- اشک هاتون از پیازه یا راستی راستی دارین گریه می کنین؟

با پشت دست، اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- یه زنِ خونه دار و کدبانو، گاهگاهی باید غذایی درست کنه که با پیاز زیاد باشه. وقتی آدم داره پیاز پوست می کنه، می تونه گریه هاشو بذاره پای سوختنِ چشمش! اون وقت دیگه کسی نمی تونه بفهمه که این چشمشه که داره می سوزه و ازش اشک میاد یا دلش!

- مامان چرا دل شما می سوزه؟ مگه چیزی شده؟

- همیشه تو زندگی یه چیزایی پیدا میشه که دل آدمو بسوزونه. توام باید این چیزا رو یاد بگیری. پس فردا تو زندگی به دردت می خوره.

- من با بدبختی تو کنکور قبول شدم که پس فردا نشینم تو خونه و پیاز پوست بکنم!

- توام پیاز پوست می کنی! آسیاب به نوبت!

- پس این درس ها که میخونم چی میشه؟ پس فردا که مدرکم رو گرفتم، چیکارش کنم؟

- قاب می کنی میزنی آشپزخونه به دیوار!

- پس از همین الان بهتره دانشگاه رو ول کنم و بیام آشپزی یاد بگیرم. حداقل اونقدر سختی درس خوندن رو تحمل نکنم!

- نه تو باید درست را هم بخونی، باید یه کاغذ پاره دستت باشه و آشپزی کنی.

- اگه قراره آشپزی کنم پس اون کاغذ پاره چه به دردم میخوره؟

- همون که اون یه تیکه کاغذ دستت باشه، دیگه از شوهرت سرکوفت نمی شنوی!

- این همه درس بخونم واسه یه سرکوفت نشنیدن؟!؟

- سرکوفت این و اون آدمو داغون می کنه. همون که شوهرت و بقیه بدونن که از تو، غیر از آشپزی و خونه داری، کاری دیگه ام برمیداد، سرت سوار نمیشن حداقل زبونشون رو جمع می کنن!

- کیا زبونشون رو جمع می کنن؟

- خودت بعداً می فهمی!

از چشمهای خودم شروع کرد به آشک در اومدن.

- مامان حالا نمی شد امشب جغور بغور درست نمی کردی؟!؟

همون که که با پشت دست اشکاشو پاک می کرد، یه نگاه به من کرد و مشغول به کار شد. نگاهش مثل نگاه یه معلم به شاگردی بود که درس هایی رو که داده شده خوب یاد نگرفته، ولی من این درس رو خوب یاد گرفته بودم! اشک هایی که از چشمام می اومد، نصفشون مال سوختن چشمم بود و نصف دیگشون گریه ای بود برای نرفتن به پارتی.

امشب! خیلی دلم می خواست بدونم الان اونجا چه خبره؟! پسرا و دخترا اونجا چی کار می کنن؟! راک اندرول چه جوری می رقصن؟! رقص توئیسست چه جوریه؟! تو فیلمای زیاد دیده بودم اما به صورت زنده که یه دختر و پسر با هم برقصن، برام خیلی جالب بود. اصلاً چرا به این نوع مهمونی ها، پارتی می گفتن؟! اینا چه فرقی با مهمونی های دیگه داره؟! خودم تا اون موقع به جشن تولد بعضی از دوستانم رفته بودم اما پارتی نه. یه دفعه خودمو دیدم که دارم با یه پسر میرم به پارتی! در خونه رو که وا می کنم، همه میان جلو و باهام سلام و علیک می کنن! توشون مهناز و گیتام هستن.

یه دفعه می بینم که مهناز داره با حسادت بهم نگاه می کنه! برمی گردم طرف اون پسری که همراهم اومده به پارتی. خودش! همون پسره یا به قول مهناز «زورو»!

- داری چی کار می کنی دختر؟!

صدای مامان بود که رشته ی افکارم رو پاره کرد!

- میگم داری چی کار می کنی؟

- هان؟!

- چرا پوست پیازا رو می ریزی تو ظرف؟! پاشو، تموم شد دیگه.

- بزارین خلالشون کنم.

- نمی خواد، می زنی دستت رو می بری. پاشو برو دیگه. حواست کجاس؟!

چاقو رو گذاشتم زمین و رفتم تو دستشویی و دست و صورتم رو شستم و

اومدم بیرون و رفتم پشت پنجره و تو حیاط رو نگاه کردم. تو باغچه ی خونمون، روی چمن ها، یه عالمه برگ زرد ریخته شده ی درختا ریخته بود. پاییز! پاییزی که همه می گفتن قشنگ اما غم انگیزه! نمی دونستم برای من چه جوری باید باشه! برای من که بد نبود. زمانی بود که آرزوش رو داشتم.

دلم می خواست یه پاییزی بیاد و من برم دانشگاه و بالاخره هم همینجوری شده بود. حالا من دانشجو بودم. دانشجوی یه دانشگاه عالی! دلم می خواست زودتر شنبه بشه و برم دانشگاه و با ژاله سر کلاس بشینم و استاد بیاد و بهمون درس بده.

تا یاد کلاس افتادم، بی اختیار یاد اون پسر و تصویرش اومد تو ذهنم! راستی چرا این چند روزه دانشگاه نیومده بود؟ نکنه الکی اومده دانشگاه؟! مگه میشه؟! حتماً کارت دانشجویی داشته که راهش دادن تو. پس چرا فقط همون دو روز اول اومد؟! اسمش چیه؟! بهش چه اسمی می خوره؟!

شروع کردم تو ذهنم یکی یکی اسم ها رو مرور کردن. احمد؟ علی؟ محمد؟ نه، کامران؟ بهروز؟ سیامک؟ چه جور اسمی بهش میاد؟ شهرام و دریا؟! سیامک و دریا؟ کامران و دریا؟ یدینوسيله پیوند کیوان و دریا را به اطلاع شما... نه!

نیما و دریا آغاز می کنند زندگی را... نه، اینم نه! شهریار و دریا در مراسمی، عشق خود را یه هم پیوند می دهند... فریدون و دریا جشن می گیرند شروعی زیبا را، با تشریف فرمایی خود سعادت آنها را کامل می کنید... آخ که چه قدر دلم می خواست الان تو اون پارتی بودم! کاشکی بی خودی بذل و بخشش نکرده بودم و شماره تلفن و آدرس ابی رو به مهناز نمی دادم! یعنی اگه به مامان می گفتم که می خوام برم پارتی، اجازه می داد؟! تو پارتی چی کارا می کنی؟! کاشکی می شد از مامانم بپرسم؟! اما مگه مامانم پارتی برو بوده که این چیزا رو بدونم؟!

رفتم طرف راهرو و در حیاط رو وا کردم و رفتم بیرون. یه سوز خیلی خوب

خورد تو صورتم. یه خورده حالم بهتر شد رفتم تو باغچه و رو چمنانشستم و تکیه ام رو دادم به یه درخت. دلم می خواست الان یکی اینجا بود که می تونستم باهاش درد و دل کنم. کاشکی یه خواهر داشتم! اصلاً چرا پدر و مادرم یه بچه می خواستن؟! کاشکی الان ژاله اینجا بود. اگه اینجا بود، الان دو تایی در مورد اون پارتی حرف می زدیم و بالاخره یه چیزایی ازش دستگیرمون می شد. یعنی تو پارتی، شامم میدن؟! آره دیگه! حتماً اول چایی و قهوه میدن و بعد شام و بعدشم یه بستنی ای چیزی به عنوان دسر بعدشم حتماً دخترا و پسرا بلند می شن و با هم راک اندرول می رقصن. یه دفعه خودم از خودم خندم گرفتم! خیلی جالبه! رقص راک اندرول با شیکم پر!

- دریا! دریا! کجایی!؟

- انجام مامان.

- تاریک تو حیاط رفتی چی کار؟! بیا تو سرما می خوری.

- اومدم. اومدم.

بلند شدم رفتم تو خونه و تا رسیدم مامانم گفت:

- بابات که بیاد و بفهمه شام جغور بغور براش درست کردم، کلی خوشحال می شه. اونوقت باید گولش بزنیم، شاید فردا ورمون داره و یه جایی ببرتمون. دل مون پوسید تو این خونه.

- دیگه چرا گولش بزنیم؟ بالاخره بابام یه وظیفه ای داره! حالا من هیچی، در مورد شما چی؟ شما حق تونه!

- حالا وقتی اومد از این چیزا جلوش نگی ها!

- این چیزا رو باید شما خودتون به بابا بگین.

- چیا رو بهش بگم؟

- همین که شما تو این زندگی حقی دارین.

- نمیخواه تو این چیزا رو به من یاد بدی! ایشا الله وقتی رفتی سر خونه و

زندگیت به شوهرت یاد بده.

- اولاً که من حالا حالاها خیال شوهر کردن ندارم. بعدشم اگه خواستم شوهر کنم، شوهر می کنم، اسیر نمی شم!
- مگه من اسیرم؟

- چه فرقی با اسیر دارین؟ از صبح تا شب تو این خونه کار می کنین. خب حق تونه که یه روز یا یه شب در هفته تفریح کنین دیگه!
- اون بیچاره که حرفی نداره! هر وقت بهش گفتم ما رو ببر بیرون، نه نگفته.
- پس چرا می گین گولش بزنینم؟
- با مرد نباید با « اولدورم پولدورم » حرف زد. یه دفعه سر لج که بیفته دیگه وا مصیبتا!

- الان دیگه اون دوره و زمونه گذشته. حقوق مرد و زن مساویه الان.
- اینا رو تو دانشگاه بهتون یاد میدن؟ خوبه یه هفته نیس رفتی!
- در هر صورت شما باید از حقوق تون دفاع کنین و...
- پاشو، پاشو برو دنبال کارت تا بین من و بابات رو بهم نزدی! پاشو ببینم! مامانم با خنده و شوخی رفت تو آشپزخونه و منم دوباره رفتم تو فکر، اما ایندفعه تو این فکر که از روز اول با شوهرم طوری رفتار کنم که مجبور نباشم که به خاطر یه گردش رفتن، گولش بزنی یا بهش التماس کنم.



جمعه م هر جور بود گذشت. صبحش خوب بود. هم تلویزیون و هم رادیو برنامه های خوبی داشتن. برنامه ی صبح شنبه ی رادیو که عالی بود. نودری و تابش با هم دیگه برنامه اجرا می کردن که خیلی م با نمک و سرگرم کننده بود. تازه کلی دلم رو صابون می زدم به هوای چلوکباب ظهر جمعه! بعدشم که تلویزیون فیلم سینمایی داشت و « شو » و این چیزا اما امان از عصر جمعه

مخصوصاً دم غروب‌باش! انگار که تموم غم و غصه های عالم رو می ریختن تو دل آدم! طرف رادیو که نمی شد رفت، چون برنامه ی کار کارگر داشت با اون آهنگ همیشگی ش! بعدش برنامه ی دهقان شروع می شد که وقتی آهنگ اولش رو پخش می کرد دیگه از غصه آدم دلش می خواست سرش رو بزاره زمین و بمیره.

بالاخره هر جوری بود جمعه رو گذروندم و ساعت حدود ده شب رفتم تو اتاقم و نوار « فرهاد » رو گذاشتم، اونم چه آهنگی؟! جمعه! جمعه ها خون جای بارون می چکه!

اما شنبه خوب بود. صبح بلند شدم و تند تند کارامو کردم و از خونه اومدم بیرون و سر کوچه، سوار اتوبوس شدم و سر چهارراه پهلوی پیاده شدم و راه افتادم طرف دانشگاه، تا وارد شدم، چشمم افتاد به ژاله که یه خرده اون طرف تر وایستاده بود و زل زده بود به در دانشگاه، تا منو دید دوئید جلو و با اعتراض گفت:

- سلام، چرا اینقدر دیر کردی!؟

جای جواب سلام، پریدم و بغلش کردم و گفتم:

- نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده! دق کردم تو خونه!

- منم همینطور. بیا بریم تا برات بگم یه عالمه حرف برات دارم. باید همه شم گوش بدی.

دو تایی راه افتادیم و رفتیم طرف جاهای خلوتی که می شد اونجا رو یه نیمکت نشست و حرف زد. محیط دانشگاه زنده و شاد بود، طوری که آدم که واردش می شد، یه حال و هوای دیگه ای پیدا می کرد. با اینکه برگ درختا، نصفه نیمه زرد شده بودند اما حال و هوای محیط دانشگاه مثل بهار بود.

دو تایی یه جایی رو پیدا کردیم و نشستیم. دور و ورمون خلوت بود و گاه گداری، یه دانشجو از چند قدمی مون رد می شد که البته وقتی می دید ما دو تا

اونجا مشغول حرف زدن هستیم، مخصوصاً راهش رو کج می کرد که مزاحم ما نشه. خلاصه تا نشستیم و ژاله زد زیر گریه!

- چی شده؟!

سرشو تگون داد. می خواست حرف بزنه اما هنوز برای شروع زود بود. تازه اول گریه ش بود. باید یه خرده می گذشت تا آرومتر بشه. یه دستمال کاغذی از تو کیفم در آوردم و دادم بهش. گرفت و اشکاشو پک کرد و یه خرده بعد گفت:

- نمی دونم اگه برات درد و دل کنم درسته یا نه.

- چرا درست نیست؟ فکر می کنی میرم به همه می گم؟

- نه، نمی دونم.

- بهم اعتماد نداری؟

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- دیروز نمی دونی تو خونه مون چه خونی جوشیدا!

- چرا؟!!

- سر من! سر شوهر کردن من!

- مگه می خوای شوهر کنی؟

- نه.

- پس چی؟

- یه پسر عمو دارم که خیلی منو دوست داره. الان سه چهار سالی که پيله کرده و ول نمی کنه.

- تو چی؟ دوستش داری؟

- ازش بدم نمیداد. مهندسه.

- فقط بدت نمیداد؟

- خب ازش خوشم میاد. راستش از اینکه زنش بشم حرفی ندارم. اما مسئله

ی مهم درس مه. اون موافق درس خوندن من نیست. از قبل از دیپلم گرفتن می

گفت مدرسه رو ول کنم و برم باهاش ازدواج کنم.

- خب!

- بابام موافق نبود. می گفت باید دیپلم بگیری. دیپلم رو که گرفتم، بابام دیگه موافق دانشگاه رفتنم نبود. می گفت حالا دیگه باید عروسی کنی.

- پس چطور شد که اومدی دانشگاه؟

- به زور و دعوا و مرافعه ی مامانم.

- خب حالا مامانت باید یه کاری بکنه.

- دیگه زورش به بابام نمی رسه.

- خب دیروز چی شد؟

- هیچی. عموم تلفن کرد به بابام و بهش گفت الوعده وفا! اونم تا تلفن رو قطع کرد شروع کرد به غر زدن و کم کمک بالا گرفت و کشید به دعوا با مامانم. بابام آخرش گفت دیگه حق ندارم بیام دانشگاه.

- پس چطور اومدی؟!

- زنگ زدم به حسین.

- حسین؟!

- پسر عموم دیگه! زنگ زدم به حسین و باهاش صحبت کردم و اونم زنگ زد به بابام و خلاصه جور شد.

- بهش چی گفتی؟!

- هیچی، با زبون بازی، ازش یه مدت وقت گرفتم. قرار شده تا آخر امسال صبر کنه.

- که چی بشه؟

- یه سال م یه ساله.

- الان که زمان قاجار نیس که تو سر دختر بزنی و شوهرش بدن.

- تو خونه ی ما از زمان قاجارم بد تره!

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

- خودمم نمی‌دونم. تو تموم عمرم آرزو داشتم که درس بخونم و دانشگاه قبول بشم و مدرکم رو بگیرم. حالا م‌که با بدبختی تونستم تو کنکور قبول بشم، این بساط برام درست شده.

دوباره زد زیر گریه. غم و غصه‌ی خودم یادم رفت، هر چند که غم و غصه‌ای نداشتم! تا قبل از دیدن ژاله، فکر می‌کردم که یه جمعه تو خونه موندن یا یه پارتی رو نرفتن، غصه‌س!

یه خرده دیگه گریه کرد، آروم شد و دو تایی بلند شدیم و رفتیم سر کلاس. رفتن تو کلاس همان و عوض شدن روحیه‌ی هر دو مون همان! بچه‌ها با روحیه‌ی شاد و خوشحال می‌اومدن تو کلاس و هر کدوم یه چیزه خنده دار می‌گفتن و جو کلاس رو عوض می‌کردن و می‌رفتن و می‌نشستن. مخصوصاً پسرا. روحیه‌ی ماهام عوض شد. چند دقیقه‌ی بعد استاد اومد سر کلاس و درس شروع شد. مشغول گوش کردن به حرف‌های استاد بودیم که چند تا «تقه» خورد به در و بعدش در وا شد و سایه‌ی سیاه تو چهار چوب در ظاهر شد! دوباره پچ پچ بین دخترا شروع شد. استاد بهش اجازه داد و اونم اومد رفت آخر کلاس یه جا نشست.

حالا دیگه مطمئن شدم که اونم دانشجوی همین دانشگاهه. خلاصه استاد شروع کرد به درس دادن. داشت فکرم دوباره می‌رفت طرفش که ایندفعه سر خودم داد زدم که یعنی چه؟! تو اومدی دانشگاه درس بخونی یا به پسرا فکر کنی؟ حواست رو بده به درست! اینجوری دیگه دل به درس دادم. خوشبختانه اون پسر آخر کلاس نشسته بود و فاصله‌ش خیلی از من زیاد بود. این دفعه با خیال راحت درس رو گوش دادم تا ساعت اول تموم شد و کلاس رو عوض کردیم و همونجوری گذشت تا ظهر شد. با ژاله راه افتادیم طرف ناهار خوری و همونطور که راه می‌رفتیم ژاله گفت:

- از مهناز اینا خبری نیس. انگار شبم تو همون پارتی موندن.
 - راستش ژاله منم خیلی دلم می خواست برم اون پارتی.
 - منم دوست داشتم برم اما اگه یک کلمه ازش جلوی بابام یا مامانم حرف
 بزنم، می کشنم. تازه حسین که هیچی! خیلی غیرتی یه. تو اون هفته، یه روز،
 وقتی از دانشگاه رسیدم دم خونه، تا خواستم برم تو، متوجه شدم که یه خرده
 اون ورتر، تو ماشین نشسته و داره نگاهم می کنه. انگار از دم دانشگاه دنبالم
 اومده بوده!

- تعقیبت کرده بود؟!
 - آره انگار.
 - مگه بهت اعتماد نداره؟
 - چرا اما این پسرا از بس خودشون از این کارا کردن، چشمشون ترسیده!
 فکر می کنن همه ی دخترا مثل همه ن.

دو تایی رفتیم و غذامون رو گرفتیم. عدس پلو بود با مرغ. البته ماست هم
 تو لیست غذامون بود اما عذر خواهی کردن و گفتم از دفعه ی دیگه ماست
 میدن. خلاصه سینی غذامون رو برداشتیم و یکی یه نوشابه م گرفتیم و رفتیم
 سر یه میز خالی نشستیم. ژاله یه قاشق از عدس پلو خورد و گفت:

- غذاشون خوبه ها! چقدرم زیاد میدن! پونزده زار چیه واسه این غذا!
 - ژاله! تا حالا تو پارتی رفتی؟
 - هنوز تو فکر پارتی ای؟
 - رفتی؟
 - نه، چطور مگه؟
 - می خوام بدونم چه جوریه.
 - صبر کن مهناز اینا رو که دیدیم ازشون می پرسیم.
 - تو بلدی راک اندرول برقصی؟

- من که جرات ندارم تو خونه با صدای بلند حرف بزنم چه برسه به رقص،
اونم راک اندرول! تو چی؟ بلدی؟

- نه، میگن باید با یه پسر، اول خوب تمرین کنی تا بتونی خوب برقصی.
- من « راک اند رول » رو خوب می رقصم، اونم وقتی کسی خونه نباشه!
یعنی بابا کرم رو خوب می رقصم.

- تو وقتی با خودت فکر می کنی چه چیزایی میان تو فکرت؟

- درس خوندنم، آینده ام، شوهر کردنم، خلاصه خیلی چیزا.

- به پسر ام فکر می کنی؟

- آره خب. یعنی مقایسه شون می کنم. با حسین.

- پس فکر می کنی؟!

- آخه وضع و زندگی من با بقیه ی دخترا فرق می کنه!

- یعنی چی؟

- ببین من از اون موقع که یادمه، حسین برام بوده. یعنی تا فهمیدم دست
چپ و راستم کدومه، بهم گفتن که تو شیرینی خورده ی حسینی. چپ رفتم و
راست اومدم، حسین جلوم بوده. تو مهمونی ها، تو مسافرت ها، تو گردش رفتن
ها. خلاصه همیشه ی خدا، حسین رو پیش خودم دیدم. اون وقت که کوچیک
بودم، عموم مثلاً یه عروسک برام می خرید و می داد دست حسین و بهش می
گفت بده به من و بعدش می گفتن که اینو برات حسین خریده. زن عموم یه
بلوز برام می خرید و می داد به حسین و اونم می داد به من و همه می گفتن
اینو برات حسین خریده. مثلاً می اومدن دنبالمونو و می گفتن حسین گفته بریم
دنبال ژاله و با هم بریم گردش. کله ی سحر، عموم زنگ خونه مونو می زد و
برامون حلیم می آورد و می گفت حسین گفته برای ژاله حلیم ببریم! تو خونه
مونم، بابام مرتب از حسین برام تعریف می کرد که آره حسین فلان درسش
بیست شده، حسین معدل فلان سالش نوزده و نیم شده، حسین فلان شده و

حسین فلان شده! خلاصه اینقدر حسین حسین جلو من کردن که تو کله ی من رفت که اگه چیزی قراره به من برسه، از طرف حسین و به خواست اون! سایه اش مثل یه طور نامرئی افتاد رو سر من!

- یعنی تو دوستش نداری؟

- برای توام اگه هیجده نوزده سال از یکی تعریف کنن و هی از طرف اون برات هدیه و کادو بیارن، بخوای نخواستی عاشقش می شی! مخصوصاً اگه یه بارم ازش یه کتک خورده باشی!

- مگه کتکت زده؟

- آره، یه بار. اما بچه بودیم. سر یه بازی یه خرده خودمو لوس کردم و جر زنی کردم. اونم همچین گذاشت تو گوشم که هنوزم که هنوزم یادمه و مثل سگ ازش می ترسم!

- چند سال ازت بزرگتره؟

شیش سال.

- خوش قیافس؟

- آره، بد نیس.

- خوش اخلاقه؟

- آره اما نشون نمیده. به قول معروف زیاد بهم رو نمیده. غذا تو که نخوردی!

دیر میشه کلاسمون ها!

دو تایی شروع کردیم تند تند غذامونو خوردن. آخرای غذا بود که یه دفعه از ته سالن ناهار خوری سر و صدا بلند شد! اول از آخر سالن، صدای تق تق اومد! دانشجو ها با قاشق می زدن تو بشقاب ها! بعد صدا بلندتر شد و به همه جا سرایت کرد! معلوم شد سر اینکه امروز ماست ندادن، بچه ها دارن اعتراض می کنن. کم کم صدا بلندتر شد و تا اومدیم بفهمیم چی به چیه که دو سه تا میز چپ شد و دانشجو ها از جاشون بلند شدن! ژاله زود به من گفت:

- پاشو بریم! الان اینجا شلوغ می شه!

دو تایی یلند شدیم و تند از سالن ناهار خوری اومدیم بیرون. هنوز چند قدم از اونجا دور نشده بودیم که صدای شکستن شیشه های نوشابه بلند شد! دو تایی در رفتیم طرف دستشویی.

- چرا همچین می کنن؟!

- اینجا دانشگاهه دیگه. باید اعتصاب و این چیزا باشه.

- سر یه کاسه ماست؟!

- نه، بهانه می گیرن. سر چیزای دیگه س.

- حالا چی می شه؟

- هیچی، یه خرده شلوغ تر که بشه، رییس دانشگاه میاد و عذر خواهی می کنه و قال قضیه رو می کنه.

دو تایی واستادیم و از دور نگاه کردیم. دانشجوها ریخته بودن بیرون و شعار می دادن. مسئولین دانشگاه هم، وسطشون این ور و اون ور می رفتن و باهاشون حرف می زدن. تو همین موقع چند تا لباس شخصی یه دانشجو رو گرفتن. تا بقیه این جریان رو دیدن، یه دفعه با چوب و سنگ حمله کردن و تموم شیشه های نهار خوری رو شیکوندن! ماجرا تبدیل به یه شورش شد و دانشجوها شروع کردن به شعار دادن! اون وسط یه عده با اون چند تا لباس شخصی درگیر شدن. ما دیگه صبر نکردیم و رفتیم طرف دستشویی. دست و صورتمون رو شستیم و اومدیم بریم بیرون که یه دفعه در وا شد و همون پسره اومد تو سینه ی من! نفسم بند اومد! یه نگاه بهم کرد و گفت:

- مامورا دنبالم ن!

یه آن به خودم اومدم و بهش اشاره کردم که بره تو یکی از توالت ها! اونم زود در یه دستشویی رو وا کرد و رفت تو. تا رفت و پشت سرش دو نفر اومدن تو دستشویی که من و ژاله شروع کردیم به جیغ کشیدن! بیچاره ها رنگشون

پریدا! همونجور که ببخشید ببخشید می گفتن، در رفتن بیرون!
دو تایی زدیم زیر خنده و یه خرده صبر کردیم و بعدش ژاله رفت بیرون رو
نگاه کرد و وقتی مطمئن شدیم که اون دو تا مامور رفتن، از تو دستشویی
صداش کردیم. اومد بیرون و یه نگاه به من کرد و یه لبخندی زد و رفت. همین!
من و ژاله فقط نگاهش کردیم. وقتی رفت، ژاله با خنده گفت:

- انگار موش زبونش رو خورده!

- اِه، بهش تشکر کردن رو یاد ندادن. انگار از اون بچه پولداراس که خیلی
لوسش کردن.

- بیا بریم دریا، ولش کن.

دو تایی اومدیم بیرون. تو محوطه ی دانشگاه هنوز اوضاع شلوغ پلوغ بود. از
مامورا خبری نبود، اما دانشجوا، گله به گله دور هم جمع شده بودن و با همدیگه
حرف می زدن. دو تایی رفتیم سر کلاس اما تو کلاس پرندۀ پر نمی زد. معلوم
شد که کلاسای درس به خاطر این جریان تعطیل شده. اومدیم تو حیاط و شروع
کردیم به قدم زدن. از کنار دانشجوا رد می شدیم و به حرفاشون گوش می
کردیم. همونجور که داشتیم راه می رفتیم یه دفعه یکی از پشت زد رو شونه م! تا
برگشتم دیدم خودشۀ سایه ی سیاه!

- بفرمایین. خودکارتون. اون هفته که ازتون گرفتم، یادم رفت بهتون پسش
بدم.

نگاهم رو از تو صورتش بردم طرف دستش که به طرفم دراز شده بود. خیلی
هول شده بودم. آروم دستمو دراز کردم و خودکار رو ازش گرفتم.

- اسم من فریبرزه.

نمی دونم چرا یه دفعه از دهنم پرید:

- می دونم.

- بله؟!

دیگه اونقدر هول شده بودم که نگوا! خدایی شد ژاله اومد کمکم و گفت:

- اسم منم ژاله س. اینم دوستم دریاس.

- دریا؟!!

وقتی اسمم رو به این حالت گفت نمی دونم چرا بیخودی خجالت کشیدم و صورتم گر گرفت! انگار یه دفعه از اسم خودم بدم اومد. نمی دونستم الان باید

چی بگم که ژاله دوباره کمک کرد و گفت:

- اونا کی بودن که دنبالتون کرده بودن؟

- انتظامات دانشگاه.

- چرا دنبالتون کرده بودن؟

- داشتن یه دانشجو رو می گرفتن که من رفتم کمکش.

- چه جالب!

دوباره برگشت طرف من و گفت:

- ممنون که کمکم کردین.

فقط تونستم سرم رو براش تکون بدم. انگار دیگه زبونم کار نمی کرد. ژاله یه

نگاهی به من کرد و انگار متوجه حالم شد که دوباره گفت:

- چند روز دانشگاه نیومدین!

شونه هاشو انداخت بالا.

- منزلتون همین نزدیکی هاست؟

- نه.

- خیلی دوره؟

- یه کمی.

- شمام تو غذاخوری بودین که شلوغ شد؟

- نه.

- پس چی؟

- چی پس چی؟

- یعنی کجا بودین؟

یه لبخند به هر دومون زد و گفت:

- بیرون بودم.

ژاله برگشت منو نگاه کرد. فهمیدم دیگه حرفی واسه گفتن نداره. باید اون لحظه خودم یه چیزی می گفتم، اما خیلی برام سخت بود که حرف بزنم. مخصوصاً اینکه باید موقع حرف زدن نگاهش می کردم. یه جوری شده بودم که انگار هر چی تو مغزم بود پاک شده بود! بالاخره به هر جون کندنمی بود گفتم:

- نمیاین بریم کلاس؟

- امروز دیگه کلاس تشکیل نمی شه.

- جزوه ها تونو نوشتین؟

- نه.

حالادیگه یه چیزی داشتم که در موردش باهاش صحبت کنم.

- چرا ننوشتین؟

- آخه نبودم.

- کجا؟

- دانشگاه.

- چرا؟

دوباره شونه هاشو انداخت بالا. متوجه شدم که این جواب رو بار دیگه م به ژاله داد.

- مریض بودین؟

- نه.

- بالاخره می خواین چی کار کنین؟

- چی رو؟

- جزوه ها رو.
- آهان.
- می خواين بدم بهتون بنويسين.
- دوباره شونه هاشو انداخت بالا.
- فردا براتون ميارمشون.
- يه نگاهی به من کرد و گفت:
- دریا؟!
- دوباره صورتم گر گرفت.
- اسمم خیلی زشته؟
- نه، خوبه.
- خوبه؟!
- يعنی قشنگه.
- آخه يه جوری اسممو می گين که آدم خيال می کنه بده.
- نه.
- کدوم دبیرستان می رفتين؟
- معروف نبود.
- حتماً دبیرستان خوبی بوده که شما تونستيد تو کنکور قبول بشين.
- دوباره شونه هاشو انداخت بالا.
- شما مطمئن هستين که کلاس ديگه تشکيل نمی شه؟
- آره.
- پس حالا چی کار کينم؟
- يه خرده ديگه صبر کينيم.
- برگشتم طرف ژاله که باهاش حرف بزنم اما ديدم نيس! اين ور و اون ور رو نگاه کردم که فريبرز گفت:

- دوست تون رفت.

بعد با دستش طرف در دانشگاه رو نشون داد. برگشتم اون طرف که ژاله رو دیدم. برام دست تکون داد و خندید و رفت. یه دفعه احساس تنهایی کردم. ته دلم خالی شد! تا حالا خیالم راحت بود که ژاله پیش مه. بودنش بهم قوت قلب می داد. دست و پامو گم کردم!

حتماً ترس تو صورتتم معلوم شده بود که فریبرز گفت:

- می خواین قدم بزنیم؟

سرمو تکون دادم و دو تایی شروع کردیم به قدم زدن اما من هنوز داشتم جایی که ژاله از اونجا برام دست تکون داده بود رو نگاه می کردم.

- دیگه دوست تون رفته. کجا رو نگاه می کنید؟

- هیچ جا رو.

- منتظر کسی هستین؟

- نه.

بدون حرف شروع کردیم به قدم زدن. هم اون ساکت بود، هم من. به خاطر همین سکوتتم احساس گناه می کردم. فکر می کردم مسئولش منم! یعنی فکر می کردم که باید الان من یه چیزی بگم. برای همین بی اختیار گفتم:

- می دونین بچه ها اسم شما رو چی گذاشتن؟

برگشت نگاهم کرد. تازه متوجه صورتش شدم. امروز صورتش رو اصلاح کرده بود. چشمام از رو صورتش سر خورد رو چشماش. قهوه ای خوشرنگ!

- اسممو چی گذاشتن؟

وقتی می خواستم نگاهش کنم باید سرم رو بلند می کردم. تا حالا فکر می کردم تو دخترای ایرانی، من بلندقدم.

- زوروا!

فقط نگاهم کرد. از خودم لجم گرفت! چه حرف احمقانه ای! مزخرفترین چیز

برای اینکه باهاش سکوت رو آدم بشکونه! خواستم یه جوری حرفم رو رفع و رجوع کنم.

- ناراحت شدین؟

- نه.

- به این خاطر بهتون زور می‌گن که لباس سیاه می‌پوشین. موهاتون هم که سیاهه. خب...

- خونه ی شما کجاس؟

- یوسف آباد.

- می‌خواین تا خونه برسونمتون؟

- نه، نه! مرسی. انگار دیگه کلاس تشکیل نمیشه.

رگشت طرف محوطه ی دانشگاه و یه نگاهی کرد و گفت:
- نه.

- پس من برم دیگه. فردا براتون جزوه ها رو میارم.

- نه، زحمت نکشین.

- چرا؟

- فکر نکنم بتونم بنویسمشون.

- پس چی کار می‌خواین بکنین؟

دوباره شونه ها شو انداخت بالا. منم دیگه چیزی نگفتم. دو تایی برگشتیم طرف در دانشگاه. نزدیک در که رسیدیم واستادم و گفتم:

- پس فعلاً خداحافظ تا فردا.

- خداحافظ.

بعد برگشت و رفت طرف یه عده که دور هم جمع شده بودن و حرف می‌زدن. فکر می‌کردم برای یه بارم که شده برمی‌گرده و بهم نگاه می‌کنه و یه دستی برام تکیه می‌ده اما نکرد. همونجور واستادم و نگاهش کردم. می

خواستم بدونم چی کار می کنه. شاید یه دقیقه پیش اونا واستاد و بعد دستش رو کرد تو جیباشو. رفت طرف دانشکده ی خودمون. همچین بی اختیار و بلا تکلیف راه می رفت که آدم خیال می کرد براش فرق نداره چه تو دانشگاه باشه چه تو پارک یا تو یه خیابون!

دیدم زشته همونجوری واستم و نگاهش کنم. برگشتم و از در دانشگاه اومدم بیرون و رفتم طرف چهار راه پهلوی و رسیدم به ایستگاه اتوبوس. دو سه دقیقه بعد اتوبوس رسید. خلوتم بود. سوار شدم و بیست دقیقه بعد، تو یوسف آباد پیاده شدم و راه افتادم طرف خونه. تو تموم راه فکرش حتی یه دقیقه م راحت نمی گذاشت.

مامانم از اینکه زود برگشتم خونه تعجب کرد. جریان رو براش گفتم و لباسامو عوض کردم و به هوای درس خوندن رفتم تو اتاقم. اولین کاری که کردم، جزوه ها مو در آوردم و شروع کردم با خط خوب از روشون براش نوشتن.

فصل دوم

تموم شب رو به انتظار فردا گذروندم. صبحش که از خواب بیدار شدم، داشت بیرون بارون می اومد. به قدری حیاطمون قشنگ شده بود که نگوا! اصلاً تموم دریا قشنگ شده بود!

مامانم رادیو رو روشن کرده بود. داشت یه آهنگ شاد و قشنگ از ویگن پخش می کرد. منم همونجور که تند و تند کارامو می کردم، داشتم باهاش آهنگ رو می خوندم.

صبحونه رو خورده نخورده، کیفم رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون، هر چی بابام بهم اصرار کرد که با ماشین منو برسونه، قبول نکردم و راه افتادم.

سر کوچه مون ایستگاه اتوبوس بود. تا رسیدم یه اتوبوس اومد. خیلی توش شلوغ بود. نصفی از مردم سوار نشدن و منتظر اومدن اتوبوس بعدی شدن اما من هر جوری بود خودمو انداختم تو اتوبوس. جای نفس کشیدن نبود! از دو راهی یوسف آباد اومدیم تو پهلوی و میدون ولیعهد رو رد کردیم و بعدش چهار راه تخت جمشید و بالاخره رسیدیم. زود پیاده شدم. بارون شدید شده بود و من چتر نیاورده بودم. پیچیدم تو شاهرضا و داشتم به حالت دوئیدن به طرف دانشگاه می رفتم که یه ماشین برام بوق زد. اولش متوجه نشدم که داره منو صدا می کنه اما وقتی چند تا بوق زد، برگشتم طرفش که دیدم یه BMW آخرین

مدل سفید رنگ، داره پا به پای من از تو خیابون میاد. بارون خیلی شدید شده بود و به سختی می شد از پشت شیشه ش راننده رو بینم. یه خرده شیشه ها رو مه گرفته بود. خواستم توجه نکنم و راهم رو برم که نگه داشت و شیشه ی طرف پیاده رو رو کشید پایین و صدام کرد:

- دریا! دریا!

خودش بود. فریبرز! نمی دونستم باید چی کار کنم!

- بیا دیگه! خیس شدی!

- خیلی ممنون، خودم میرم.

- خب منم دارم میرم دانشگاه دیگه! بیا!

رفتم طرفش. در رو برام وا کرد و منم مجبوری سوار شدم.

- چرا تعارف می کردی؟

- آخه نمی خواستم مزاحمتون بشم.

- مزاحم یعنی چی؟! داره سیل از آسمون میاد!

اینو گفت و حرکت کرد و چند دقیقه بعد روبروی در دانشگاه، یه خرده جلوتر، یه جا پارک کرد و گفت

- میخوای تا وقتی کلاس شروع بشه همین جا تو ماشین بمونیم!

- نه، خیلی ممنون، بریم تو دانشگاه.

پیاده شدیم و ماشین رو غل و زنجیر کرد و دو تایی راه افتادیم طرف دانشگاه که درست دم در، برخوردیم به مهناز! همونجوری واستاده بود و زل زده بود به ما. تا دیدمش رفتم جلو و سلام کردم. فریبرز اومد پیش مون، مهناز اصلاً به من نگاه نمی کرد و مات شده بود به فریبرز که گفتم:

- معرفی می کنم، مهناز، فریبرز.

دو تایی با هم دست دادن که مهناز گفت:

- چه ماشین شیک و قشنگی دارین!

- ممنون.

فریبرز اینو گفت و دستش رو از تو دست مهناز کشید بیرون. مهنازم که از این کار فریبرز زیاد راضی نبود، مجبوری دستش رو پس کشید و گفت:

- کاشکی شمام شب جمعه ای می اومدین پارتی. خیلی بهمون خوش گذشت. جاتون خالی بود. البته دانشگاه نبودین وگرنه حتماً دعوت تون می کردم.

فریبرز فقط نگاهش می کرد. وقتی حرفش تموم شد، برگشت طرف منو گفت:

- نمیریم تو؟

راه افتادم و فریبرز و مهناز دنبالم اومدن. از محوطه ی دانشگاه که به خاطر بارون تقریباً خالی بود رد شدیم. به قدری منظره ی قشنگی بود که خواه ناخواه یه احساس عجیبی تو آدم به وجود می آورد. زیر بعضی از درختا، دانشجویهای دختر و پسر، چند تا چند تا با هم واستاده بودن و حرف می زدن.

ازشون رد شدیم و رفتیم طرف دانشکده ی خودمون. تا رفتیم تو، ژاله رو دیدیم که همون دم در منتظرمون واستاده بود. باهاش سلام و احوال پرس و کردیم و راه افتادیم طرف کلاس. من و ژاله و مهناز جلو می رفتیم و فریبرز پشت سرمون می اومد. جلوی در کلاس، وقتی برگشتم طرفش، دیدم نیس! این ور و اون ور رو نگاه کردم که مهناز گفت:

- کجا رفت؟

برگشتم نگاهش کردم که با خنده گفت:

- ای نا فلا، یواشکی تورش کردی، عیبی نداره. حالا چرا از ما قایمش می کنی؟!

سه تایی زدیم زیر خنده و رفتیم تو کلاس و یه گوشه پیش هم نشستیم که مهناز گفت:

- خوش به حالت! دوست پسرت با ماشین رسوندت و خیس نشدی. اونم چه ماشین و چه دوست پسری! من بدبخت از سر چهار راه رو تا اینجا پیاده اومدم. مثل موش آب کشیده شدم!

یه بسته دستمال کاغذی از تو کیفم در آوردم و یکی به ژاله دادم و یکی به مهناز. دو تایی صورت هاشونو خشک کردن. سه تایی طوری نشسته بودیم که مهناز وسط بود و من و ژاله دو طرفش. تا صورتش رو خشک کرد، از تو کیفش یه آینه ی کوچیک در آورد و خودشو توش نگاه کرد و دستی به صورت و موهاش کشید و گذاشتش سر جاش و گفت:

- خب دیگه، تعریف کن دریا خانوم.

- چی تعریف کنم؟

- از دوست پسرت دیگه!

- دوست پسری؟! فریبرز رو میگی؟

- آره دیگه.

- فریبرز دوست پسر من نیس. فقط یه همکلاسی یه.

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

- دیگه برای من فرقی نمی کنه چون من خوشبختی رو پیدا کردم!

من و ژاله هر دو یه دفعه با هم گفتیم:

- خوشبختی؟!!

یه نگاهی به هر دومون کرد و گفت:

- آره. خوشبختی، آینده، زندگی یا هر چی که اسمش هس!

- حتماً تو پارتی پیداش کردی!

اینو ژاله گفت و یه چشمکم به مهناز زد. دوباره سه تایی زدیم زیر خنده و

مهناز گفت:

- چه پسری واقعاً! ابی رو میگم. باشخصیت، خوش برخورد، مودب! چه

صدای قشنگیم داره، چه قدرم خوب می رقصه!

داشتیم نگاهش می کردم و به حرفاش گوش می دادم. برام خیلی جالب بود که بدونم اون شب تو اون پارتی چه خبر بوده که یه نگاهی به من کرد و گفت:

- تو که دیگه با ابی کاری نداری، درسته؟

بهش خندیدم و گفتم:

- من از اولشم باهاش کاری نداشتم.

- پس حالا دیگه با هم دوستیم. اگه به قسمت من نظر نداشته باشی، منم باهات دوست می مونم!

ژاله گفت:

- قسمت چیه؟

- ابی رو میگم دیگه! ورش داشتم واسه خودم!

دو باره سه تایی خندیدیم که گفت:

- شب جمعه یه لباس شیک پوشیدم و رفتم خونه شون. چه خونه و زندگی ای دارن! خونه تو سلطنت آباد! دو سه هزار متر خونه! سه چهار تا ماشین تو حیاط شون بود! سه چهار تا کلفت و نوکر تو خونه شون کار می کنن! چه دم و دستگاهی!

ژاله:- تو خونه شوئم رفتی؟

مهناز:- نخیر! پس تو کوچه راک اندرول رقصیدیم؟! خب رفتیم تو خونه شون دیگه!

دوباره زدیم زیر خنده. برام موضوع خیلی جالب شده بود. مهناز دوباره آینه اش رو از تو کیفش در آورد و یه نگاهی به خودش کرد و گذاشتش سر جاش و گفت:

- دم در خونه که رسیدیم، اولش یه خرده جا خوردم. آخه خونه شون خیلی شیک و بزرگ بود! اما بعدش گفتم هر چه بادا باد. زنگ رو زدم. نوکرشون اف اف

رو برداشت و در رو وا کرد. دو ساعت طول کشید که حیاط رو رد کردم و رسیدم دم پله هاشون! خلاصه تا از پله ها رفتم بالا، دیدم خود ابی اومد بیرون و تا منو دید کلی خوشحال شد.

اینجا که رسید، یه نگاهی به من کرد و با یه حالت خاص گفت:

- البته سراغ تو رو هم گرفت اما وقتی فهمید نمیای، گفت ولش کن. دست منو گرفت و برد تو. چه سالنی داشتن! عین قصر بود! بهتون بگم چهل تا مهمون داشتن دروغ نگفتم! شایدم بیشتر! خدمتکاراشونم اون وسط، هی از این ور به اون ور می رفتن و از همه پذیرایی می کردن. خلاصه رفتیم تو سالن و همونجور دستمو گرفته بود. منو برد پیش مامانش و بهش معرفی کرد. خدا جون چه مامانی داشت! عین یه دختر سی ساله! اونقدر خوشگل و ناز بود که نگوا! مامانش صورتم رو ماچ کرد و بهمون گفت برین خوش باشین. ماهام رفتیم وسط سالن، پیش بقیه ی دختر پسرا. به جون هر سه مون اگه دروغ بگم. هر چی دخترا رو نگاه کردم، توشون یه خوشگل نبود. همه زشت و ایکبیری! اگه آرایش نداشتن که اصلاً نمی شد تو صورتشون نگاه کرد! خلاصه ابی منو به چند نفر معرفی کرد و رفت و همون صفحه ای رو که مال بیتل ها بود و تازه براش از خارج فرستاده بودن گذاشت. چه خبر شد یه دفعه! بعد پرید طرف منو و دستمو گرفت و کشید وسط سالن! اگه بدونین چه حالی شدم؟ همه ش خدا خدا می کردم که نکنه وسط رقص خراب کنم و آبروریزی بشه. خلاصه همه شروع کردیم به رقصیدن اما دخترا مگه طاقت آوردن؟! کور شده ها فقط منتظر بودن که من یه جایی رو خراب کنم اما چشم شون در اومد! همچین رقصیدم که کم کم میدون رو از همه گرفتم! یه دقیقه نگذشته بود که دورمون خالی شد و فقط من و ابی وسط موندیم. بقیه دور تا دورمون واستاده بودن و دست می زدن و ما رو تماشا می کردن! گم شین شماهام! کاشکی اومده بودین و می دیدین! سنگ تموم گذاشتم! چه خبر شده بود! کف سالن شونم همه سنگ بود و لیز. پاشنه ی

کفش منم که بلند! خدایی شد حالا اون وسط پام پیچ نخورد! خلاصه اونقدر رقصیدیم که اون صفحه هه تموم شد. صفحه که تموم شد، دیگه از نفس افتاده بودم! پشت موهام که همه از عرق خیس شده بود. تا رقص تموم شد، مامانش اومد جلومو دوباره ماچم کرد و گفت تا حالا یه همچین رقصی از کسی ندیده بودم! دخترا که همه داشتن دق می کردن! دو تایی رفتیم نشستیم و من یکی از خدمتکاراشونو صدا کردم که برام آب بیاره و این ابی ذلیل نمرده، خودش بلند شد و رفت برام یه لیوان پر آورد. تا بردم جلو لبم، بوی «جین» زد تو دماغم! تو دلم بهش گفتم خر خودتی! لیوان رو ازش گرفتم و به هوای دستشویی از سالن رفتم بیرون و نصفی از لیوان رو خالی کردم پای گلدون و رفتم تو دستشویی و از شیر، آب خوردم و برگشتم بیرون. تا اومدم تو سالن، دیدم ابی همه ی حواسش به لیوان منه. میخواست بدون ازش خوردم یا نه. منم جلوش یه لب به لیوان زدم که یعنی خوردم. یه ربع نیم ساعت بعد نشون دادم که یعنی سرم گیج میره و نشستم رو مبل. اون ناقلا اومد پیشم نشست و گفت چت شده؟! می خوای بری بالا یه خرده دراز بکشی؟

من و ژاله نفس مون بند اومده بود! می خواستم زودتر برامون تعریف کنه ولی تو همین موقع، در کلاس وا شد و استاد اومد تو. همه بلند شدیم واستادیم و استاد خواهش کرد که بشینیم. تا نشستیم، آروم دم گوش مهناز گفتم:

- خب بعدش چی شد؟!

خندید و گفت:

- مگه نمی بینی استاد به این کچلی و خوشگلی اومده تو؟! تازه بقیه شم

جزوه اسراره! باید یه شام بهم بدی تا برات تعریف کنم!

- لوس نشو! زود بگو دیگه!

- می خوای برم پا تخته، بلند بلند بگم که همه هم بشنون؟!

- بی مزه!

- حالا درس رو گوش کن، بیرون برات میگم.

مجبوری ساکت شدیم و استاد شروع کرد به درس دادن. بالاخره اون کلاس تموم شد و همه بلند شدیم و رفتیم کلاس بعدی و مهنازم به بهانه ی اینکه الان استاد میاد و بعداً براتون میگم، بقیه ی داستان رو نگفت. اون روزم تا ظهر بیشتر کلاس نداشتیم و بعد از آخرین کلاس، از همدیگه خداحافظی کردیم و از دانشگاه اومدیم بیرون و تو راه، من و ژاله همه ش از زرنگی مهناز حرف می زدیم. سر چهار راه پهلوی، از ژاله م جدا شدم و رفتم اون طرف خیابون که سوار اتوبوس بشم. تا اون موقع فریبرز یادم رفته بود اما همچین که تنها شدم، بازم اومد تو فکرم. یه دفعه کجا گذاشت رفت؟! چطور بدون خداحافظی؟!

واستادم تو صف اتوبوس که خیلی ام شلوغ بود. اتوبوس اول پر شد و به من نرسید. یه خرده بعد یه اتوبوس دیگه اومد و هر جوری بود سوار شدم. همه چسبیده بودیم به هم! نمی شد اصلاً توش نفس کشید. همه شم از عقب اتوبوس، شاگرد راننده می گفت خانم برو جلو، آقا برو جلو، بزار یه بنده خدای دیگه م سوار بشه. کم کم رفتیم جلو تا رسیدم به وسط اتوبوس. نزدیکی های دو راهی یوسف آباد بودم که یه دفعه احساس تنفر بهم دست داد! یه نفر از پشتم شروع کرد به اذیت کردن! هر کاری می کردم ول کن نبود! از این آدما بود که تو اتوبوس های شلوغ میرن و مزاحم دخترا می شن. هر چی خودمو کنار می کشیدم، کثافت خجالت نمی کشید! دیگه کلافه شده بودم! جراتم نمی کردم برگردم و یه چیزی بهش بگم. تو دلم گفتم الان می رسیم اما تازه وسطای راه بودیم. دیگه طاقتم تموم شد و اومدم راننده یا شاگرد راننده رو صدا کنم که یه دفعه یه صدای آشنا از پشتم شنیدم! یه صدای مردونه و قوی:

- گم شو این ور حیوون!

یه دفعه برگشتم طرف صدا که دیدم فریبرز با اون قد بلند و اندام چهار شونه و ورزیده پشت یارو واستاده و با یه دست میله ی اتوبوس رو گرفته و با

دست دیگه ش یقه ی یارو رو! بعد با یه تگون، پرتش کرد یه جای دیگه! اونقدر خوشحال شدم که دلم می خواست همونجا براش کف بزوم! یارو زود خودشو جمع و جور کرد و از لای مردم رفت عقب اتوبوس.

از یه طرف به خاطر این مسئله، روم نمی شد تو چشماش نگاه کنم. ازش خجالت می کشیدم. هر چند من تقصیری نداشتم. انگار تو صورتتم، افکارمو دید و خودش احساسم رو درک کرد که گفت:

- ناراحت نشین. از اینجور مزاحما همیشه همه جا هس.

- خیلی ممنون. به موقع رسیدین.

- خواهش می کنم، کاری نکردم.

دو تایی ساکت شدیم. از شیشه های اتوبوس بیرون رو نگاه می کردم و از روی مغازه ها حدس می زدم کجای راه هستم و چقدر مونده تا به ایستگاه دوم برسم و پیاده شم. راه زیادی نمونده بود. واقعاً جالب بود! یه دقیقه ی پیش که اون آدم مزاحمم شده بود، راه چقدر به نظرم طولانی بود و حالا که فریبرز کنارم واستاده بود، چقدر کوتاه! باید یه چیزی بهش می گفتم:

- چطور شما امروز از این طرف اومدین؟ منزل تون این طرفاس؟

- نه. برای دیدن یکی از دوستانم دارم میرم.

- راستی امروز کجا گذاشتین رفتین؟ من تا دم کلاس فکر می کردم که

دنبالمون دارین میان!

- یه کاری داشتم که باید انجام می دادم.

- ممکنه از طرف دانشگاه اخطار بگیرین ها!

- شاید.

- حالا اون به کنار، از درس تون عقب می افتین!

دوباره با همون حالت بی اعتنا، شونه هاشو بالا انداخت. اتوبوس رسید به

ایستگاه اول یوسف آباد و نگه داشت. خیلی از مسافرا پیاده شدن و اتوبوس

خلوت شد. دیگه راهی نمونده بود که بهش گفتم:

- جزوه هایی رو که براتون نوشته بودم، آوردم. مال امروز رو هم براتون می نویسم.

یه نگاهی تو چشمام کرد و گفت:

- برای چی اینکار رو می کنین؟

مونده بودم چی جوابشو بدم! انتظار یه همچین سوالی رو نداشتم. فکر می کردم ازم تشکر می کنه و جزوه ها رو می گیره! داشتم دنبال یه جواب مناسب می گشتم که بهش بدم اما هیچی به ذهنم نرسید. وقفه ای که بین سوال اونو جواب من پیش اومده بود زیاد شد و دیگه درست ندیدم که چیزی بهش بگم. از شیشه ی اتوبوس بیرون رو نگاه کردم. تقریباً رسیده بودیم.

- من باید اینجا پیاده بشم. باین. این یادداشت ها رو بگیرین. می تونین جزوتون واردش کنین یا همینجوری بزارین لای دفترتون. ولی حتماً بخونین شون. اینطوری به درس می رسین.

یه نگاهی به ورق هایی که تو دست من بود کرد و گفت:

- منم باید همینجا پیاده بشم.

دستمو کشیدم عقب و آماده شدم که پیاده بشم. شاگرد راننده گفت:
- ایستگاه دوم پیاده شه.

دو تایی رفتیم طرف در که راننده محکم ترمز کرد و من رفتم جلو و با شتاب رفتم عقب و خوردم به فریبرز! یه آن فکر کردم الانه که دو تایی بخوریم زمین اما به قدری محکم و مردونه سر جاش واستاده بود که حتی یه سانتی مترم از جاش تکون نخورد! برگشتم با خجالت نگاهش کردم. فقط داشت نگاهم می کرد بدون اینکه بشه از صورتش چیزی فهمید. راننده که اینطوری دید، زیر لب یه ببخشید گفت و در رو وا کرد و دو تایی پیاده شدیم و رفتیم تو پیاده رو. دیگه واقعاً اونجا نمی دونستم چیکار باید بکنم. دلم نمی خواست که اونجا ها با هم

دیده بشیم. بالاخره نزدیک خونه مون بود و عده ای بودن که منو اونجا می شناختن. خدا خدا می کردم که خودش متوجه این موضوع بشه. خوشبختانه همینطور هم شد و خودش گفت:

- اینجا نزدیک خونه تونه؟

سرمو بهش تکون دادم .

- بهتره از همدیگه جدا بشیم. ممنون که متوجه می شین.

- خداحافظ.

- جزوه هاتون!

- باشه فردا از تون می گیرمشون.

سرشو انداخت پایین و رفت. خیلی دلم می خواست بدونم خونه ی دوستش کجاست. از پشت نگاهش کردم. راه رفتنش همونجور مثل تو دانشگاه بی هدف بود. آدم وقتی از دور نگاهش می کرد، فکر می کرد برای کسی که اینطوری داره راه میره، فرقی نداره الان بیچه تو خیابون سمت راستی یا سمت چپی!

برگشتم و راه افتادم طرف خونه مون. رسیدم سر کوچه مون که وسط ش یه پارک جدید به نام شفق ساخته بودن. هوس کردم که از تو پارک برم. راهش برام فرقی نداشت. خونه مون بعد از پارک بود. رفتم تو پارک و به طرف در دیگه ش حرکت کردم. پارک خلوتی بود و اون وقت روز از همیشه خلوت تر. این ور و اون ور، باغبونا داشتن کار می کردن. آروم آروم از توش گذشتم و به اون یکی درش رسیدم و از پله هاش اومدم پایین و تقریباً دیگه به خونه مون رسیده بودم. تو تموم راه به فریبرز فکر کردم. چیزی که اصلاً از خودم انتظارش رو نداشتم اما دلم می خواست که اینطوری باشه! یه چیزی تو وجودم می گفت که نباید بهش فکر کنم و یه دقیقه آزارم می داد و یه دقیقه بعد خوشحالم می کرد. زنگ خونه رو زدم و مامانم در رو وا کرد و رفتم تو. نرسیده، تموم جریان تو اتوبوس رو برای مامانم تعریف کردم. اونم از کار فریبرز خیلی خوشش اومد و

چند تام بد و بیراه به اون آدم مزاحم گفتم و یه خرده نصیحتم کرد و رفت تو آشپزخونه دنبال کارش. منم لباسامو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و ناهار رو خوردم و رفتم تو اتاقم سر درس هام اما قبل از درس، تموم جزوه ها رو خیلی تمیز و مرتب، برای فریبرز نوشتم و گذاشتم کنار. سر شب بود که درسم تموم شد. رفتم سر تلویزیون. موسیقی ایرانی داشت. حوصله شو نداشتم. خاموش کردم و رفتم تو اتاقم. رفتم جلو آئینه. تا چشمم به خودم افتاد از شکل و قیافه ی خودم وحشت کردم! همه، همیشه می گفتن که دریا دختر خوشگلی یه اما بالاخره یه دختر خوشگلم باید یه خرده به خودش برسه که قشنگ بشه! دوباره یکی یکی اعضای صورتم رو نگاه کردم. اول موهام. موهام طلایی سیر بود. تو فامیل و دوستانم، همه حسرت موهای منو می خوردن! کوچیکتر که بودم، از رنگ شون راضی نبودم. دلم می خواست رنگشون، یا مثل رنگ موی مادرم قهوه ای باشه یا مثل دختر عموم مشکلی. اما یه خرده که بزرگتر شدم، تازه فهمیدم با این رنگ مو، بین تموم دخترها تکم، درست مثل اینکه یه دختر خارجی بیاد تو ایران! رنگ ابرو هام هم طلایی بود اما، سیرتر. رنگ چشمام عسلی بود. خلاصه همه می گفتن اگه پدر و مادرت رو نمی شناختیم حتماً می گفتیم که تو یه خارجی ای!

همه چیز صورت و اندامم به تناسب بود جز ابرو هام. ابرو های پر پشتی داشتم اما تا اون روز مامان بابام اجازه نداده بودن که بهشون دست بزنم. تا حالا زیاد برام مهم نبود اما الان دیگه چرا! دلم می خواست درستشون کنم و خوشگلتر بشم.

رفتم رو تختم دراز کشیدم و رفتم تو فکر. داشتم خواستگارام رو می شمردم. تا اون روز ده دوازده تا خواستگار برام اومده بود اما بابام همه رو جواب کرده بود. می گفت براش زوده. می گفت باید درسش تموم بشه و مدرکش رو بگیره. یکی دو تاشون از بین قوم و خویشامون بودن. چند تاشونم از تو همون

یوسف آباد و محله ی خودمون. بعضی هاشون از نظر تحصیلات و ثروت، وضعشون خیلی خوب بود.

اون وقتا موقعی که یه جووری خبر به گوشم می رسید که برام خواستگار اومده، جدی نمی گرفتم. یعنی خیلی خوشحال می شدم، اما خیلی سطحی بهش فکر می کردم. برام زیاد مهم نبود. شاید به خاطر این بود که به قشنگیم اطمینان داشتم و خواستگارم مرتب برام می اومد. شایدم برام فقط یه تصور بود که مجبور باشم پدر و مادرم رو ترک کنم و برم تو یه خونه ی دیگه و با یه کس دیگه زندگی کنم اما نمی دونم چرا یه دفعه افکارم عوض شده بود! تا تنها می شدم و بیکار، به آینده ام فکر می کردم. به آینده ام و مردی که قراره برای زندگی آینده ام انتخابش کنم. یه وقتی تا یه پسر رو می دیدم که موهاشو بلند کرده و یه پلاک طلا دستشه و مثلاً رو مد لباس پوشیده، زود برای زندگی انتخابش می کردم. اما حالا دیگه روحیه ام اینطوری نبود. به یه پسر با یه چشم دیگه نگاه می کردم. دلم میخواست کسی که به عنوان شوهر انتخابش می کنم، مرد باشه. قابل اعتماد و اطمینان باشه. لباس سنگین بیوشه و تیپ این هیپی ها نباشه. درست مثل فریبرز!

یه دفعه با این کلمه ی آخر از رو تختم پریدم و نشستم! برام خیلی عجیب بود. این چند وقته، رشته ی افکارم، هر چی که بود، آخرش به اسم فریبرز می رسید!

بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. دیدم مامان کاراشو کرده و داره میره خرید. بهش گفتم که منم باهاش میام. لباسامو پوشیدم و باهاش رفتم بیرون. می خواست از بقالی سر کوچه مون خرید کنه. همینجوری که با هم آروم راه می رفتیم، داشتم به خودم فکر می کردم که چه جووری سر حرف رو باهاش وا کنم.

- مامان می دونی دیروز که داشتم می رفتم دانشگاه کی رو دیدم؟!

- نه.

- مريم رو ديدم. اونقدر ناز شده بود!

- اون چي شد؟ دانشگاه قبول شد؟

- نه، فعلاً نه. يعني داره درس مي خونه كه سال ديگه تو كنكور شركت كنه.

يه دستي م تو صورتش برده بود.

- آرايش كرده بود؟!

- نه بابا. فقط ابروهاشو درست كرده بود.

- همين كارا رو كرد كه دانشگاه قبول نشد ديگه!

عجب كسي رو مثال زده بودم! كاشكي يكي ديگه رو مي گفتم!

- مامان! مگه به اين چيزاس؟ درس خوندن يا نخوندن چه ربطي به ابروي

آدم داره؟

- امروز كه يه دختر ابروش رو برداشت، فرداش مي خواد بند بندازه و پس

فرداشم مي خواد آرايش كنه و پس اون فرداشم هزار تا كار ديگه!

- امروز ديگه اين حرفا «دمده» شده مامان! اين چيزا هيچ وقت به قول تو

«دمده» نمي شه.

- پس بيا ببين دخترا تو دانشگاه چه جوري ميان!

- هر كسي يه زندگي اي داره ديگه!

- آخه آدم خجالت مي كشه اينجوري بره بين اونا!

- چه جوري؟

- اينجوري ديگه!

واستاد و يه نگاهی به من كرد و دوباره راه افتاد. سرمو انداختم پايين و ديگه

چيزي نگفتم. رسيديم سر كوچه و رفتيم تو مغازه و خريدمونو كرديم و اومديم

بيرون. ديگه تا خونه حرفي با هم نزديم. راستش تو خونه م، تا آخر شب، سعي

مي كردم با مامانم روبرو نشم. ازش خجالت مي كشيدم. از خودمم همينطور.

برام خیلی عجیب بود که چه طور تونستم یه همچین حرفی رو به مامانم بزنم. سر شام بهانه آوردم و سر میز نرفتم و نیم ساعت بعدشم به هوای سر درد، رفتم گرفتم خوابیدم. خواب که نه، رفتم تو تخت خوابم دراز کشیدم و فکر کردم. همه شم به فریبرز! دلم می خواست بدونم چه جور آدمی یه. چه شخصیتی داره. افکارش چه جوریه. از نظر مالی که متوجه شدم باید وضعشون خوب باشه اما از نظر خوناوادی چی!

هی از این دنده به اون دنده می شدم و دوباره خط سیر فکرم رو دنبال می کردم. اولش فقط فکر می کردم اما بعدش وارد دنیای رویاها شدم! خودمو با فریبرز می دیدم که داریم تو خیابونا قدم می زنیم و صحبت می کنیم! خودمو باهاش می دیدم که سوار ماشین شیک ش شدیم و داریم از خیابون پهلوی میریم بالا طرف تجریش! خودمو باهاش می دیدم که تو یه رستوران نشستیم و رو میزمون چند تا شمع روشنه و نورش افتاده تو صورت اون و منم دارم نگاهش می کنم و اونم داره بهم می خنده! خودمو باهاش تو یه خونه می دیدم که هر دو نشستیم و داریم درس هامون رو می خونیم و گاهگاهی نگاهمون با هم تلاقی می کنه و به همدیگه می خندیم و...

انگار بعدش خوابم برد چون برعکس رویاهام، دیدم که فریبرز رو به خاطر غیبت هاش از دانشگاه اخراج کردن و من از این اتاق به اون اتاق میرم و به این مسئول و اون مسئول التماس می کنم که فریبرز رو برش گردونن دانشگاه! فرداش که رفتم دانشگاه، فریبرز نیومد. تا آخر هفته م نیومد دانشگاه. خیلی از دستش ناراحت و عصبانی بودم و هم دلم براش تنگ شده بود و به خاطر عقب افتادن از درس هاش و خوابی که براش دیده بودم نگران. تو این چند روزم، انگار بین مامان و بابا شکر آب شده بود که با هم سرسنگین بودن. البته جلوی من با هم حرف می زدن اما من می فهمیدم که با هم اختلاف دارن تا بالاخره روز جمعه بود که وقتی از خواب بیدار شدم احساس کردم که با هم

آشتی کردن. برای من عادی بود. گاه گذاری مامان بابا با هم حرف شون می شد اما خیلی زود با هم دیگه آشتی می کردن و همیشه هم سعی می کردن که من متوجه نشم. خلاصه صبح که بلند شدم، بابام یه نگاهی به من کرد و بهم خندید و از خونه رفت بیرون. رفتم صبحونه مو خوردم که نیم ساعت بعدش دیدم که زنگ زدن و فاطمه خانم همسایه مون اومد خونه مون. بعد از سلام علیک و احوال پرسی و چایی و پذیرایی و یه خرده صحبت از این ور و اون ور، مامانم صدام کرد و گفت بیا بشین. با تعجب رفتم و کنارشون نشستم که با خنده ی فاطمه خانم، تازه متوجه جریان شدم! یکی از کارای فاطمه خانم این بود که هر وقت همسایه ها می خواستن بند بندازن، اون می اومد و بقیه ی همسایه هام جمع می شدند و به این هوا، چند ساعتی دور هم بودن. پس این قهر و اختلاف بین مامان بابام سر این جریان بود! حتماً بالاخره م مامانم حرفش رو پیش برده بود و بابامو راضی کرده بود که مثلاً من ابرو هام رو یه خرده درست کنم!

وقتی فاطمه خانم از تو کیفش که برام خیلیم آشنا بود، موچینش رو در آورد، یه احساس عجیبی بهم دست داد! با اینکه قبلاً خودم دلم می خواست که با درست کردن ابرو هام یه خرده خوشگل تر بشم و از اون حالت دختری در بیام اما حالا که موقعش شده بود، انگار پشیمون بودم و ته دلم ناراحت! نمی خواستم به ترکیب صورتم دست بخوره. نمی تونستم چهره ی خودم رو بعد از برداشتن ابرو هام تو ذهنم مجسم کنم. می ترسیدم صورتم بد بشه! اما دیگه چاره ای نبود. برگشتم به مامانم نگاه کردم که انگار فهمید و گفت:

- پشیمون شدی؟! -

سرمو انداختم پایین که دوباره با خنده گفت:

- نترس، به فاطمه خانم گفتم فقط تمیز و مرتبش کنه.

دیگه چیزی نمی تونستم بگم. چیزی بود که خودم خواسته بودم و مامانم به خاطرش با بابام کلنجار رفته بود تا راضی ش کرده بود.

فاطمه خانم همونجور که رو زمین نشسته بود، خودشو کشید طرف من و جلوم نشست و سرمو با دست بلند کرد و گفت:

- خجالتت واسه چیه؟! امروزه روز دیگه این چیزا دلیل نجابت و این حرفا نیست! دختر باید تر و تمیز باشه که بشه تو صورتش نگاه کرد! حالا شانس آوردی که بوری! اگه مشکلی بودی که صورتت شده بود عین صورت « حیدر ریش » بقال سر کوچه مون!

با حرف فاطمه خانم، من و مامانم زدیم زیر خنده و درست نشستیم جلوی فاطمه خانم که اونم مشغول شد. نیم ساعت بیشتر طول نکشید که بهم گفت:

- پاشو تو آینه خودتو نگاه کن ببین خوب شد؟

از جام بلند شدم و رفتم طرف اتاق خودم. نزدیک آینه که رسیدم چشمامو بستم! عجیب وحشت داشتم که خودمو نگاه کنم. هم وحشت و هم اشتیاق!

بالاخره چشمامو وا کردم. نگاهم اول تو چشمای خودم افتاد و بعد آروم خزید رو ابرو هام! زیاد دست نخورده بود اما خوشگل شده بود. فقط فاطمه خانم بهش حالت داده بود اما عالی! همه می گفتن دست فاطمه خانم خیلی خوبه.

یه دفعه جلو آینه زدم زیر خنده! نمی دونم چه خنده ای بود اما دست خودم نبود! صدای مامانم رو شنیدم که می گفت:

- تو آینه نخند دختر دیوونه میشی!

خلاصه نیم ساعت بعد فاطمه خانم رفت و من هر دو دقیقه به دو دقیقه، می رفتم جلو آینه و خودمو توش نگاه می کردم! تازه از صورت خودم خوشم اومده بود! یه ساعت نگذشته بود که بابام برگشت خونه. تا آیفون رو جواب دادم و صدای پدرم رو شنیدم، در رو براش و کردم و خودم مثل برق پریدم تو اتاقم. از خجالت سرخ شده بودم. دوباره پشیمون شدم که چرا دست به ابرو هام زدم. دلم نمی خواست پدرم منو ببینه، یعنی ازش خجالت می کشیدم. می دونستم که همون لحظه ی اول سخته و بعدش همه چی عادی می شه اما همون لحظه ی

اول برام سخت بود. سخت که چی بگم؟! صد رحمت به سخت! واقعاً اون لحظات برام مثل مُردن بود.

بالاخره پدرم اومد تو خونه و مامانم بهش سلام کرد و از پشت در اتاقم گوش واستاده بودم. پیچ پیچ مامانم رو می شنیدم که داشت با پدرم صحبت می کرد. گوشامو تیز کردم شاید اولین جمله ای که پدرم میگه رو بشنوم اما هیچی نگفتم. شنیدم که رفت دستشویی و بعدش اومد بیرون. واقعاً ثانیه به ثانیه اش برام شکنجه آور بود ولی باید صبر می کردم و منتظر می شدم. بالاخره م انتظارم سر اومد و صدای پدرم رو شنیدم که بهم گفت براش چایی بیارم.

دیگه نمی تونستم تو اتاق بمونم. آروم درو وا کردم و رفتم طرف آشپزخونه. چایی رو ریختم و رفتم طرف اتاق نشیمن. از ترس و خجالت زانو هام می لرزید! ترس از اینکه نکنه پدرم یه چیزی بهم بگه و تو ذوقم بخوره، خجالت از اینکه روم نمی شد تو چشمای پدرم نگاه کنم! بالاخره، هر جوری بود رفتم تو اتاق نشیمن و سلام کردم. با سینی چایی رفتم جلو پدرم و سینی رو گرفتم جلوش. همونجور که نگاهش به تلویزیون بود، جواب سلامم رو داد و چاییش رو برداشت. منم زود از اتاق اومدم بیرون که دم در پدرم صدام کرد. میخکوب شدم! آروم برگشتم نگاهش کردم که گفت:

– بیا بشین الان یه سریال قشنگ داره تلویزیون.

تا نگاهش کردم، بهم خندید و به این وسیله نشون داد که هم ترکیب جدید صورت م رو دیده و هم تایید کرده!



شنبه تا رسیدم دانشگاه دیدم که ژاله و مهناز دم در واستادن و دارن با هم حرف می زنن. چشمشون که به من افتاد زدن زیر خنده!

ژاله: – مبارکه! بند اندازون بوده دیروز؟! خیلی خوشگل شدی! یعنی خوشگل

بودی، خوشگلتر شدی.

ازش تشکر کردم که مهناز گفت:

- راست میگه، خیلی خوشگل شدی اما اینارو بذار برای بعد. داشتم واسه ژاله می گفتم، توام گوش کن، نمی دونی دریا چه جمعه ای بود! اونقدر بهم خوش گذشت که نگوا!

- چطور مگه؟!

- با ابی رفته بودیم سینما. چه فیلمی بود! بعدش رفتیم یه رستوران و بعدش منو رسوند خونه. چه پسر نازی یه!

ژاله خندید و گفت:

- ناقلای قلاب رو خوب جایی بند کرده! بابای طرف خیلی پولداره!

مهناز رفت تو حرف ژاله و گفت:

- هم پولدار، هم چشم و دل سیر! اگه بدونی چه چیزا بهم می گفت!

سه تایی راه افتادیم طرف دانشکده ی خودمون. تو راه به مهناز گفتم:

- تو هنوز درست و حسابی ابی رو نمی شناسی. حواستو جمع کن.

- چی می گی؟! من اگه تو همین امسال باهاش عروسی نکردم اسمم رو

عوض می کنم!

- مهناز جون اینقدر ساده نباش. تو این دانشکده، ابی با خیلی از دخترا

دوسته. زیاد برای خودت خیالبافی نکن. از کجا معلوم که تو رو فقط برای یه

مدت نمیخواد؟!

- من ده تا از اینا رو تشنه می برم لب چشمه و بر می گردونم!

- خدا کنه اما مواظب باش.

- تو چی؟ هنوز با فریبرز «راندوو» نداشتی؟

بهش خندیدم و گفتم:

- من هنوز فامیلی ش رو نمی دونم چیه!

سه تایی زدیم زیر خنده که مهناز گفت:

- بذار کار خودم درست بشه، یه سر و سامونی م به کار تو میدم!

دوباره خندیدم که از ژاله پرسیدم:

- امروز ندیدیش؟

- نه، انگار هنوز نیومده دانشگاه. انگار اونم اونقدر وضعش خوبه که مهندس

بشه یا نشه براش فرق نداره!

- آره. اونم انگار از نظر مالی وضعش خیلی خوبه. یعنی اینجوری فکر می

کنم. شایدم اشتباه می کنم.

مهناز یه نگاهی به من کرد و گفت:

- یعنی چی؟ مگه ماشین ش رو ندیدی؟!

- می دونی اون ماشین الایه، می خواست بره خونه دوستش، با اتوبوس

رفت.

- تو از کجا فهمیدی؟!

با خنده جریان اون روز رو براشون تعریف کردم. وقتی داشتم اونجایی رو

می گفتم که یارو مزاحمم شده بود، هر کدوم یه چیزی می گفتن و می

خندیدن! آخر جریان که رسید، مهناز گفت:

- واقعاً که ساده ای! اون مخصوصاً اون روز با اتوبوس اومده که خونه تونو یاد

بگیره!

- راست می گی مهناز؟!

- پس چی؟! تو راه پشت سرت رو نگاه نکردی؟

- نه، یعنی حواسم نبود.

ژاله که داشت به صورت من نگاه می کرد، گفت:

- خوش به حالت. مامانم که به من گفته تا روز عروسیت حق نداری دست به

صورتت بزنی!

اومدم جوابشو بدم که مهناز گفت:

- خفه شده ها، ناسلامتی من آدمم و داشتم براتون چیز تعریف می کردم!

من و ژاله خندیدیم و گفتیم:

- خب بگو، بعد چی شد؟

- هیچی دیگه، دم در خونه مون که رسیدیم، یه خرده تو ماشین نشستیم.

دستمو گرفت تو دستش و گفت از اون شبی که با من تو خونه شون رقصیده

عاشقم شده! نمی دونین با چه صداقتی این حرف رو بهم زد! یه حال خوبی بهم

دست داده بود که نگو! آخه کم چیزی نیس! پسر به این خوش تیپی و پولداری،

بین این همه دختر منو انتخاب کرده!

مهناز داشت حرف می زد اما من داشتم تو محوطه دانشگاه رو نگاه می

کردم که ببینم فریبرز اومده یا نه که یه دفعه مهناز هولم داد!

- اووووی....! حواست کجاس؟! کجا رو داری نگاه می کنی؟

حسابی هول شده بودم.

- دارم دانشکده رو نگاه می کنم!

- دانشکده که این طرفه، تو داری اون ور رو نگاه می کنی!

- بالاخره چی شد؟

- هیچی بابا، قراره عصری با هم بریم تریا.

رسیدیم به دانشکده مونو و رفتیم تو. یه عده از بچه ها اومده بودن. کم کم

با بعضی هاشون آشنا شده بودم. سلام و علیک کردیم و سه تایی رفتیم یه جا

نشستیم. من همه ش حواسم به در بود که فریبرز کی میاد. جزوه ها شون براش

آماده کرده بودم که تا دیدمش بهش بدم. اما کلاس شروع شد و نیومد. نمی دونم

چه جوری فکر می کرد. یعنی دانشگاه براش اونقدر بی اهمیت بود؟!

دیگه فرصت نداشتم که به این چیزا فکر کنم. استاد داشت درس می داد و

می رفت جلو و منم خواه نا خواه غرق در درس شدم. مخصوصاً که این استاد،

آقای دکتر مظاهر خیلی سختگیر بود.

کلاس که تموم شد، با بقیه ی بچه ها بلند شدیم که بریم کلاس بعدی. تو راهرو همه داشتن در مورد استاد مظاهر حرف می زدن که چقدر با جذبه و سختگیره! یه مرد حدود پنجاه ساله بود و خیلی خوشتیپ. بچه ها خیلی ازش ترسیده بودن. می گفتن تو نمره دادن خیلی ممسکه.

رسیدیم به کلاس بعدی و تا نشستیم، متوجه شدم که کیغم رو تو کلاس قبل جا گذاشتم. بلند شدم و زود رفتم تا کلاس شروع نشده بیارمش اما تا وارد کلاس قبلی شدم، دکتر مظاهر رو دیدم که افتاده رو زمین! یه آن درجا خشکم زد، اما معطل نکردم و پریدم طرف دفتر مدیریت دانشگاه! همچین تو راه می دویدم و پله ها رو چند تا یکی می کردم که از خودم تعجب کردم! تا رسیدم زود جریان رو گفتم و اونام بلافاصله زنگ زدن به بیمارستان و دو سه تاشون همراه من دویدن و اومدن بالا تو کلاس دکتر مظاهر. تا رسیدیم دیدیم که دکتر همونجور افتاده و فقط چشماش حرکت می کنه! همه هول شده بودن و فقط بالا سرش جمع شه بودن و نگاهش می کردن! نمی دونم تو اون موقعیت چی شد که یه آن فکرم رسید اگه دکتر سابقه ی ناراحتی داشته باشه حتماً قرصی چیزی تو جیبش هس!

یعنی بیشتر حرکت چشمای دکتر بود که منو به این فکر انداخت! مردمک چشماش آروم به طرف بغلش حرکت می کرد! زود کنارش زانو زدم و شروع کردم به گشتن جیب هاش که اتفاقاً یه شیشه ی کوچیک پیدا کردم! یه نگاه به شیشه کردم و یه نگاه به چشمای دکتر مظاهر که با دیدن شیشه آروم باز و بسته شد! دیگه معطل نکردم و از تو شیشه یه دونه قرص در آوردم و به زور دهن دکتر رو وا کردم که معاون دانشگاه خواست جلومو بگیره اما بهش توجه نکردم و قرص رو گذاشتم تو دهن دکتر!

شاید دو دقیقه بیشتر نگذشت که سینه ی دکتر شروع کرد به حرکت کردن

و کم کم انگار نفس ش عادی شد. یه ژاکت تنم بود، درش آوردم و چهار لاش کردم و آروم سر دکتر رو بلند کردم و گذاشتم زیر سرش. دیگه هیچکدوم از اونایی که اونجا بودیم نمی دونستیم باید چیکار بکنیم.

تقریباً بیست دقیقه، نیم ساعت دیگه، یه پزشک با دو نفر، همراه یکی دو تا از مسئولین دانشگاه اومدن سر کلاس. حالا دم در کلاس چه خبر بود، بماند! تموم دانشجوهای اون ساختمان ریخته بودن اونجا و کلاس های دیگه تعطیل شده بود!

خلاصه اومدن بالا سر دکتر مظاهر و معاینه ش کردن. وقتی کارشون تموم شد، معاون دانشگاه جریان قرص رو به آقای دکتر گفت و منم شیشه ای رو که تو دستم نگه داشته بودم بهش نشون دادم که خندید و گفت:

- انگار ایشون شانس آورده که به موقع این قرص رو بهش رسوندین وگرنه معلوم نبود که چه وضعی داشت!

با گفتن این حرف، یه لبخند رو لب معاون دانشگاه نشست و به من نگاه کرد! بالاخره اون دو نفر همراه پزشک رفتن و دکترم که یکی دو تا آمپول به استاد مظاهر تزریق کرده بود، اجازه داد که بذارن ش رو برانکارد و ورش داشتن و از کلاس بردنش بیرون و آروم با کمک دانشجوها سوار آمبولانسش کردن و ماشین حرکت کرد.

بچه ها که انگار منتظر یه اتفاق بودن تا کلاس ها رو تعطیل کنن، گله به گله جمع شدن در مورد این اتفاق صحبت کردن. من هنوز گیج بودم که از پشت یکی بهم گفت:

- انگار نجاتش دادین.

برگشتم طرف صدا که دیدم فریبرز پشتم واستاده! جا خوردم:

- کی اومدین دانشگاه؟!

- همون موقع که شما بالا سر اون آقا بودین.

- دکتر مظاهر؟! -

- همه تو دانشگاه می گن که اگه شما یه خرده دیرتر رسیده بودین یا فرصت رو بهش نمی دادین احتمال داشت که اتفاق بدی براش بیفته!

- چرا ساعت اول، کلاس دکتر مظاهر نیومدین؟

- میگن خطر ازش رد شده.

- براتون جزوه ها رو آوردم.

- انگار دکتر مظاهر شانس آورده که دختر خانمی مثل شما به موقع به

دادش رسیده!

- برم براتون بیارم شون؟

فقط نگاهم کرد. تازه متوجه شدم که اصلاً نفهمیدم داره در مورد چی حرف

می زنه! با خجالت بهش گفتم:

- معذرت می خوام، حواسم جمع نیس.

یه آن متوجه شدم داره به ابرو هام نگاه می کنه! زود صورتم رو برگردوندم

یه طرف دیگه و وانمود کردم که دارم دنبال ژاله اینا می گردم که گفت:

- روزایی که تا بعد از ظهر دانشکده هستین ناهار رو چی کار می کنین؟

- می ریم غذاخوری دانشگاه.

- تنها میرین؟

- نه، با دوستانم میرم.

تازه متوجه شدم عجب جوابی دادم! شاید اینطوری می خواست بهم

بفهمونه که دلش می خواد ناهار رو با من بخوره! زود گفتم:

- البته بعضی وقتا.

یه آن تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- انگار کلاس دیگه تشکیل نمی شه.

- نه دیگه، فکر نکنم.

- خب، فعلاً با اجازتون.

- کجا میرین؟! بعد از ظهر کلاس داریم!

همونجور که تقریباً پشتش به من بود، شونه هاشو مثل همیشه انداخت بالا و زیر لب گفت:

- جایی نمیرم، همین جا هام.

راهش رو کشید و رفت. همونجور که همیشه راه می رفت. راه رفتنی بی هدف! تازه متوجه شدم که لباسش عوض شده. یه شلوار سورمه ای خوشرنگ پوشیده بود با یه بلوز آبی قشنگ. از حواس پرتی و گیجی خودم اونقدر حرصم گرفت که دلم می خواست همونجا یه جیغ سر خودم بکشم! چطور متوجه نشدم که می خواد با من ناهار بخوره!

راه افتادم طرف دانشکده. همونجور که راه می رفتم، همه ی سرها به طرفم بر می گشت و دانشجوها بهم لبخند می زدن. همه از اینکه من تونسته بودم دکتر مظاهر رو نجات بدم، خوشحال بودن. برام عجیب بود که می دیدم اونقدر دانشجوها نگران دکتر مظاهرن! استاد خشک و جدی و سختگیری بود! تا وارد ساختمون شدم، ژاله و مهناز رسیدن جلوم و مهناز گفت:

- دختر چی کار کردی!

- چطور مگه؟

- میگن دکتر مظاهر تو تموم استادان تکه! میگن خیلی به دانشجوها کمک می کنه!

- جدی؟!

- آره! میگن خیلیم پولداره! آخر که اگه کچل نبود می رفتم و زنش می شدم! با این قلب خرابی که داره فکر نکنم شیش ماه بیشتر شوهرداری کنم! بعدش من می مونم و یه مجلس ختم و یه خروار پول بی زبون! سه تایی زدیم زیر خنده که ژاله گفت:

- خواستیم بیایم پیشت اما دیدیم داری با فریبرز حرف می زنی.

- آره، داشت در مورد دکتر مظاهر صحبت می کرد.

مهناز:- اونم خیال داره زن دکتر مظاهر بشه؟

دوباره خندیدیم که مهناز گفت:

- هر دفعه که دوست پسرت تشریف میارن دانشگاه، یه دست لباس می

پوشن!

دوباره صورتم سرخ شد. هر بار که مهناز، فریبرز رو دوست پسر من خطاب

می کرد، هم خجالت می کشیدم و هم یه احساس خوب بهم دست می داد! برای

اینکه صحبت رو عوض کرده باشم به مهناز گفتم:

- چند روزه از گیتا خبری نیس!

- خودشو منتقل کرد به شهرستان. خونوادش اینجا نبودن.

- غذاخوری کی باز می کنه؟

- یه نیم ساعتی وقت داریم. بیاین قدم بزنیم.

اومدیم از سالن بریم بیرون که یکی از پسرای کلاسمون از دور پیداش شد و

مستقیم اومد طرف ما که مهناز گفت:

- ایش...!! همه رو برق می گیره، ما رو چراغ نفتی! اینم بند کرده به من،

قیافشو ببینن تو رو خدا!

منو ژاله برگشتیم طرف پسره. از ظاهرش معلوم بود که از اون بچه درس

خون هاس. یه عینک قاب مشکی زده بود و فرکش رو از یه طرف وا کرده بود و

یه دست کت و شلوار خاکستری تنش بود و دکمه ی پیرهنش رو تا آخر بسته

بود.

ژاله:- از بس تو کلاس و دانشگاه دلربایی می کنی!

- آره! چه چیزایی هم به تورم می افته!

پسره با خجالت اومد جلو و سلام کرد و اول به من گفت:

- واقعاً کارتون عالی بود.

ازش تشکر کردم که بعدش به مهناز گفت:

- ببخشید مزاحم تون شدم.

مهناز با یک حرکت ظریف سرش، موهاشو ریخت یه طرف و گفت:

- بفرمایین خواهش می کنم.

- می خواستم ببینم ناهار رو چی کار می کنین؟

- خب می خوریمش دیگه! کار دیگه ای که باهاش نمی شه کرد!

اینو گفت من و ژاله زدیم زیر خنده! پسرک سرخ شد و گفت:

- ببخشید، منظورم این بود که اگه میل دارین...

مهناز نداشت حرفش تموم بشه و گفت:

- حتماً می خوام یه غذای پونزده زاری مهمونم کنی؟! باشه، هر وقت پول خرد نداشتیم، ناهار مهمونم کن!

تا اینو گفت، پسرک آب دهانش رو به سختی قورت داد و عینک ش رو، رو صورتش درست کرد و تندی یه عذر خواهی کرد و رفت.

ژاله:- نه به اون عشوه ای که براش اومدی و نه به این حرفی که بهش زدی!

- آخه قیافش رو نگاه کن! خیلی خوش تیپ و خوش لباسه، «راندوو» م می خواد بزاره! بیاین بریم تا دوباره برگشته! حتماً این دفعه که بیاد، غیر از ناهار، یه بستنی هم برام می خره!

سه تایی رفتیم تو محوطه ی دانشگاه و یه خرده قدم زدیم تا غذاخوری دانشگاه وا شد و راه افتادیم طرفش. همونجور که راه می رفتیم از مهناز پرسیدم:

- تا حالا رفتی؟

- تا دلت بخواد!

- چه جور جایی یه؟

- یه جا مثل رستوران! فقط چایی و قهوه و آبمیوه و این جور چیزا توش سرو می کنن. یعنی تو تا حالا تریا نرفتی؟! - نه.

- چاخان نکن!

- نه به خدا! تا حالا نرفتم!

- پس خیلی عقبی!

- ببینم، تو تریا دختر پسرا با هم می رقصن؟

- نه بابا! اگه رقص و این چیزا بخوای باید با دوست پسرت بری دیسکو.

- دیسکو چه جور جاییه؟

- خب تو که اونقدر اطلاعات لازم داری، یه سر برو کتابخونه ی دانشگاه،

دایرة المعارف بگیر و بشین بخون. همه ی اینا توش نوشته!

سه تایی زدیم زیر خنده و وارد غذاخوری شدیم. چند قدم که جلوتر رفتیم یه دفعه فریبرز اومد جلو مو گرفت.

- براتون غذا گرفتم. اونجاس. سر اون میز.

یه دفعه وا دادم. اصلاً انتظارش رو نداشتم! مونده بودم چی کار کنم که ژاله به فریبرز سلام کرد. فریبرز جواب سلامش رو داد و برگشت یه نگاهی به مهناز کرد که مهنازم براش سر تکون داد و ژاله گفت:

- پس تو برو دریا. من و مهنازم با هم میریم غذا می خوریم. تو کلاس می بینمت.

اصلاً نتونستم جوابشو بدم. اونام حرکت کردن برن که مهناز گفت:

- فکر نکنم دیگه دایرة المعارف لازم داشته باشی! معلم خصوصی ت خودش همه رو یادت میده!

سرم رو برگردوندم که فریبرز خندم رو نبینه. حالا مونده بودم که چی کار کنم چون فریبرزم همونجور واستاده بود و منو نگاه می کرد. یه لحظه به خودم

اومدم! خیلی بد بود که اون وسط واستاده بودیم! زود بهش گفتم:

- کدوم میز؟

با دستش به ته سالن اشاره کرد و منم راه افتادم اون طرف. آخرای سالن، رو به میز، دو تا سینی غذا دو طرف میز بود. رفتیم و نشستیم. غذا چلوکباب بود. کیفم رو گذاشتم و بهش گفتم:

- کاشکی قبلش بهم می گفتین. اگه می دونستم تنها می اومدم.

- صورت تون فرق کرده.

- بله؟!

- یه جور دیگه شدین.

سرمو انداختم پایین و سینی غذا رو کشیدم طرف خودم و به ظاهر مشغول خوردن شدم. اونم همین کار رو کرد. داشتم تو ذهنم دنبال یه حرفی چیزی می گشتم که باهاش سکوت رو بشکنم و سر صحبت وا کنم. می خواستم یه موضوع خوب باشه که بشه حرف رو تا آخر ناهار ادامه بدم.

- چرا دانشگاه نمیاین؟

- میام.

- منظورم اینه که خیلی غیبت دارین.

دوباره شونه هاشو انداخت بالا و مشغول خوردن شد. منم یه خرده غذا خوردم و دوباره گفتم:

- پدرتون چه شغلی دارن؟

- همه شغلی داره پدرم.

- متوجه نمی شم.

- سهامداره عمده ی بانک... پدرمه. یعنی بیشتر اون بانک مال خودشه.

یکی دو تام کارخونه داره.

- پس از نظر مالی وضعشون خیلی خوبه!

جوابمو نداد. خدا خدا می کردم که اون نپرسه که پدر من چیکارس! راستش می دونستم که پولدارن اما نه اونقدر! اگه شغل پدرم رو می پرسید چه جوری باید بهش می گفتم که پدرم معاون یه بانک؟! یه بانک شبیه همون بانکی که پدر اون صاحب شه!

بازم از دست خودم عصبانی شدم! آخه این چه سوالی بود که کردم! اما نمی دونم چه طوری یه دفعه از دهنم پرید گفتم:

- منزل تون کجاس؟

- سلطنت آباد.

- حتماً یه خونه ی شیکه؟!!

- یه باغ بزرگه با یه خونه ی بزرگ وسطش!

این دفعه دیگه دلم می خواست که این زبونم لال بشه و از این سوالات احمقانه نپرسه!

شروع کردم به غذا خوردن که شاید دهنم بسته بشه و چیزی ازش نپرسم اما بی اختیار قاشق مو گذاشتم تو بشقابم و بهش گفتم:

- چرا شما یه جور خاص هستین؟

نگاهم کرد و گفت:

- چه جور خاصی هستم؟

- مرموز، تودار، ساکت!

فقط نگاهم کرد.

- یکی دیگه م اینکه همیشه غمگین هستین. چرا؟

- یه مقدار در زندگی مشکل دارم.

- می شه بپرسم چه مشکلی؟

- پدرم می خواد که منو برای تحصیل بفرسته خارج از کشور اما من اینجا

رو دوست دارم.

- خب می تونین باهاشون صحبت کنین. شما الان موقعیت خیلی خوبی دارین. هر کسی نمی تونه تو این دانشگاه وارد بشه!
- با پدرم نمی شه صحبت کرد.

- چرا؟!

- حرف همیشه حرف خودش.

- مادرتون چی؟ ایشون نمی تونه با پدرتون صحبت کنه؟

سرش رو تکیون داد. انگار خیلی دوست نداشت در مورد خانوادش حرف بزنه. منم دیگه دنباله ی صحبت رو نگرفتم و شروع کردم به خوردن غذا.

نیم ساعت بعد کلاسمون شروع می شد باید می رفتیم. دو تایی بلند شدیم و ازش به خاطر ناهار تشکر کردم و اومدیم بیرون. تو محوطه به ژاله و مهناز برخوردیم. فریبرز ازمون عذرخواهی کرد و رفت طرف دستشویی و ماهام رفتیم طرف کلاس.

فریبرز اون کلاس رو هم نیومد. خیلی از دستش عصبانی بودم. فکرم اصلاً کار نمی کرد. نمی تونستم به درس گوش بدم. همه ش به حرفای فریبرز فکر می کردم. خونه ی سلطنت آباد، باغ برزگ، پدر پولدار! ناامید شدم. بهتر بود دیگه اصلاً بهش فکر نمی کردم. از نظر طبقاتی، فاصله ی زیادی با هم داشتیم. خیلی پولدار بودن!



فردا صبحش که از خونه اومدم بیرون و رسیدم سر کوچه مون، جلو ایستگاه اتوبوس یه دفعه فریبرز اومد جلو! اصلاً انتظارش رو نداشتیم! با ماشین ش اومده بود. در ماشین رو برام وا کرد و منم سوار شدم و خودش نشست پشت ماشین و حرکت کردیم. تو تموم اون لحظات، هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال از اینکه فریبرز اومده بود دنبالم و ناراحت به خاطر اینکه می دیدم اونا خیلی

پولداری و گویا پدرشم باید در این نوع مسائل سختگیر باشه. حتماً هم دلش می‌خواست پسرش با یه دختر از طبقه‌ی خودش ازدواج کنه. تازه مسئله‌ی رفتن به خارجش هم در میون بود. اینا یه طرف، موضوع دیگه‌ای که باعث ناراحتی م شده بود، اومدن فریبرز تو محله مون بود.

آروم بهش گفتم:

- خوب نیس من و شما رو اینجا با هم ببینن.

- معذرت می‌خوام. چاره‌ای نداشتم.

- چرا دیروز نیومدین کلاس؟

- اومدم چه فایده‌ای داره؟ ممکنه تا چند وقت دیگه از ایران برم.

- فکر می‌کنین ممکنه نظر پدرتون عوض بشه؟

- نه، فکر نکنم.

- خواهر برادرم دارین؟

- دو تا خواهر دارم.

- ازدواج کردن؟

- نه، از من کوچیک ترن.

یه مقدار که رانندگی کرد گفت:

- می‌شه ساعت اول نریم دانشگاه؟

اومدم بهش بگم نه اما تا چشمام تو چشمات افتاد انگار زبونم بند اومد. فقط با سر بهش گفتم آره که از پایین تر از دوراهی یوسف آباد پیچید بالا طرف میدون ونک. تو دلم غوغا شده بود! اصلاً نمی‌تونستم باور کنم که این منم که یه روز به خاطر یه پسر کلاسم رو ول کرده باشم! یه حال عجیبی داشتم. احساس گناه می‌کردم. حتی چند بار اومدم بهش بگم که برگردیم اما هر بار چشمم بهش می‌افتاد سست می‌شدم!

چند دقیقه بعد رسیدیم دم پارک ساعی و ماشین رو یه گوشه پارک کرد و

پیاده شدیم. ماشین رو قفل کرد و دو تایی رفتیم تو پارک و کنار همدیگه بدون اینکه هیچکدوم چیزی بگیم، راه افتادیم. دیگه برام مهم نبود که دانشگاه نرفتم. احساسی که پیدا کرده بودم، خیلی خیلی برتر از این مسائل بود.

همونجور که راه می رفتیم، زیر چشمی نگاهش می کردم. یه شلوار قهوه ای خوشرنگ پوشیده بود با یه کفش قهوه ای. یه بلوز یقه سه سانت کرم رنگ تنش بود. خیلی خوش تیپ شده بود. یه بوی ادکلن خیلی عالی م ازش می اومد. خلاصه اصلاً تو حال خودم نبودم. دو تایی فقط راه می رفتیم. پارک هم خلوت بود. نصفی از برگ درختا زرد شده بود و یه مقدارش نارنجی و بعضی هاشونم هنوز سبز بودن. انگار همه چیز دست به دست هم داده بودن و فضایی درست کرده بودن که فقط می شد تو رمان های ایرانی خوند! صدای شن های زیر پامون رو فقط می شنیدیم و گاه گذاری قار قار کلاغ ها رو. یه سوز ملایم هم به صورت مون می خورد. اصلاً دلم نمی خواست که این سکوت شکسته بشه.

تقریباً نیم ساعتی با همدیگه بدون حرف قدم زدیم که یه دفعه، یه جا استاد و برگشت طرف منو گفت:

- دریا، خیلی دوستت دارم.

انگار به تموم بدنم برق وصل کرده بودن! حدس زده بودم که باید کارهای دور از انتظاری رو از یه همچین شخصیتی انتظار داشت اما این یکی دیگه خیلی برام غیر منتظره بود! بدون هیچ مقدمه چینی! تنها چیزی که تونستم بهش بگم این بود که گفتم برگردیم.

سرش رو انداخت پایین و دو تایی برگشتیم طرف ماشین. وقتی رسیدیم تو خیابون پهلوی و خواست بره طرف ماشین بهش گفتم:

- من خودم میرم.

- چرا؟!

- اینطوری راحت ترم. خداحافظ.

احساس کردم الانه که مثل همیشه شونه هاشو بندازه بالا و بذاره بره اما اینکار رو نکرد. همونجا کنار ماشین واستاد تا من رفتم اون ور خیابون و تا سوار تاکسی نشدم از جاش تکون نخورد. وقتی تاکسی حرکت کرد، برگشتم و از شیشه ی عقب نگاهش کردم. هنوز همونجوری واستاده بود و به من نگاه می کرد.

فصل سوم

تا یه هفته بعد از این جریان، فریبرز دانشگاه نیومد. منم خیلی وقت داشتم که به همون یه جمله ای که گفته بود فکر کنم. وقتی تو خونه بودم، می رفتم تو اتاقم و در رو می بستم و می نشستم به فکر کردن. همه ش به خودم می گفتم که فریبرز منظورش چیه؟ درباره ی من چه جوری فکر کرده؟ آیا من در مقابلش از خودم ضعف نشون ندادم؟ منو چه طوری دوست داره؟ موقتی؟ اون اگه می خواست، خیلی راحت می تونست از نظر مادی خونه و زندگی تشکیل بده، اما با کی؟ با من؟ پس پدرش چی میشه؟ اون الان خودشم بلامتکلیفه! اگه آینده ش براش روشن بود که این وضع درس خوندن و دانشگاه اومدنش نبود!

روزا تو خونه این فکرا رو می کردم و با همین فکرا می خوابیدم و صبح م تو دانشگاه چشمم فقط ای نور و او نور بود که پیداش می شه یا نه. هفته ی بدی رو گذروندم. این دانشگاه نیومدنش از همه چیز برام بدتر بود! حداقل اگه می اومد می تونستم باهاش حرف بزنم و کمی از این سرگردونی در بیام!

اون یه هفته برام مثل یه سال گذشت تا بالاخره شنبه ی بعدش پیداش شد. تازه رفته بودیم سر کلاس و استادم دیر کرده بود. من و ژاله و مهناز، سه تایی رو سه تا صندلی، کنار هم نشسته بودیم و حرف می زدیم. اون پسره م که شکل بچه درس خون ها بود تو این چند روزه مهناز رو ول نمی کرد. تا می

رفتیم تو محوطه دانشگاه، می اومد نزدیک ما و همونجاها می پلکید. تا می رفتیم تو ناهار خوری، می اومد نزدیک میز ما ها می نشست. سر کلاس زود می اومد و صندلی بغل مهناز رو اشغال می کرد! برای همینم مهناز وسط می نشست که اون دیگه ناامید بشه و نیاد پیش ما.

اون روز صبح که رفتیم سر کلاس، برعکس همیشه، مهناز نشست رو صندلی کناری. صندلی بغلی شم خالی بود. من و ژاله این طرفش نشستیم. داشتیم با همدیگه حرف می زدیم که پسره از در کلاس وارد شد و تا چشمش به مهناز افتاد و دید که وسط ما ننشسته و یه صندلی م بغلش خالی یه، خوشحال اومد و یه سلامی به ماها کرد و رفت نشست کنار مهناز که به محض نشستن فریادش رفت هوا و نیم متری از جاش پرید بالا!

یه آن همه جا خوردن اما با خنده ی مهناز، تازه فهمیدم که این دلیل نمرده یه پونز گذاشته بوده روی صندلی! خنده کلاس رو ورداشته بود! طفلک پسره حالا هر کاری می کرد که پونز رو که چسبیده بود بهش پیدا کنه، نمی شد! تو حال خندیدن و این چیزا بودم که دیدم ژاله و مهناز دارن با چشم و ابرو بهم اشاره می کنن. تا برگشتم و صندلی بغلم رو نگاه کردم دیدم که فریبرز درست کنارم نشسته. فقط مات بهش نگاه کردم که بهم سلام کرد. فقط یه سلام!

یه شلوار سفید پوشیده بود با یه بلوز سفید. تو همین موقع استاد وارد شد و فرصت نشد که باهاش حرف بزنم.

خلاصه مشغول درس شدم. اونم داشت برخلاف هر روز جزوه هاشو می نوشت. کلاس که تموم شد، وقتی بلند شدیم که بریم کلاس دیگه بهش گفتم:

- انگار تصمیم گرفتین که درس بخونین؟

- درس بخونم؟!

- دیدم داشتین جزوه ای که استاد می گفت می نوشتین.

یه نگاه به من کرد و بعد کلاسورش رو وا کرد و صفحهٔ اولش رو بهم نشون داد. در جا خشکم زد! از اول تا آخر صفحه نوشته بود:

دریا دریا دریا دریا...!!

اونقدر جا خورده بودم که متوجه نشدم مهناز و ژاله م دولا شدن و دارن کلاسور فریبرز رو نگاه می کنن!

مهناز:- انگار تموم دریای مازندران رو ورداشتن آوردن تو دانشکده! الان آب همه جا رو ورمیداره! کاشکی امروز مایو پوشیده بودیم!

تا مهناز اینو گفت، همگی زدیم زیر خنده! ژاله دست مهناز رو گرفت و کشید و با خودش برد که فریبرز گفت:

- به حرفم فکر کردین؟

- خیلی!

- خب؟

- نمی دونم باید بهتون چی بگم؟

- می شه خواهش کنم که این کلاس رو نرین؟

- بازم؟!

فقط نگاهم کرد. سرم رو انداختم پایین و کیف و کتاب ها مو ورداشتم و از کلاس اومدم بیرون و تو راهرو واستادم. اونم دنبالم اومد بیرون. همونجور که جلومو نگاه می کردم بهش گفتم:

- کجا بریم؟

- بریم تریا دانشگاه.

راه افتادم و از پله ها رفتم پایین. فریبرزم آروم کنارم می اومد. گاه گاهی از زیر چشم نگاهش می کردم. قد بلند، اندام چهارشونهٔ ورزیده، قدم های محکم! وقتی کنارش بودم ته دلم می لرزید!

از تو چمن دانشگاه میانبر زدیم طرف تریا و وقتی رسیدیم، فریبرز رفت و

دوتا چایی گرفت و آورد. دوتایی پشت یه میز نشستیم، داشتم لیپتون رو از تو لیوان در می آوردم که گفت:

- نمی خوای جوابمو بدی؟

- من نمی فهمم اون حرف شما چه معنی ای داشت؟

- اون حرف در تمام دنیا یه معنی داره.

- برای شما همون معنی رو میده؟

سرش رو تگون داد. دوباره سرم رو به لیوان چایی م گرم کردم که گفت:

- من دوستت دارم دریا، اینو بهت...

نذاشتم بقیه حرفش رو بزنه و گفتم:

- برای من دوست داشتن فقط یه معنی میده. اینو باید شما بدونین.

- چه معنی ای؟

- ازدواج.

یه لحظه ساکت شد و سرش رو انداخت پایین. این حرکتش برام خیلی معنی داشت!

تو تمام مدت، از همون موقعی که برای اولین بار فریبرز رو دیدم و شناختم از همین می ترسیدم! مخصوصاً وقتی فهمیدم که چقدر پولدارن!

دستم رفت که کیف و کتابم رو وردارم. اونقدر از این عکس العملش عصبانی بودم که دستام داشت می لرزید! دیدم نمی تونم بدون اینکه چیزی بهش بگم از اونجا برم. برای همین م در حالی که بغض گلم رو گرفته بود گفتم:

- تو منو اشتباهی گرفتی و در موردم اشتباه فکر کردی! این فقط به خاطر محیطی یه که تو...

یه دفعه سرش رو بلند کرد و گفت:

- منم می خواستم ازت بخوام که باهام ازدواج کنی اما نتونستم منظورم رو

درست بهت بگم!

یه دفعه وا دادم! انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم! آروم سرجام نشستم و دستم از کیف و کتابم ول شد! یه آن تو چشمات نگاه کردم. هیچ اثری از دروغ و حقه بازی توش ندیدم! به همین راحتی ازم تقاضای ازدواج کرده بود! انگار خداوند این آدم رو برای این آفریده بود که فقط کارای غیر منتظره بکنه! دیگه واقعاً در مقابل یه همچین آدمی مستاصل شده بودم. نمی دونستم باید چی بهش بگم و چی نگم. بهترین کار این بود که بذارم اول اون یه کار غیر منتظره بکنه و بعد من در مقابلش واکنش نشون بدم.

دوباره تو چشمات نگاه کردم. اونقدر معصوم بود که آدم خیال می کرد داره تو چشمای یه پسر بچه نگاه می کنه!

دستم رو زدم زیر چونه م و سرمو به چایی خوردن گرم کردم. کم کم از لیوانم می خوردم و فکر می کردم که گفت:

- حالا چی میگی؟ قبول می کنی؟

- آخه چی بگم من؟! این یه مسئله ساده نیس که زود بشه در موردش فکر کرد و به نتیجه رسید!

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا نمیشه به نتیجه رسید؟

- این مسئله مهمه! داریم در مورد یه زندگی صحبت می کنیم و تصمیم می گیریم!

گذروندن یه روز یا چند ساعت با هم نیس که بد یا خوب، خیلی زود تموم بشه و هر کدوم بریم دنبال کار خودمون!

- برای چی بریم دنبال کار خودمون؟

- متوجه منظورم نمی شی.

- اگه تو ام منو دوست داشته باشی دیگه مسئله ای باقی نمی مونه.

- خونواده هامون چی؟ پدرت؟!

- این مسئله ایه که به خودم مربوطه.

- خارج رفتنت چی می شه؟

- من خارج نمیرم.

دیگه نمی دونستم باید چی بگم. برگشتم به دور و ورم نگاه کردم. چندتا میز اون طرف تر، یه دختر و پسر دانشجو، مثل ما نشسته بودن و داشتن با هم حرف می زدن. توجه م بهشون جلب شد. خوب که نگاه کردم دیدم دختره داره گریه می کنه. یه دفعه خیلی چیزای بد اومد تو فکر! چه اتفاقی ممکنه بین شون افتاده باشه؟! نکنه همین اتفاقم تو چند قدمی، منتظر من باشه؟!

دختره داشت آروم گریه می کرد و گاه گاهی با یه دستمال اشک ها شو پاک می کرد و یه چیزایی به پسره می گفت. خیلی ناراحت به نظر می رسید اما عوضش پسره خیلی خونسرد جلوش نشسته بود. فریبرزم وقتی دید من اون طرف رو نگاه می کنم، متوجه شون شد. تو همین موقع پسره از جاش بلند شد که بره اما دختره با التماس دستش رو گرفت ولی پسره، خیلی راحت دستش رو از دست دختره کشید بیرون و راهش رو کشید و رفت!

این صحنه خیلی تو من اثر کرد. روز اولیم که می خواستن با هم خیلی قرارها بذارن رفتار پسره همینطوری بوده؟! اون وقتم همینقدر بی تفاوت بوده؟! حالا دختره تنها نشسته بود و سرش رو انداخته بود پایین و رو میز رو نگاه می کرد. موهای ریخته بود دور صورتش و نمی تونستم ببینم که هنوزم داره گریه می کنه یا نه.

نکنه همین سرنوشت من باشه؟!

یه دفعه بغض گلوم رو گرفت. دلم برای دختره خیلی سوخت. اومدم چایی م رو وردارم یه خرده ازش بخورم که دیدم فریبرز لیوان چایی م رو برداشته و داره ازش می خوره! درست از همونجایی که من قبلاً خورده بودم!

یه دفعه تموم افکارم ریخت بهم! خیلی بی پروا بود!
بلند شدم و کیف و کتابم رو برداشتم و از تریا اومدم بیرون. اونم دنبالم
اومد. بی اینکه حتی یه کلمه م حرف بزنه. نمی دونم چه مدت تو محوطه
دانشگاه با هم راه رفتیم. صد بار، صد تا موضوع رو تو ذهنم آوردم اما تا یه
خرده جلو رفتم مثل زنجیر که از وسط پاره بشه، پاره شد!

رفتم یه گوشه واستادم و تکیه م رو دادم به دیوار. اونم بدون یه کلمه حرف
اومد و کنارم واستاد و همین کار رو کرد. داشتم به دانشجوهای که از جلومون
رد می شدن نگاه می کردم. همه می خندیدن و شاد بودن. دخترا و پسرا،
دوتا دوتا با هم می اومدن و از جلومون رد می شدن و صدای خنده هاشون تو
گوشام می پیچید و تو ذهنم گریه اون دختر رو می شست و پاک می کرد. به
خودم گفتم چرا باید فکر کنم که سرنوشت اون دختر سرنوشت منم هس؟! اصلاً
شاید سر مسئله دیگه ای با هم اختلاف پیدا کرده باشن! چرا من باید فکر کنم
که زندگی من و اون شبیه همدیگه س؟! تازه اون یه گریه در مقابل این همه
خرنده اصلاً به چشم نیما!

کم کم داشت اون حالت بد، روحیه م رو ترک می کرد که متوجه شدم یه
چیزی کشیده می شه رو کفشام! تا سرم رو آوردم پایین و پاهام رو نگاه کردم
دیدم فریبرز خم شده و داره با یه دستمال کفشامو پاک می کنه! فقط مات
بهش نگاه کردم که یه لحظه بعد وقتی کارش تموم شد، خیلی عادی بلند شد و
دستمالش رو تکوند و گذاشت تو جیبش و خیلی عادی، انگار نه انگار که این
کار رو کرده، دوباره تکیه ش رو داد به دیوار و شروع کرد به دانشجوهای که رد
میشدن نگاه کردن! بعد که دید من بهش مات شدم، نگاهم کرد و گفت:

- چیزی می خوای بگی؟

واقعاً دیگه نمی دونستم که در مقابل یه همچین آدمی چیکار باید کرد و چی
باید گفت! به قدری رفتارش صادقانه بود که آدم در مقابلش خلع سلاح می شد!

رفتارش مثل بچه ها، معصوم و به دور از ریا و تزویر بود. همون موقع بود که با تموم نگرانی هام، احساس کردم که واقعاً دوستش دارم!
خوشبختانه تو همین موقع ژاله از دور پیداش شد و برام دست تکون داد و اومد جلو و گفت:

- از دفتر دانشگاه اومدن سر کلاس دنبالت، بیا بریم ببینیم چیکارت دارن.
با اینکه اصلاً دلم نمی خواست که از فریبرز جدا بشم اما مجبور بودم که برم.
بهش گفتم صبر کنه تا برگردم.

با ژاله راه افتادیم طرف دفتر دانشکده. چند قدم که رفتیم برگشتم و نگاهش کردم. دیدم داره آروم آروم و بی هدف، راه میره و بعضی وقتا با پاش یه سنگ رو پرت می کنه یه طرف! مثل پسر بچه ای که مامانش تنهاش گذاشته و بهش گفته همونجاها باشه تا برگرده! واستادم و نگاهش کردم. انگار منم مثل مادری که پسرش رو یه جا تنها گذاشته، دلم براش شور می زد و نگرانش بودم!
ژاله:- انگار باید خیلی پسر ساده ای باشه؟!
- تو هم اینو فهمیدی؟!
دوتایی خندیدیم و رفتیم طرف دفتر دانشکده. توی دفتر خیلی شلوغ بود.

همه دانشجوها ریخته بودن اون تو و مسئولین دانشکده رو به حرف گرفته بودن. سراغ معاون دانشکده رو گرفتیم که معلوم شد رفته برای ناهار. اومدیم بیاییم بیرون که یکی از پرسنل اومد و آروم بهم گفت که معاون دانشکده تو اتاق روبرو منتظره منه. ازش تشکر کردم و رفتم اتاق روبرو و در زدم و رفتم تو. تا منو دید از جاش بلند شد و اومد جلو و با مهربونی جواب سلامم رو داد و بهمون گفت که بشینیم وقتی نشستیم یه خرده از درسها و این چیزا ازمون پرسید و بعد گفت:

- خبر دارین که حال استاد مظاهر خوب شده و بردنش خونه؟
خبر داشتیم که حال استاد خوبه، یعنی همون چند روز اول مرتب از دفتر

دانشکده حالش رو می پرسیدم اما نمی دونستم که از بیمارستان منتقل شده به خونه. معاون دانشکده از تو جیبش یه دفتر یادداشت در آورد و یه آدرس و شماره تلفن توش نوشت و داد دسته منو گفت:

- این آدرس و شماره تلفن استاد مظاهره. از من با تاکید خواسته که بدمش به شما و ازتون خواهش کنم که یه سری بهش بزنین، خوشحال میشه. در ضمن یه عیادتی هم ازش کردین.

کاغذ رو ازش گرفتم و وقتی می خواستم بذارم تو کیفم، بهم یاد آوری کرد که آدرس و شماره تلفن پیش خودم بمونه و دست کسی نیفته. خیالش رو راحت کردم و ازش اجازه گرفتیم و دوتایی اومدیم بیرون که ژاله گفت:

- نمیای بریم ناهار بخوریم؟

- نه، فریبرز منتظرمه، میرم اگه اونم اومد، باهم ناهار می خوریم.

- پس من میرم.

- باشه، سر کلاس می بینمت.

از ژاله خداحافظی کردم و برگشتم تو محوطه، فریبرز درست همونجایی بود که ازش جدا شده بودم. کلاسورش هم دستش بود و تکیه شو داده بود به دیوار و داشت دانشجوها رو نگاه می کرد. از همون دور واستادم و نگاهش کردم. برام خیلی جالب بود که رفتارش رو بدون اینکه خودش متوجه باشه ببینم! دخترا وقتی می دیدنش، راهشون رو کج می کردن و از جلوش رد می شدن و بعضی هاشونم یه خنده ای تحویلش می دادن اما فریبرز انگار نه انگار که تو این دنیاس! اصلاً حواسش به هیچکدوم از اینا نبود. از این رفتارش خوشم اومد. راه افتادم طرفش که تا چشمش به من افتاد تکیه ش رو از دیوار برداشت و اومد طرف من.

- خیلی طول دادم؟

- نه.

- هیچ جا نرفتی؟

- نه.

- اگه من يه سال م کارم طول می کشید همونجا می موندی؟

- آره.

- جدی داری حرف می زنی یا شوخی می کنی؟!

- مگه نگفتی صبر کنم تا برگردی؟

به خدا داشت حقیقت رو می گفت! یعنی هیچ دروغ و ریایی، نه تو صداش بود و نه تو چشمات! وقتی اونقدر معصومانه حرف می زد، ته قلبم یه احساس عجیبی پیدا می شد که تا حالا برام وجود نداشته بود! بهش گفتم:

- نمی خوای بریم ناهار بخوریم؟

- اگه تو می خوای بریم.

- مگه گرسنه ت نیس؟

- نه.

- منم میل به غذا ندارم.

- پس چیکار کنیم؟

- می خوام باهات حرف بزنم. بیا بریم یه جا که خلوت باشه.

دوتایی راه افتادیم قسمت پشت دانشکده مون که چند تا راه داشت و کنارش نیمکت بود و شمشادها جلوی دید رو گرفته بودن. اکثر دانشجویها، یا رفته بودن ناهارخوری یا بعد از ظهر کلاس نداشتن و رفته بودن خونه.

دوتایی رو یه نیمکت نشستیم. ساکت فقط داشت تو دهن منو نگاه می کرد

که چی می خوام بهش بگم! عین یه بچه!

- ببین فریبرز، من کاملاً گیج شدم!

- چرا؟

- چرا نداره دیگه! وقتی یه پسر به یه دختر اینطوری پیشنهاد ازدواج بده

خوب معلومه که دختره حسابی گیج می شه!

- خب!

- یعنی می خوام بگم تو می خوای چیکار کنی؟

- چی رو؟

- زندگیت رو! می خوای اینجا بمونی؟ می خوای درس بخونی؟ می خوای

بری؟! چیکار می

خوای بکنی؟

- می خوام اینجا بمونم و با تو عروسی کنم.

- خونواده ت چی؟

- اگه تو منو دوست داشته باشی اینا دیگه مسئله مهمی نیست!

- چرا، هس!

- آخرش اینه که پدرم منو طرد می کنه.

- واقعاً اینکارو می کنه؟

- آره.

- یعنی اگه خلاف میلش عمل کنی طردت می کنه؟

- آره، اگه حرفش رو گوش ندم، انگار دیگه پسرش نیستم.

- اون وقت می خوای چیکار کنی؟

- من اونقدر تو رو دوست دارم که برام این چیزا مهم نیست.

- تو همین مدت کوتاه اونقدر از من خوشت اومده؟

- دوست داشتن احتیاج به زمان زیاد نداره.

نمی دونستم چی باید بهش بگم. واقعاً احتیاج داشتم که یه نفر کمکم کنه.

یه خرده صبر کردم و بعد بهش گفتم:

- می دونی زندگی سختی هایی داره. یه دختر و پسر اگه بخوان با هم

زندگی کنن، علاوه بر دوست داشتن یه چیزای دیگه ای هم احتیاج دارن.

- مثلاً چه چیزایی؟
 - خونه، زندگی، پول!
 - خب تو بعد از ازدواج مون درست رو بخون، منم میرم یه کاری پیدا می کنم و خرج زندگی مون رو در میارم.
 - یعنی درس و دانشگاه رو ول کنی؟!
 - خب آره!
 - اصلاً! حرفشم نزن! اگه منو دوست داری باید از همین الان که کلاس بعدی مون شروع میشه، مرتب بیای سر کلاس و دیگه م غیبت نکنی!
 یه نگاهی به من کرد و گفت:
 - باشه، هر چی تو بگی.
 - همین الانم خیلی از درس عقب افتادی.
 - باشه
 - حالام پاشو بریم. یه خرده دیگه، کلاس شروع می شه.
 از جاش بلند شد اما سر جاش واستاد و حرکت نکرد. می خواست یه چیزی بهم بگه اما انگار خجالت می کشید.
 - چیزی می خوام بگی؟
 - آره.
 - بگو.
 - اگه من بخوام با تو ازدواج کنم، پدرم منو از همه چی محروم می کنه. از خونه م بیرونم می کنه! می خوام بگم که بعدش هیچی ندارم.
 ساکت شد. منم فقط نگاهش کردم که گفت:
 - اونوقت بازم حاضری با یه همچین کسی ازدواج کنی؟
 همونجوری که راه افتادم گفتم:
 - من اگه خواستم با کسی ازدواج کنم به این مسائل توجهی نمی کنم.

تا اینو گفتم، مثل یه پسر بچه که بهش قول یه اسباب بازی رو داده باشن خوشحال و خندون دوئید و رسید بهم!



عصر اون روز، جریان استاد مظاهر رو به مامانم گفتم و ازش اجازه گرفتم و راه افتادم طرف خونه ش. آدرسی که بهم داده بودن، بالای خیابون مستوفی بود تو همون یوسف آباد.

تو یوسف آباد، خیابون مستوفی معروف بود. یه خیابون خیلی قشنگ و خلوت بود که خونه هاش از همه جای یوسف آباد گرون تر بود. عصر اگه کسی از اون طرفا رد می شد، هر جا رو که نگاه می کرد، پسر و دخترای جوون رو می دید که دست تو دست هم، اونجا قدم می زدن.

خلاصه سر راه یه دسته گل خریدم و مستوفی رو گرفتم و قدم زنون رفتم بالا. چه منظره ای داشت این خیابون! دو طرف درختای چنار که برگ هاشون زرد و نارنجی و قرمز و سبز بودن، مثل یه تابلوی نقاشی! لای درختام پر بود از گنجیشک! گاه گاهی م صدای یه دسته کلاغ که داشتن رو آسمون پرواز می کردن می اومد! جا به جام که جفتای عاشق با همدیگه مشغول قدم زدن بودن! خلاصه حال و هوایی پیدا کرده بود اونجا! هر کدوم از اونا رو که می دیدم، دلم می گرفت! نمی دونم چرا، شاید حسادت بود! شاید دلم می خواست که جای اونا من و فریبرز الان در حال قدم زدن بودیم!

یه چندتا خیابون رو که رد کردم، خونه استاد معلوم شد. یه بار دیگه آدرس رو نگاه کردم. درست اومده بودم. خونه استاد یه خونه خیلی خیلی بزرگ و قدیمی بود، سر نبش خیابون مستوفی. سه طبقه داشت. زنگ طبقه اول رو زدم که یه خانمی آیفون رو جواب داد.

خودم رو معرفی کردم. انگار داشت از یکی چیزی می پرسید که کمی طول

کشید تا در رو وا کرد و گفت بفرمایین تو. در رو وا کردم و رفتم تو و از سه چهار تا پله رفتم بالا و رسیدم جلوی یه در که وا شد و یه خانم پیر اومد جلوم و سلام کرد. بهش نمی خورد که خانم استاد باشه. حتماً خدمتکارش بود. جوابشو دادم و رفتم تو خونه. بیچاره انگار پا درد داشت. آروم آروم جلو رفت و منم دنبالش رفتم. از یه راهرو رد شدیم و وارد یه سالن بزرگ شدیم. توش دو سه دست مبل گذشته بودن اما همه قدیمی. اون خانم پیر، آروم از لای مبل ها رد شد و رسید جلو در یه اتاق و چند تا ضربه به در زد و بعد لای در رو وا کرد و خودش رفت کنار. ازش تشکر کردم دسته گل رو دادم بهش و رفتم تو. تا وارد اتاق شدم، آخر اتاق که نسبتاً بزرگم بود، چشمم افتاد به استاد که زیر کرسی خوابیده بود. برام عجیب بود که این وقت سال کرسی برای چی گذاشتن. کفشامو در آوردم و رفتم جلو و سلام کردم. استاد جوابی بهم نداد اما لبخند و نگاه مهربونش از صد تا جواب برام گرمتر و شیرین تر بود.

وقتی رسیدم دم کرسی، گفت:

- می دونی دخترم آدم وقتی ناجی خودش رو می بینه چه احساسی داره؟
بهش خندیدم.

رفتم یه طرف دیگه کرسی نشستم که گفت:

- این کرسی رو که می بینی، زمستونی تابستونی یه! همیشگی یه!
با خنده گفت:

- تابستون زیرش چی روشنه استاد؟

- پنهان! لحاف یه طرفش رو میزنم بالا و یه پنکه میذارم جلوش!

دو تایی شروع کردیم به خندیدن. وقتی خنده ها تموم شد گفت:

- خب. من حالا چه جوری باید از یه دختر خوشگل که شکل دخترای

خارجی یه و جونم رو نجات داده تشکر کنم؟

- همین جمله های قشنگی که گفتین جبران همه چیز رو کرد استاد.

بازم با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- خیال داری مهندس ساختمان بشی، آره؟

- خیلی دلم می خواد.

- می شی، حتماً می شی. منم تا اونجایی که بتونم بهت کمک می کنم.

- ببخشین استاد، شما اینجا تنها زندگی می کنین؟

یه آهی کشید و گفت:

- آره عزیزم. همسر خودم رو چند سال پیش از دست دادم. انیس و مونسم

بود. دو تا پسر دارم و یه دختر که هر سه تاشونم منو گذاشتن و رفتن اون سر

دنیا. هفته ای، دو هفته ای یه بار بهم تلفن می کنن و مثلاً حق فرزندی رو بجا

میارن. تو از خودت بگو. پدرت به چه شغلی مشغول هستن؟

بهش گفتم که پرسید:

- چند تا خواهر برادرین؟

اومدم جواب بدم که در زدن و اون خانم پیر با یه سینی چایی و دسته گلی

که من آورده بودم و گذاشته بودشون تو یه گلدون اومد تو.

استاد با دیدن گل ها گفت:

- ای وای! عزیزم خودت گلی، چرا دیگه زحمت کشیدی؟!

- قابل شما رو نداره استاد.

- به به! چه گلای قشنگی!

فنجون چایی رو که اون خانم بهم تعارف کرده بود برداشتم و تو دستم نگه

داشتم و تازه متوجهٔ اتاق شدم. یه طرف اتاق به طور کامل کتابخونه بود. یه

طرفش، انواع و اقسام تابلوهای خطی رو به دیوار زده بودن و طرف دیگه ش

تابلو های نقاشی. اون طرف دیگهٔ اتاقم پُر بود از عکسای استاد و همسر

مرحومش و سه تا بچه هاش.

- داری گذشتهٔ منو مرور می کنی؟

- بله؟!

تازه متوجه شدم چی میگه!

- اینا که می بینی، تاریخ منه!

- خط و نقاشی ها، همه کار خودتونه؟

- آره، اگه بشه اسمشو خط و نقاشی گذاشت. بالاخره هرچی که هس،

همینه! مایه وجود من!

- این تابلوهای نقاشی خیلی قشنگ کشیده شدن! واقعاً شما یه هنرمند

هستین!

- هنرمند؟!!

خندید و گفت:

- هنر صورت قشنگ توئه عزیزم، هنرمندم ایزد داناست. بقیه فقط حرفه!

ازش تشکر کردم و پرسیدم:

- تنهایی حوصله تون اینجا سر نمیره؟

- اینجا تنها نیستم.

- با همین خانم که چایی آوردن زندگی می کنین؟

- با عشقم زندگی می کنم! با خاطراتم.

یه آه دیگه کشید و گفت:

- اکثراً که دانشگاه هستم. سرم رو با کار گرم می کنم. وقتی م که میام

خونه، همین چیزا همدم و مونسم هستن.

- کی بر می گردین دانشگاه؟

- اگه خدا بخواد هفته دیگه. وضع درسیت چطوره؟

- خوبه استاد.

- در هر صورت من یه زندگی به تو بدهکارم. هروقت خواستی بگو بدهکاریم

رو بدم!

دو تایی خندیدیم و بعد از کمی صحبت کردن، ازش اجازه گرفتیم و بلند شدم که گفت هر وقت خواستم برم خونه ش.

خلاصه ازش خداحافظی کردم و برگشتم خونه. برام رفتن به خونه استاد مظاهر و حرف زدن باهاش خیلی جالب بود. فردا صبحش که رفتم دانشگاه، بعد از دیدن ژاله و مهناز، سراغ فریبرز رو گرفتم. هنوز نیومده بود. با بچه ها رفتیم سر کلاس یه جا نشستیم که چند دقیقه بعد در وا شد و فریبرز اومد تو. یه شلوار یشمی خوشرنگ پوشیده بود با یه بلوز سدری رنگ. خیلی خوش تیپ شده بود از همون دم در کلاس بهم خندید و اومد تو و سلام کرد و گفت:

- دیگه شدم یه دانشجوی منظم! خوبه؟

بهش خندیدیم. نشست رو صندلی بغلی من و از لای کلاسورش یه بسته کوچیک کادو شده در آورد و گرفت جلو من و گفت:

- اینو برای تو گرفتم. خدا کنه ازش خوشت بیاد.

- برای من؟! به چه مناسبت؟ مگه چه خبره؟

- همینطوری.

ژاله و مهناز یه نگاه به بسته کادویی کردن و یه نگاه به من و فریبرز که مهناز گفت:

- خدا شانس بده. حالا اگه نمی تونی مناسبتی براش پیدا کنی، بده ش به

من در یک ثانیه براش هزار تا مناسبت جوری می کنم!

بسته رو وا کردم. یه عطر کوچولو بود. درش رو وا کردم و بوش کردم.

- اوووم...! واقعاً خوش بوئه فریبرز! سلیقه ت خیلی عالیه!

تا اینو گفتم، یه دفعه از پشت سرم صدای سوت و کف زدن بلند شد! برگشتم دیدم تمام بچه های کلاس، بی سر و صدا جمع شدن پشت سرمون! هر کدام شروع کردن به شوخی کرد و سر بر سر ما گذاشتن! شوخی های ساده و بی غرض! یه احساس خیلی خوب تو خودم حس کردم و شادی! پس می شه که

فریبرز رو دوست داشته باشم و آخرش گریه و غم نباشه!
یه خرده بعدش استاد اومد تو کلاس و درس شروع شد. من سعی می کردم
که حواسم رو

به درسم بدم اما مگه فریبرز میذاشت! دقیقه به دقیقه یه چیزی در گوش
من می گفت و منو به خنده مینداخت! هر چی بهش می گفتم؛ هیس، گوش نمی
کرد. اونقدر کرد تا استاد درس رو قطع کرد و با خنده به ما گفت:

- می دونم جوونین و پر از انرژی و عشق! دوتایی تونم به همدیگه خیلی
میاين یه دختر خیلی خوشگل و قشنگ، یه پسر خوش قیافه و خوش تیپ! اما
باید درس تونو هم بخونین! باشه؟!

داشتم از خجالت آب می شدم! هم خجالت می کشیدم و هم از تعریف های
استاد، ته دلم یه جوری می شد! برگشتم و یه چشم غره به فریبرز رفتم که اونم
سرشو انداخت پایین یه دفعه یکی از اون بچه های شیطون کلاس، از اون ته
شروع کرد آهنگ «ای یار مبارکباد» رو خوندن که بقیه م، همگی با هم شروع
کردن! استادم، گج رو گذاشته بود کنار و داشت ما دو تا رو نگاه می کرد و می
خندید! نمی دونستم تو اون لحظه باید چیکار کنم! خجالت بکشم و سرمو
بندازم پایین یا شاد و خوشحال باشم.

بچه ها با این کارشون خیلی راحت و ساده، نامزدی من و فریبرز رو اعلام
کردن! جالب این بود که بچه ها ول کنم نبودن! همینجوری داشتن می خندیدن
که همون پسر شیطون کلاس از سر جاش بلند شد و شروع کرد به رقصیدن!!
دیگه بچه ها غیر از خوندن، دست و کف می زدن! درست شده بود عین یه
مجلس نامزدی! استاد همونجا واستاده بود و غش غش می خندید. با خنده
استاد، یکی از دخترای کلاس م از جاش بلند شد!

دیگه همه چیز برای نامزدی ما دو تا کامل شده بود! انگار همه منتظر بودن
که یه مسئله کوچیکی اتفاق بیفته و شادی کنن! می خندیدن و می خوندن و

دست می زدن و شاد بودن!

دیگه بعد از اون روز، همه، منو فریبرز رو با هم مثل زن و شوهر می دونستن. برام خیلی جالب بود. شروع یک زندگی، قبل از ازدواج! یک زندگی دوستانه، فقط داخل دانشگاه، بدون هیچ چیز بدا! یک دوستی پاک و ساده، همراه با عشق.



روزها همینطوری می اومدن و می رفتن و من و فریبرز بیشتر به هم وابسته می شدیم.

هر چی بیشتر می شناختمش، بیشتر دوستش داشتم. خوش اخلاق، آروم، مودب، سربزیر!

همه چیزایی رو که یه دختر از یه پسر توقع داره، داشت فقط تنها مشکل درس خوندنش بود! با اینکه هرچی من ازش می خواستم انجام می داد اما درس نمی خوند. بعد از اینکه اون روز ازش خواسته بودم که دیگه غیبت نکنه و مرتب بیاد دانشگاه، دیگه یه روزم غیبت نکرد. تمام جزوه هاش مرتب و منظم بود اما درس نمی خوند!

اواخر آذر بود. یه روز که سر کلاس بودیم یکی از استادها بهش اخطار کرد که اگه اینطوری پیش بره حتماً از اون درس می افته. کلاس که تموم شد، وقت ناهار تو ناهار خوری شروع کردم باهاش جدی حرف زدن.

- ببین فریبرز، این وضع درس خوندن نیس!

- به خدا من دارم خیلی سعی می کنم اما نمی شه!

- نه، تو سعی نمی کنی.

- چرا به خدا! مگه از اون روزی که تو گفתי دیگه غیبت نکنم، غیبت

کردم؟!

- خب نه.
- بېين تمام جزوه هام رو چقدر خوب مي نويسم!
- پس چرا درس نمي خوني؟!
- نمي دونم چرا اينو تو كله م نميره!
- اين حرفا چيه؟!
- خب نميره ديگه.
- پس تو، چه جوري دانشگاه قبول شدي؟
- بهت بگم مسخره م نمي کنی؟
- چي رو بگي؟
- تو کنکور يه بچه زرنګ افتاده بود بغل دستم. هر چي اون تست زد، منم زدم!
- راست ميگي؟!
- آره!
- يعني تقلب کردی؟!
- چرا داد مي زنی دريا جون؟! اينو که بهش تقلب نميگن!
- پس بهش چي ميگن؟
- يه خرده از بغل دستي م کمک گرفتم، همين!
- تو به اين ميگي يه خرده؟!
- دوتا يي زديم زير خنده که ازش پرسيدم:
- ديپلم چي؟ اونو با معدل چند گرفتي؟
- نه، اونو خوب گرفتم. حسابي خونده بودمش.
- معدل چند شد؟
- دوازده و يک صدم.
- راست ميگي؟!

- بابا چرا داد می زنی؟! الان همه فکر می کنن که من یه شاگرد اول رو کشتم و جاشو تو دانشگاه گرفتم!

- واقعاً که فریبرز!

- حالا مگه چی شده؟ طوری نشده دریا جون که اونقدر بد اخلاقی باهام می کنی! ببین ناهارمون یخ کرد!

- خیلی خب، خیلی خب! حالا که فعلاً اینجایی. پس دیگه چرا درست رو نمی خونی؟!

- آخه تو کله م نمیره!

- اینا که سخت نیس! تقریباً مثل همون سال آخر دبیرستانه!

- آخه همونارو هم نمی فهمیدم!

پس دیپلمت رو چه جوری گرفتی؟!

- اونجام یه پسره افتاده بود بغل دستم. سر هر امتحان پنج تومن بهش می دادم و اونم اندازه نمره ده دوازده بهم می رسوند!

اینارو آروم با خنده می گفت و نگاهم می کرد! مونده بودم بهش چی بگم. هم از دستش عصبانی بودم و هم از کاراش خنده م گرفته بود! یه خرده نوشابه خوردم و بعد گفتم:

- پول زیادی همینه دیگه! آدمو خراب می کنه!

- یعنی به نظر تو الان من خرابم؟!

- سر بسرم نذار فریبرز که از دستت حسابی عصبانی م!

وقتی دید عصبانی شدم دیگه هیچی نگفت. منم تند و تند غذامو خوردم و بلند شدم و از ناهارخوری رفتم بیرون. اونم غذاشو خورده نخورده، دنبالم دوئید بیرون. اصلاً نگاهشم نکردم و رفتم طرف دانشکده خودمون و پیچیدم پشت ساختمون، همونجا که نیمکت داشت و خلوت بود. رو یه نیمکت نشستم. اونم اومد یه گوشه نیمکت، ساکت نشست.

یه خرده که گذشت آروم گفت:

- دریا!

جوابشو ندادم.

- دریا خانم!

بازم هیچی نگفتم که گفت:

- اگه ناراحتیت به خاطر درس منه، که همین فردا یه معلم خصوصی می گیرم و جبران می کنم. ببین دریا جون، من اصلاً طاقت ناراحتیت رو ندارم. ترو خدا باهام قهر نکن!

یه دفعه تو دلم یه جوری شد! از اینکه این پسر به این خوبی و مهربونی رو اذیت کردم، از خودم بدم اومد. برگشتم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- آخه فریبرز جون مگه تو نمی خوای با من ازدواج کنی؟

- چرا خب.

- مگه نمیگی که خونواده ت با این ازدواج مخالفن؟

سرشو انداخت پایین.

- ناراحت نشو، بالاخره اونام برای خودشون یه دلایلی دارن. ولی ماهام باید

فکر خودمون باشیم. درسته؟

- درسته.

- خب پس باید الان دوتایی حسابی درس بخونیم که بتونیم مدرک مون رو

بگیریم که بتونیم رو پای خودمون وایستیم. درسته؟

- درسته.

- خب، حالا بگو مشکلک تو درس چیه؟

- حفظیاتم خوبه اما تا دلت بخواد ریاضیات م خرابه.

- خب، باشه، عیبی نداره. کجاهش رو نمی فهمی و توش ایراد داری؟

- از اولش ایراد دارم تا آخرش!

یه آهی کشیدم و گفتم:

- از فردا هر روز صبح یه ساعت زودتر بیا دانشگاه. دوتایی میریم تو کلاس و من هر جایی رو که ایراد داری بهت یاد میدم. باشه؟
- باشه. منم قول بهت میدم که این دفعه دیگه همه رو یاد بگیرم. ببینم، نمره م بهم میدی؟

- شوخی نکن، دارم جدی حرف می زنم. از فردا درس رو شروع می کنیم.
خلاصه اینطوری شد که از فردای اون روز شروع کردم درس دادن به فریبرز. هر روز صبح یه ساعت زودتر می اومدم و با هم می رفتیم تا کلاس و بهش درس یاد می دادم. البته اونم سعی خودش رو می کرد و تا اونجا که می تونست یاد می گرفت. من به اون درس می دادم و اونم هر هفته برام یه کادو می آورد. هر چی م بهش می گفتم که این کار رو نکنه، گوش نمی کرد. اونقدر ازش کادو گرفته بودم که نمی دونستم اونارو کجا ببرم. می ترسیدم یه روز مامانم بره سر کدمم و کادوها ببینه! اونوقت چی می خواستم جوابشو بدم؟!
روزها همینطوری می گذشت. خودم شدیداً درس می خوندم و به فریبرز کمک می کردم. درس خودم که عالی بود و فریبرز کم کم داشت خوب می شد. استاد مظاهرم هر جایی که مشکل داشتم بهم کمک می کرد.

تقریباً اخرای دی بود. برف سنگینی اومده بود و حدود سی سانتیمتر رو زمین نشسته بود. سه شنبه، ساعت آخر که کلاس تموم شد، بچه که حالا دیگه با هم حسابی دوست شده بودن، بیرون دانشکده جمع شدن. وقتی من و فریبرز و ژاله و مهنازم اومدیم بیرون، دیدیم دارن با همدیگه قرار میذارن که برن کوه. می خواستن برنامه رو برای صبح جمعه بذارن. داشتن کارها رو تقسیم می کردن. هر کی م نمی خواست بیاد، همگی با گوله برف می زدنش!
بالاخره قرار شد که جمعه صبح زود ساعت شش صبح، همگی تو میدون ونک جمع بشیم و از همونجا راه بیفتیم طرف کوه.

بعد از اینکه قرار مدارمون رو گذاشتیم، از همدیگه خداحافظی کردیم و از دانشگاه اومدیم بیرون و همونجا از فریبرز خدا حافظی کردم و رفتم سر چهار راه پهلوی و سوار اتوبوس شدم. تو تموم راه داشتم فکر می کردم که اگه به مامانم جریان روز جمعه و کوه رفتن رو بگم، بهم اجازه میده یا نه.

نیم ساعت بعد رسیدم خونه و بعد از اینکه لباسامو عوض کردم. رفتم که ناهار بخورم سر ناهار کم کم جریان رو به مامانم گفتم. عکس العمل بدی از خودش نشون نداد و فقط گوش کرد. حدس زدم که می خواد قبل از اینکه جوابی بده با پدرم مشورت کند.

ناهارم که تموم شد رفتم تو اتاقم و شروع کردم به درس خوندن. این آخر هفته ها برام خیلی سخت می گذشت. سه روز نمی تونستم فریبرز رو ببینم. تو این سه روز چقدر حرف تو دلم تلنبار می شد تا شنبه برسه و تا حرفای چند روز مونده رو بهش بگم. تو این چند وقته، تقریباً تموم زندگی م رو براش گفته بودم اما اون هیچوقت دوست نداشت در مورد خونواده ش حرف بزنه. احساس می کردم فاصله ش با خونواده ش خیلی زیاده!

خلاصه اون شب به درس خوندن و نوار گوش کردن و فکر کردن به فریبرز و زندگی آینده م که چی از آب در میاد گذشت.

فردا صبحش ساعت نه بود که از خواب بیدار شدم. وقتی صبحونه رو خوردم و خواستم برم کمی درس بخونم مامانم بهم گفت که اگه بخوام می تونم جمعه با دوستانم برم کوه.

اونقدر خوشحال شدم که پریدم و مامانم رو ماچ کردم و با خوشحالی رفتم سر درسم. برام خیلی عجیب بود که بود که چطور پدر و مادرم این اجازه رو به من دادن! دیگه خدا خدا می کردم که زودتر جمعه برسه که رسید.

از شب قبلش تموم وسایلم رو آماده کرده بودم و گذاشته بودم شون تو کوله پشتیم تا اون روز فقط با پدرم کوه رفته بودم و این اولین باری بود که می

خواستم با دوستانم برم کوه. برام مثل یه مسافرت پرهیجان بود. می دونستم که بهمون خیلی خوش می گذره. مامانم چندتا ساندویچ کتلت درست کرده بود. بهش گفته بودم که بیشتر برام درست که که اگه خواستم به دوستانم بدم. در واقع می خواستم برای فریبرزم غذا ببرم.

نمی دونم چه احساسی بود اما هر چی بود بهم می گفت که آوردن ناهار با منه! شبش زودتر از همیشه رفتم گرفتم و خوابیدم و حتی سریال « پیتون پلیس » رو هم که اونقدر دوست داشتم، نگاه نکردم! یعنی از این سریال به خاطر هنرپیشهٔ پسرش خوشم می اومد که همون « رایان اونیل » بود اما حالا که دیگه خودم فریبرز رو داشتم برام مهم نبود که سریال رو ببینم یا نه! ساعت رو کوک کردم و گذاشتم بالا سرم و با یه احساس خوب خوابیدم. شب همه ش خواب دیدم که ساعت زنگ زده و من بیدار نشدم و نتونستم به بچه ها برسم برای همینم تا صبح چند بار از خواب پریدم و ساعت رو برداشتم و نگاهش کردم و مطمئن شد که دکمهٔ زنگش رو زدم.

بالاخره، ساعت زنگ زد ولی من از قبلش بیدار بودم. زود بلند شدم و یه لیوان شیر خوردم و لباسامو پوشیدم و کوله پشتیم رو برداشتم. مامانم بیدار بود. وقتی خواستم از خونه بیام بیرون، دیدم پدرم لباس پوشیده از اتاقش اومد بیرون! نمی دونستم چیکار می خواد بکنه! می خواست منو برسونه؟! لباس کوه که نپوشیده بود پس قصدش رسوندن من بود اما تا کجا؟! نمی تونستم چیزی بگم.

بالاخره دوتایی با هم راه افتادیم و پیاده رفتیم خیابون مستوفی و از پله ها رفتیم پایین و رسیدیم به خیابون پهلوی. همون روبرو ایستگاه اتوبوس بود که خوشبختانه چند تا دختر و پسر تو ایستگاه منتظر اومدن اتوبوس بودن که برن کوه. پدرم با دیدن اونا دیگه جلو نیومد و همونجا واستاد منم ازش خداحافظی کردم و از خیابون پهلوی رد شدم و رفتم تو ایستگاه. دو دقیقه

نگذشته بود که اتوبوس تجریش رسید و سوار شدم. تو اتو بوس پر بود از کسایی که می خواستن برن کوه. بیشترشونم دختر و پسر بودن و پدرم تا اومدن اتوبوس، همونجا تو پیاده روی اون طرف خیابون واستاده بود. وقتی سوار اتوبوس شدم، انگار خیالش کمی راحت شد.

با حرکت اتوبوس دیگه نفهمیدم پدرم هنوز اونجا واستاده بود یا رفت. دلش برام شور می زد آخه هنوز هوا روشن نشده بود. تقریباً بیست دقیقه طول کشید تا رسیدم به میدون ونک. تو همون ایستگاه از ماشین پیاده شدم یه دفعه ترس ریخت تو دلم! تو میدون ونک هیچکس نبود. ساعت رو نگاه کردم. یه ربع به شیش بود. یه خرده زود اومده بودم!

دور و ورم رو نگاه کردم، هیچکس تو اونجاها نبود جز دو تا سگ که داشتن از دور می اومدن طرف من. دیگه نزدیک بود که سخته کنم! تو دلم چندتا فحش به دوستام دادم! کاشکی با پدرم اومده بودم اینجا! دیگه نزدیک بود گریه م بگیر که از تو خیابون پهلوی دیدم که یکی داره می دوئه بالا، طرف میدون ونک! تا خوب نگاهش کردم دیدم فریبرزه! انگار خدا دنیا رو به من داد! اومدم براش دست تگون بدم و صداش کنم که یه دفعه یه گوله برف از پشت خورد بهم! تا برگشتم دیدم هفت هشت تا از بچه های کلاس آماده شدن که بهم برف بزنن! نگو بی مزه ها پشت یه ماشین قایم شده بودن و یواشکی منو نگاه می کردن! از یه طرف از دست شون لجم گرفته بود از یه طرف خنده م! تا اومدم یه چیزی بهشون بگم که گوله برف رو پرت کردن بهم! منم دولا شدم از رو زمین یه گوله برف درست کردم و بازی از همونجا شروع شد! فریبرزم تا رسید اومد کمک من! اونا به ما برف می زدن و ما به اونا برف می زدیم! ولی چون تعداد اونا بیشتر بود، هر برفی که ما می زدیم جاش چندتا می خوردیم که فریبرز اومد و جلوی من واستاد و شد سپر بلای من!

نمی دونین اون لحظه، با این کارش چه احساسی به من دست داد! مثل یه

نکیه گاه محکم شد برام! بچه ها که دیدن دیگه فریبرز تنهاس، دست از حمله برداشتن و اومدن طرف ما، یکی از دخترا از تو یه فلاسک، برامون دو تا چایی ریخت و داد بهمون! چقدر تو اون موقعیت چایی بهمون چسبید!

همونجور که چایی رو می خوردیم از فریبرز پرسیدم:

- چطور داشتی می دوئیدی!

- دنبال اتوبوس تو می اومدم!

- اتوبوس من؟!!

- همونکه سوارش بودی! آخه من نزدیک خونه تون واستاده بودم. فکر کردم تنها میای. با خودم گفتم زودتر پیام دم خونه تون که تو تاریکی تنها نباشی اما دیدم پدرتم باهاته. مجبوری پشت سرتون راه افتادم تا رفتی تو ایستگاه. می خواستم صبر کنم تا پدرت برگرده خونه و من پیام پیشت که اتوبوس رسید!

- اون وقت تو این همه راه رو دنبال اتوبوس دوئیدی؟!!

- آره دیگه! آخه تا می خواست اتوبوس بعدی بیاد، نیم ساعتی طول می کشید!

مهناز که حرفای فریبرز رو شنید، برگشت به بقیه بچه ها گفت:

- بیاین گوش بدین! خاک بر سر شما پسرا کنن! بیایم از این فریبرز یاد بگیرین! عشق واقعی یعنی این!

یکی از پسرا گفت:

- اینکه عشق نیس! این خریت محضه!

یکی دیگه گفت:

- همه که دونه مارا تن نیستن تا وقتی عاشق شدن دنبال اتوبوس تا میدون

ونک بدوئن!

یکی از دخترا گفت:

- آدم اگه واقعاً عاشق باشه، دونده مارا تنم می شه!

دوست پسرش که اینو شنید گفت:

- پس این دونده های مارا تن همه شون عاشقن که میرن تو مسابقات شرکت

می کنن؟!

دختره گفت:

- کاشکی یه خرده از اخلاق فریبرز تو توام بود!

اینو که گفت، پسر یه نگاهی به بقیه پسران کرد و گفت:

- اصلاً تقصیر این فریبرزه که با این کاراش باعث میشه که ما از این دخترا

متلک بشنویم! بچه بزنین ش تا دیگه از این غلط نکنه!

تا اینو گفت همه پسران دست شون رفت به برف و شروع کردن به فریبرز

برف زدن. دخترام به پشتیبانی از فریبرز حمله کردن با برف به پسران! تو همین

موقع، چند تا از دخترا و پسران دیگه م رسیدن تو میدون ونک و تا جریان رو

فهمیدن هر کدوم رفتن تو یه دسته! پسران تو دسته پسران، دخترا تو دسته ما!

اونقدر منظره جالبی شده بود که نگوا! تو عمرم اونقدر بهم خوش نگذشته بود!

بچه ها با شوخی و خنده برف بازی می کردن و هر کدوم یه چیزی می گفتن و

یه شوخی ای می کردن و می خندیدن! پسران به دخترا آروم برف می زدن اما

ماها با تموم زورمون بهشون برف می زدیم و اونام می خندیدن! انگار تموم اون

دنیا را فقط برای ما ساخته بودن که خوش باشیم و از زندگی لذت ببریم!

بالاخره چون تعداد دخترا زیاده تر بود، پسران تسلیم شدن. دختران بهشون

امان دادن اما به شرطی که رفتار فریبرز رو الگو قرار بدن! اونام قبول کردن و

هر کدوم زیر لب دو سه تا فحش به فریبرز دادن و هر کدوم رفتن طرف دوست

دختراشون.

قرار شد که از اونجا، پیاده بریم تا تجریش. هرچی پسران گفتن که بابا راه

طولانیه، دخترا قبول نکردن و حرکت کردیم.

تو خیابون پرنده پر نمی زد و فقط گاه گذاری یه ماشین آروم می اومد و رد می شد. تموم خیابون و پیاده روها رو برف گرفته بود. شب قبلم دوباره برف اومده بود و نشسته بود رو برفای قبلی.

همگی راه افتادیم طرف تجریش. هوا خیلی سرد بود و با اینکه لباس گرم پوشیده بودیم اما سردمون بود. دستامونو گرفته بودیم به همدیگه و تموم عرض خیابون رو بسته بودیم و گاه گاهی که یه ماشین می اومد رد بشه، جلوشو می بستیم و اونم برامون بوق و چراغ می زد! واقعاً داشت بهمون خوش می گذشت. هوا دیگه روشن شده بود و ما هنوز یه ایستگاه م راه نرفته بودیم. یه خرده که گذشت صدای دخترا در اومد که ای بابا خسته شدیم، سردمونه، پاهامون درد گرفت!

اما پسرا داشتن ازمون انتقام می گرفتن!

- نمی شه! باید تا خود تجریش پیاد بریم!

- یه خرده پیش کی بود شعار می داد؟!

- آهان دیگه رسیدیم! چیزی نمونده که! همه ش پنجاه تا ایستگاه دیگه تا

تجریش فاصله داریم!

دخترا که اینطوری دیدن، همگی با هم گفتن:

- خب، پس ما الان دیگه برمی گردیم!

تا اینو گفتن، یه دفعه پسرا موش شدن و دیگه صدای ازشون در نیومد که

یکی از دخترا گفت:

- هان! چی شد ساکت شدین؟! اگه ماها نیائیم دیگه کوه رفتن چه مزه ای

داره؟! اصلاً اگه می خوایین باهاتون بیاییم باید تا خود تجریش کول مون کنین!

تا اینو شنیدن، شروع کردن جلو ماشین ها رو گرفتن که ماها رو سوار کنن،

از ترس اینکه نکنه مجبور بشت بهمون کولی بدن!

واقعاً ته از دل می خندیدیم! اونقدر بهم خوش می گذشت که نمی فهمیدم

زمان چه جوری داره می گذره! بالاخره رسیدیم به یه ایستگاه اتوبوس و یه خرده بعد اتوبوس اومد و سوار شدیم و تجریش پیداه شدیم و از اون سر میدون راه افتادیم بالا به طرف در بند!

تو راه یا سر بسر همدیگه می داشتیم و یا برف بازی می کردیم. هر قدم که ور می داشتیم، فریبرز رو میدم که بغل به بغل راه میاد و مواظب منه! اینا همه برام ارزش داشت!

بالاخره رسیدیم دربند و یه خرده خستگی در کردیم و دامنه کوه رو گرفتیم و آروم آروم رفتیم بالا.

دخترا و پسرا، دوتا دوتا شده بودن و پسرا مواظب دخترا بودن که رو تخت سنگ ها پاشون لیز نخوره، بدجوری اونجاها برف نشسته بود و سنگها لیز لیز بودن. پای هر کدوم از دخترا که لیز می خورد بلافاصله یکی از پسرا دستش رو می گرفت که اتفاقی براش نیفته.

دیگه آخراش، ما دخترا، از بس خسته شده بودیم و سرما تو تن مون اثر کرده بود نمی تونستیم قدم از قدم برداریم و پسرا با زور ما رو می بردن بالا! ما فقط غش غش می خندیدیم و پسرا جورمون رو می کشیدن! اونا توشون یه احساس مردونگی به وجود اومده بود و با غرور کارشون رو می کردن. من که دیگه برام رمقی نمونه بود و اگه فریبرز دستم رو نمی گرفت، همون وسطای راه افتاده بودم پایین! سه چهار بار پام رو از روی سنگ لیز خورد که فریبرز مثل شیر دستمو گرفت و محکم نگه داشت!

خلاصه هر جوری بود به یه قهوه خونه رسیدیم. ماها که از خستگی و سرما داشتیم دیگه می مُردیم! پسرا یه تخت گرفتن و ما رو نشوندن روش و پریدن دو تا پیت آهنی گیر اورن و چوب جمع کردن و برامون آتیش روشن کردن! اگه به موقع آتیش رو بهمون نرسونده بودن، همه مون از سرما خشک می شدیم! تا یه خورده گرم شدیم، قهوه چی چایی ش روبراه شد و برای همه مون

چایی آورد. آتیش و چایی، حال مون رو جا آورد. پسرا مثل پروانه درو ما می چرخیدن. بفهمی نفهمی، یه خرده ای م ترسیده بودن که نکنه حال ماها بد بشه.

تا گرم شدیم و جون اومد تو تن مون، دوباره شوخی و خنده شروع شد! این دفعه خنده ها با محبت همراه بود. با محبت و عشق! عشقی که از کارایی پسرا برامون کردن به وجود اومده بود. مواظبتی که اونا تو راه از ما کردن باعث شده بود که یه جووری دیگه بهشون نگاه کنیم. یه حس اعتماد و اطمینان بین همه به وجود اومده بود. همه می خندیدن و خوش بودن. منم که از همه خوشتر! تو این میون یه دفعه چشمم اقتاد به مهناز. از یه جایی تو راه، رفته بود تو خودش. اول فکر می کردم به خاطر خستگی و سرماس اما کم کم متوجه شدم که اون دختر شوخ همیشگی نیس!

آروم بلند شدم و رفتم اون طرف تخت، کنارش نشستم و دستش رو گرفتم تو دستم و یه نگاه مهربون بهم کرد و گفت:

- قدر فریبز رو بدون!

- چرا؟ چیزی شده؟

- بعداً بهت می گم.

- حالا بگو.

- نمی خوام روزت رو خراب کنم.

- نه، بگو.

اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

- می دونی دیروز که پیش ابی تو خونشون بودم، کثافت چی ازم می خواست؟!

سرش را انداخت پایین تا دو قطره اشکی روکه از چشماش چکیده بود رو صورتش، کسی نبینه.

همه چیز رو فهمیدم. دستش رو محکم تو دستم فشار دادم که گفت:

- تو راست می گفتی. نباید بهش اعتماد می کردم.

- مگه اتفاقی افتاده؟!

- نه. منو عوضی گرفته بود

- خودتو ناراحت نکن. هرچی بود گذشته.

آروم اشک هاشو پاک کرد و گفت:

- نه دیگه، بهش حتی فکر نمی کنم

- مطمئن باشم؟

خندید و گفت:

- آره.

دوباره دستش رو تو دستام فشار دادم و بلند شدم و رفتم سر جام، پیش فریبرز که داشت نگاهم می کرد، نشستم. طفلک مهناز دختر خوبی بود اما نمی دونست که نباید به هر کسی اعتماد کرد!

خلاصه همونجا نشستیم و دیگه بالاتر نرفتیم. یعنی جون بالا رفتن رو نداشتیم. یه ساعتی با هم دیگه حرف زدیم و شوخی کردیم که و بعد از تو کوله پستی هامون غذاها و ساندویچ ها رو در آوردیم و همه رو گذاشتیم وسط و همگی شروع کردن به خوردن که فریبرز رفت و برای همه مون نوشابه گرفت و آورد.

تو اون سرما؛ کنار آتیش با بچه ها غذا خوردن واقعاً عالی بود و بهمون چسبید. هرکی به اون تعارف می کرد که غذاشو بخوره، اون یکی ساندویچ رو به اون یکی می داد! خلاصه یه مهمونی کوچیک و بی ریا بود!

فریبرز ساندویچ کالباس آورده بود که خودش بهش لب نزد و از ساندویچ کتلتی که من آوردم خورد. وقتی می خورد احساس می کردم مثل زنی که برای شوهرش تو خونه غذا می پزه و شوهرش با اشتها و لذت می خوره شدم!

ناهار خوردن مون که تموم شد، صاحب قهوه خونه برامون چایی آورد که اونم خیلی بهمون چسبید. دیگه وقت برگشتن رسیده بود اگرچه هیچکدوم مون دلمون نمی خواست که این روز قشنگ تموم بشه اما چاره ای نداشتیم و وقتی تموم شد، از صاحب قهوه خونه خداحافظی کردیم و به طرف پایین کوه راه افتادیم.

دیگه راه سرازیر بود و آروم آروم به کمک پسرا اومدیم پایی و اتفاقاً یه وانت که داشت می رفت تجریش، همگی مونو سوار کرد و تا خود میدون ونک برد. جالب اینکه وقتی اونجا رسیدیم، ازمون پولی نگرفت!

دیگه وقت خداحافظی بود. بچه ها با نارحتی از همدیگه خداحافظی کردن و اونام که راهشون با هم یکی بود رفتن و موندیم منو فریبرز که جلوی یک تاکسی رو گرفت و سوار شدیم. تاکسی توش خالی بود و فقط من و فریبرز پشتش نشسته بود. تا تاکسی حرکت کرد، فریبرز از تو جیبش به بسته ی خیلی کوچولو درآورد و گرفت جلوی من و گفت:

- بیا، اینو برای تو گرفتم.

- بازم!؟

- بگیر دیگه!

- آخه چقدر برام کادو می گیری؟

- دلم می خواد! وقتی برات چیزی می خرم، اول خودم خوشحال می شم.

- نباید اونقدر ولخرجی کنی!

- این با اونای دیگه فرق می کنه!

بسته رو ازش گرفتم و بازش کردم. یه انگشتر طلای خیلی قشنگ بود.

ظریف و قشنگ!

- خیلی قشنگ فریبرز! ممنون.

- بده می خوام خودم دستت کنم.

یه آن چشمم افتاد تو آینه که دیدم راننده تاکسی داره از توش به ماه نگاه می کنه. به فریبرز اشاره کردم شونه اش رو انداخت بالا و انگشتر رو از دستم گرفت و کرد به انگشت چپم. یه دفعه یه احساس خیلی خیلی عجیب و خوبی بهم دست داد! احساسی که نمی تونم وصفش کنم. یه شوق. یه التهاب! یه احساس عهد و پیمان!!

یه حلقه یا انگشتر طلا، شاید به تنهایی چنین مفهومی نداشته باشه اما وقتی یه پسر، خودش دست دختری بکنه یه دنیا معنی به وجود میاره! برای من که اینجوری بود.

برگشتم تو چشاش نگاه کردم. اونم داشت نگاه می کرد. نگاهی که هنوزم مثل نگاه یک پسر بچه بود که دنبال یه پناهگاه می گرده تا بتونه بهش پناه بیره و تکیه کنه.

وفتی برگشتم خونه و یه دوش گرفتم و لباسم رو پوشیدم، دیدم مامانم از تو آشپزخونه صدام کرد و نشسته بود پشت میز و دو تا چایی ریخته بود. یکی برای خودش و یکی برای من. حدس زدم که میخواد براش تعریف کنم که امروز تو کوه چه خبر بوده.

رفتم و نشستم پیشش و تموم جریان رو براش گفتم، البته تموم شو رو که نه! یعنی بعضی جاهاش رو سانسور کردم! پدرم تو اتاق نشیمن نشسته بود و مثلاً روزنامه می خوند اما مطمئن بودم که داره به حرفای من گوش میده چون موقع دیگه که روزنامه می خوند مرتب صدای ورق زدن روزنامه می اومد اما این دفعه انگار فقط روزنامه رو تو دستش گرفته بود.

خلاصه وقتی حرفام تموم شد، رفتم تو اتاقم و انگشتری رو که فریبرز برام خریده بود از تو کیفم در آوردم و نگاهش کردم به مخص اینکه تو دستم گرفتمش، یه احساس گرمای شدید از دستم گذشت به قلبم رسید! دلم می خواست همین الان دستم کنمش و دیگم درش نیارم اما نشد!

اون شبم به امید صبح بعدی گذشت، دیگه دانشگاه رفتن برام نیاز شده بود.
نیاز به دیدن فریبرز!

صبح شنبه تا وارد دانشگاه شدم چشمم دنبال فریبرز می گشت.
از گوشه حیاط داشت با لبخند به طرف من می اومد. رفتم طرفش این دفعه
تا بهم رسید، دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی!

- اتوبوس دیر اومد. خیلی وقته اومدی؟

- نیم ساعتی هس.

- خب، بیا بریم تو کلاس درس بخونیم.

- حالا نمیشه یه خرده دیر تر بریم؟

- نه، موقع درس، باید فقط درس بخونیم! بیا بریم.

دو تایی رفتیم تو کلاس و تا بچه ها کم کم پیداشون بشه، بهش درس دادم.
دیگه با اومدن بچه ها، نمی شد درس بخونیم. همه ی اونایی که دیروز کوه
بودیم جمع شده بودن وسط کلاس و بقیه که نیومده بودن، دورمون نشستن و
ما داستان کوه رفتن رو تعریف می کردیم. اونا حسرت می خوردن چرا با ما
نیومدن!

بالاخره استاد اومد و درس شروع شد. کار منم این شده بود که هم خودم به
درس گوش بده هم بعض نکات پیچیده رو برای فریبرز توضیح بدم. واقعاً برام
مشکل بود. اما با عشق این کارو می کردم و وقتی می دیدم که فریبرز کم کم
داره پیشرفت می کنه از خودم راضی می شدم. دیگه حتی وقت ناهار هم
باهاش کار می کردم و اونم با صبر و تحمل سعی می کرد که یاد بگیره!

آخرین کلاس تموم شد، خسته، اما خوشحال، با فریبرز افتادیم و از دانشگاه
اومدیم بیرون و رفتیم طرف چهارراه پهلوی و اونجا ازش خداحافظی کردم و
رفتم تو ایستگاه اتوبوس، چند دقیقه بعد یه اتوبوس سفید رسید و سوارش

شدم و تقریباً نیم ساعت بعد، تو یوسف آباد پیاده شدم و راه افتادم طرف خونه که شنیدیم یکی از پشت صدام کرد.

- خانم! خانم!

برگشتم و دیدم که یه مرد حدود پنجاه و خرده سالس، اولش تعجب نکردم با خودم گفتم حتماً آدرسی چیزی ازم می خواد پرسه. صبر کردم تا رسید بهم و گفت ببخشید خانم می شه یه دقیقه باهاتون حرف بزنم؟

آماده شدم که بهش یه پولی بدم. حدس زدم که فقیره و می خواد اول برام مقدمه چینی کنه و بعد کمک بخواد. چون خیلی خسته بودم دیگه نخواستم منتظر بشم تا برام حرف بزنه و بعد پول بخواد دستم رفت تو کیفم که گفت:

- شما منو نمی شناسید اما من شمارو می شناسم!

این بار تعجب کردم! تا حالا ندیده بودمش! بهش گفتم:

- بفرمایین؟

- راستش چطوری بگم؟! حقیقتش به عنوان یه انسان اومدم ازتون کمک بگیرم.

دوباره دستم رفت طرف کیفم که گفت:

- نه نه! انگار متوجه نشدین!

بعد از جیبش یه دستمال آورد و عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

- ببخشین شما دوست فریبرز هستین؟

تا اسم فریبرز رو برد، دیگه برام خیلی عجیب شد!

- بله! شما؟!!

- می شه بریم به جای خلوت تر؟ اینجا شلوغه.

- شما کی هستین؟!!

- ببخشین، من پدر فریبرزم.

- پدر فریبرز؟!!

همچین این دو کلمه رو بلند و با تعجب بهش گفتم که مات به من نگاه کرد! آخه اگرچه ظاهرش تمیز و مرتب بود اما لباسهایش و پیرهن و کفشی که پوشیده بود، بر نمی اومد پدر فریبرز باشه. یه کت و شلوار نسبتاً کهنه و قدیمی تنش بود اما تمیز معلوم بود که ازشون خیلی خوب نگهداری کرده! کفشاشم اگرچه واکس خورده بود اما کاملاً می شد فهمید که چند سالی هست که ازشون استفاده شده! یقه ی پیرهن تمیزشم، ساییدگی داشت! تو یه لحظه تمام اینا به چشمم خورد که اونجوری گفتم!

- شما پدر فریبرزین؟

- بعله! ناراحت شدین؟

دیگه نمی دونستم چی بهش بگم. نمی دونستم داره بهم دروغ میگه یا راست! به صورتش نمی یومد که اهل دروغ و این چیزا باشه. سرم داشت گیج می رفت. تو دلم انگار یه چیزی داشت بهم می خورد! بدنم یخ کرده بود! دستام به گزگز افتاده بود! زبونم نمی چرخید که حرفی بهش بزنم، فقط همینجوری نگاهش می کردم. با خشم و عصبانیت!

انگار خودش فهمید که گفت:

- ترو خدا عصبانی نشین. من به خدا مرد آبرو داری هستم!

اینو که گفت، یه آن به خودم اومدم و از رفتارم خجالت کشیدم. مخصوصاً وقتی دوباره دستمالش عرق پیشونیش رو پاک کرد و با حالت اضطراب این ور و اونورو نگاه کرد. به خودم مسلط شدم و گفتم:

- بفرمایین تو این کوچه خلوته.

دو تایی رفتیم تو یکی از خیابونای خلوت فرعی و یه خرده جلوتر واستادم و گفتم:

- گفتین که شما پدر فریبرزین؟

- بله من پدرشم.

- ولی فریبرز...!

- چی شده خانم؟ فریبرز از ما چی به شما گفته؟

- هیچی هیچی!

- نکنه گفته که پدر و مادر نداره؟!!

- نه نه اصلاً!

- پس چی به شما گفته؟

اونقدر با عجز حرف می زد که بغض تو گلووم نشست! احساس کردم از این که خودشو به من معرفی کرده پشیمونه! نمی دونستم که الان باید چی جوابشو بدم. صورتش سرخ شده بود.

- آخه فریبرز در مورد پدرش یه چیز دیگه به من گفته بود!

اینو گفتم و سرمو انداختم پایین. نیم قدم اومد جلوتر و با حالت التماس گفت:

- چی به شما گفته خانم؟

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. بیچاره زل زده بود به دهن من! انگار می خواست نتیجه ی تموم سالیان عمرش رو که صرف کرده بود از دهن من بشنوه! نتیجه ی زحماتی رو که شاید برای بچه ش کشیده بود و حالا باید بهش می گفتم که اون پسر خیلی دلش می خواد بدونه که پدرش رو با یه پدر دیگه عوض کنه!

- فریبرز به من گفته بود، یعنی فکر می کردم که پیرتر از این باشین!

سینه ش رو دیدم که بالا و پایین رفت! انگار یه نفس راحت کشید.

- حالا بفرمایین چه خدمتی از دست من بر میاد؟

دروم انگار آتیش روشن شده بود اما سعی می کردم که آرام باشم!

- واله چه عرض کنم؟! اومدم ازتون تشکر کنم. راستش از موقعی که فریبرز

با شما آشنا شده، خیلی اخلاقش تو خونه فرق کرده! سر به راه شده. به درس و

مشقش می رسه. مرتب میره دانشگاه! دیگه کمتر از خونه میره بیرون و با بچه های محلم کمتر می گرده! به خدا من و زنم مرتب شما رو دعا می کنیم! خدا سایه ی پدر و مادرتون رو از سرتون کم نکنه.

- ممنون.

- فقط یه چیزی هست که واله، به خدا قسم خجالت می کشم بهتون بگم! نه این باشه که شما فکر کنین ما پستیم ها! نه واله! اگه بود و داشتیم که اصلاً چه قابل داشت؟! ولی به پیغمبر که نداریم! دو تا دختر دم بخت دارم. خود فریبرز هم که سه تا حقوق می خواد تا جمع و جورش کنه و از پس لباس و کفشش بریاد. اینا حالا به کنار، این چیزا که واسه شما می خره، کمرمونو خم کرده! به جون خودش، سه برج حقوقم رو پیش خور کردم! از شما چه پنهون، پریروز بند کرده بود به انگشتر مادرش! با دعوا مرافه ردش کردم رفت اما فهمیدم که بالاخره انگشتر مادرش رو گرفته! حقیقتش، یکی دوبار اومدم در دانشگاهش و خواستم پیام با شما حرف بزنم اما روم نشد. اما این دفعه دیگه کارد به استخونم رسید! من خیلی زور بزنم خرج شیکم و رخت و لباس و تحصیل...

دیگه بقیه ی حرفاش رو نمی شنیدم! حالم از اون پسره ی دروغ گو، بهم خورد! حالم از خودم بهم خورد! انگشتری رو که این مرد بدبخت حرفش رو می زد همون موقع تو دستم بود!

هر چی کردم که یه چیزی بهش بگم و از خودم دفاع کنم، نتونستم. در حالی که نزدیک بود بزنم زیر گریه، انگشتر رو از دستم در آوردم و گرفتم جلوش که دوباره عرق پیشونیش رو پاک کرد و گفت:

- دیگه بیشتر از این خجالتم ندین خانم جون. وقتی دیدمتون، فهمیدم سر سفره ی پدر و مادر نون خوردین. در مورد مام خیال بد نکنین. ماهام نون حلال خوردیم. روی نداری سیاه! تازه اگه اینو ازتون بگیرم و فریبرز دست تون نبیندش و بفهمه من اومدم و با شما صحبت کردم، خون به جیگر ما می کنه!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- فرببرز از شما حرف شنوی داره. ترو خدا، یه جوری که خودتون صلاح می دونین درستش کنین. فقط خواهش می کنم کاری نکنین که بفهمه من اومدم پیش تون! تمام این چیزا رو که براتون آورده، حلال و طیب و طاهرتون باشه. واله من و زنم می دوستیم که شما از چیزی خبر ندارین. تو خونه هم مرتب دعائون می کنیم که این پسره رو سر به راه کردین. اینم که اومدم اینجا از ناچاری بود.

سرشو انداخت پایین که ازش پرسیدم:

- شغل شما چیه؟

- پیش یه آدم پولدار کار می کنم، صبح تو کارخونش عصرم تو خونش مثل یه منشی ۱۸ ساعته ام براش. گوشه حیاط شم دو تا اتاق بهمون داده و توش زندگیمونو سر می کنیم.

دوباره انگشتر رو طرفش گرفتم و بهش گفتم:

- بیاین! اینو بگیرین. دیگه دلم ور نمی داره که حتی اینو یه جا جزء خرده ریزام بذارم.

دستش رو که می لرزید دراز کرد و انگشتر رو ازم گرفت که در کیفم رو وا کردم و از توش هر چی پول داشتم در آوردم و گرفتم جلوش و گفتم:

- اینم پول اون چیزایی که برام خریده، اگه کمه فردا بقیشو براتون میارم بگیرید!

یه نگاهی به من کرد که خودم خجالت کشیدم و گفتم:

- شما که دارید ما رو می زنید! می دونم وضع مالیتون خوبه و احتیاج به این چیزا ندارید. منم برای این چیزا نیومدم، به خدا تا باهاتون حرف زدم مثل سگ از خرده خودم پشیمون شدم. دیگه بیشتر از این نمک رو زخمم نپاشید! پول رو دوباره گذاشتم تو کیف و بهش گفتم:

- من از همین الان با پسر شما کاری ندارم.

- نه تورو خدا اون تازه داره آدم می شه، از وقتی شما رو شناخته ما ها یه خورده آدمیتشو دیدیم! تورو اون کسی که می پرستی ولش نکن.

- آخه پس من باید چه کار کنم؟؟!! شما می گید بهش چیزی نگم! ازش چیزی نگیرم! باهاش در این مورد حرف نزنم، آخه فکر منم باشید!

- شما درست می فرمایید! هر چی می گید حق دارید، آقا منم مثل پدر خودتون بدونید ما خیلی بدبختیم خانوم! این پسره تا چند وقت پیش روز و شب واسمون نذاشته بود! تازه این چند وقته که یه آب خوش داره از گلو می پایین میره! نخواید که دوباره زندگی ما خراب بشه خدا رو خوش نمیداد!

- پس من باید چی کار کنم؟

- شما ماشا الله تحصیل کرده این. خودتون می دونین چیکار باید بکنین! ما به شما پناه آوردیم! دست رد به سینمون زنید!

یه آهی کشیدم و گفتم:

- باشه. شما بفرمایید. منم دیگه برم خونه. سعی خودم رو می کنم. مطمئن باشید.

تو چشمش خوشحالی رو دیدم. وقتی خداحافظی کرد و دو قدم راه رفت برگشت و گفت:

- خدا حفظت کنه دختر که چیزی رو به روم نیاوردی! من خودم می دونم که فریبرز به شما راجع به باباش چیزی نگفته! با دل شکسته اومدم پیش شما و با دل شاد برمی گردم. خدا برای هیچ پدری نخواه که بچش، پاره جیگرش، عصای پیریش روش دست بلند کنه! مرگه واسه پدر!

اینو گفت و این دفعه دستمالشو برد طرف چشمش! دیگه نتونستم وایستم! برگشتم و تند راه راه افتادم. نمی خواستم گریه ام رو ببینه!



اون شب تا صبح نخوابیدم، صبحم چنان سردردی داشتم که نتونستم از جام بلند شم. وقتی مامانم اومد که ببینه چرا بلند نشدم وحشت کرد! گویا از زور سر درد و گریه هایی که شب قبل زیر پتو کرده بودم چشمام شده بود مثل دوتا کاسه خون، هر کاری کرد تا باهاش برم دکتر قبول نکردم و یه قرص خوردم و دوباره گرفتم خوابیدم. از شب قبل تا صبح هزار تا فکر کردم و هزار تا نقشه واسه اون دروغگو کشیدم! فقط منتظر بودم که ببینمش! اگه به پدرش قول نداده بودم می دونستم باهاش چه کار کنم! آبروش رو همه جا می بردم تا دیگه با احساسات یه دختر بازی نکنه.

اون روز تا ظهر خیلی فکر کردم و ناهارم رو نخوردم. تازه بعد از ظهر بود که خواب به چشمم اومد اما اونقدر ناراحت بودم که تو خواب می دیدم رفتم دانشگاه و فریبرز رو دیدم و دارم باهاش دعا می کنم اونم چه دعوایی! عصری از رختخواب اومدم بیرون و یه دوش گرفتم و سرحال شدم. تلویزیون داشت یه شو از فرخزاد نشون می داد. نشستم به نگاه کردن اما حواسم بهش نبود. بازم داشتم برای فردا نقشه می کشیدم!

هی فکر می کردم که تا دیدمش بهش چی بگم و رفتارم چه طور باشه و چیکار بکنم و از این چیزا! دیگه فکر برام نمونده بود! اینقدر از دستش عصبانی بودم که اصلاً دلم نمی خواست ببینمش چون ممکن بود به محض دیدنش نتونم خودمو کنترل بکنم و قولم رو به پدرش زیر پا بذارم. بهتر دیدم که اصلاً در موردش فکر نکنم چرا باید این پسر برام اهمیت داشته باشه؟! مگه چند وقته می شناسمش؟! اونم یکی مثل بقیه پسرای تو کلاس مون هستن! بهتره فردا که دیدمش اصلاً بهش محل نزارم! انگار نه انگار که اصلاً اتفاقی افتاده. خیلی آروم و معمولی رابطه ام رو باهاش مثل بقیه پسرای تو کلاس بکنم!

بالاخره با هزار فکر خوابیدم و سعی کردم که این مسئله برام بی اهمیت باشه اما مگه می شد؟ هر بار که سعی می کردم ذهنم رو به چیز دیگه مشغول کنم نا خود اگاه فکر می رفت طرف فریبرز و دروغ هاش!

فردا صبحش دیگه زود نرفتم دانشگاه که به فریبرز درس بدم. مثل روزای معمولی از جام بلند شدم و کارام رو کردم و از خونه اومدم بیرون. آروم آروم تو خیابون راه می رفتم.

برف زیر پام صدا می کرد و من از صداش خوشم می اومد مخصوصاً پام رو میذاشتم آنجاهایی که برف هس که زیر پام صدا بده! انگار خوشم می اومد که یه چیزی رو زیر پام له کنم و اونم از درد فریاد بکشه و من لذت ببرم! حس انتقام! یه حس خیلی قوی که شاید در واقع نمی تونستم انجامش بدم! حداقل دق دلی ام رو که می تونستم سر برف خالی کنم!

همین جووری که سرم پایین بود و برف رو زیر پام له می کردم یه آن دو تا پا دیدم که جلو راهم سبز شده! تا سرم رو بلند کردم دیدم که فریبرز جلو روم واستاده، یه آن اومدم راهم رو کج کنم و بدون یک کلمه از کنارش رد بشم اما یاد قولم افتادم.

وایستادم بهم سلام کرد. منم جوابشو دادم و گفتم:

- اینجا چه کار می کنی؟

حالا با تمام وجود و قدرتم زور می زدم که رفتارم طبیعی باشه.

- اومدم تورو ببینم.

- خب صبر می کردی تا پیام دانشگاه!

- نتونستم. چرا دیروز نیومدی؟

- مریض بودم. تو درس هاتو خوندی؟ جزوه هاتو نوشتی؟

- من همه چیزو می دونم!

- همه چیزو میدونی؟

- اینگه پدرم اومده و با تو صحبت کرده.
 فقط بهش نگاه کردم. شک کردم داره بهم یه دستی می زنه!
 - نمی فهمم چی می گی؟
 - خودش بهم گفت!!
 دست کرد جیبش و از توش یه بسته سیگار در آورد و یکی از توش کشید
 بیرون و روشنش کرد.
 - این دیگه چیه؟ نمایش جدیده؟ امروز چت شده؟
 - می شه امروز دانشگاه نریم؟
 - نه دیروز غیبت داشتیم از درس عقب میفتم.
 - منم دیروز دیدم ساعت اول نیومدی دیگه ساعت بعد کلاس نرفتم!
 - کار بدی کردی! شاید من با خوانوادم بخوایم بریم شهرستان اونوقت باید
 ترک تحصیل کنی؟!
 - اگه تو نباشی من اصلاً درس و دانشگاه رو نمی خوام!
 مثل خودش شونه هامو بالا انداختم و گفتم:
 - بیا بریم دیر میشه.
 راه افتادم طرف خیابون اصلی. اونم سیگارشو گذاشته بود گوشه لبش و
 دستاشو کرده بود تو جیب کاپشنش و کنارم راه می اومد.
 - ببین فریبرز اگه می خوای با من راه بیای اون سیگارو بنداز دور! از بوش
 حالم بهم می خوره!
 سیگار رو برداشت و انداخت دور و گفت:
 - خیلی از دستم ناراحتی؟
 - ناراحت؟ برای چی آخه؟
 - گفتم که من همه چیزو می دونم. پدرم دیشب همه چیز و بهم گفت که
 اومده با تو حرف زده.

انگشترم بهم نشون داد. دیدم واقعاً همه چیزو میدونه!

- خب پس حالا که همه چیزو خودت میدونی خیلی باید پر رو باشی که بازم روت میشه تو چشمای من نگاه کنی!

- آدم که یه نفر رو دوست داره دیگه فکر خجالت و این حرفا نیس.

- پدر و مادرت رو که اذیت نکردی؟

- نه.

- راستشو بگو؟

- نه به خدا وقتی این جریان رو برام تعریف کرد فقط نگاهش کردم. خودش خیلی ناراحت بود که چرا این کارو کرده. منم نگاهش کردم.

- خوبه حداقل یه خورده انسانیت درون تو پیدا می شه؟

- اونم تو کردی!

یه نگاه بهش کردم و راهم رو گرفتم و رفتم تو ایستگاه اتوبوس که آروم بهم گفت:

- دریا! ترو خدا امروز نریم دانشگاه!

- نمیشه. درس برای من خیلی مهمه از هر چیز دنیا برای من مهمتره! می فهمی؟

- این آخرین خواهشه که ازت دارم.

سرم رو بلند کردم که بهش یه چیزی بگم که دیدم اشک تو چشماش جمع شده و الانه که بزنه زیر گریه!

- خجالت بکش تو ناسلامتی مردی!

اشک از چشماش اومد پایین!

- اگه تو نباشی من هیچی نیستم.

دیدم باز دارم از خودم ضعف نشون میدم برای همین گفتم:

- برام مهم نیست.

- نمی خواهی دیگه کمکم کنی؟

- من فقط باید به خودم کمک کنم همین!

تو همین موقع اتوبوس رسید و تو ایستگاه نگه داشت. داشتم سوار می شدم که گفت:

- پس تو تا وقتی که فکر می کردی من پسر یه پولدارم دوستم داشتی؟

اینو که گفت پام رو رکاب اتوبوس خشک شد دیگه نتونستم سوار بشم! برگشتم پایین و راننده در اتوبوس رو بست و حرکت کرد.

باید می موندم و جوابشو می دادم تا حداقل خودم آروم بشم.

- فکر کردی همه مثل خودتن! یه آدم با یه دنیا عقده؟! فکر کردی همه مثل تو هستن که همه چیزو پول ببینن؟! اگه چشمتو وا می کردی تو همون کلاس خودمون خیلی از پسرا و دخترا هستن که از شهرستان اومدن و وضع مالیشونم اصلاً خوب نیست اما عقده ندارن که خودشونو پولدار نشون بدن یا با زور و قلدری از پدرو مادرشون پول بگیرن و لباسای قشنگ برای خودشون بخرن که کمبودهاشونو جبران کنن! تو علاوه بر اینکه عقده ای هستی یه آدم دروغگو هستی! یه دروغگوی پست! آدمی که با احساسات مردم بازی می کنه فقط یه حیوونه!

وقتی اینا رو بهش گفتم انتظار داشتم که یه چیزی بگه یا یه بهانه ای بیاره و از خودش دفاع کنه و خودشو تبرئه کنه. اما سرشو پایین انداخت و گفت:

- راست میگی خودم اینو فهمیدم!

بازم با حرفاش غافلگیرم کرد! مونده بودم بهش چی بگم حرفی برای گفتن نداشتم. پیاده راه افتادم به طرف پایین اونم دنبالم راه افتاد اما کمی عقب تر. چند تا چهار راه که همون جوری رفتیم یه دفعه سه تا پسر که اونجا وایستاده بودن به من گفتن:

- خانوم مزاحمتون شده این؟

- برگشتم دیدم فریبرز داره براق میشه رو اون پسر؛ که ازشون تشکر کردم کردم و گفتم:

- نه.

دیدم که اینطوری راه برم و اونم پشت سرم پیاده بیاد نرسیده به دوراهی یوسف اباد یه کتک کاری راه میفته. برگشتم و بهش گفتم:

- تند تر راه بیا! دیرمون می شه!

- پیام کنارت عصبانی نمی شی؟

- اونقدر از دستت عصبانی هستم که دیگه از این بیشتر امکان نداره کسی عصبانی بشه!

اومد و رسید به من و دوتایی با هم حرکت کردیم. هیچی نمی گفت. از جلوی گل فروشی کریستال که گذشتیم گفت:

- تورو خدا نریم دانشگاه! خیلی حرف دارم که باید بهت بزنم.

- از درس عقب میفتم.

- تو امروز دانشگاه نرو بعدش اگه خواستی اصلاً طرفت نمیام.

- وایستادم و نگاهش کردم. بازم اشک تو چشماش جمع شده بود.

- باشه. ولی خودتو نگه دار! زشته تو خیابون!

یه نفس راحت کشید که گفتم:

- کجا می خوای بریم؟

- بریم پارک ساعی.

دوتایی رفتیم اون طرف خیابون پهلوی و سوار تاکسی شدیم و جلوی پارک ساعی پیاده شدیم. تا خواست از جیبش پول در بیاره من زود حساب تاکسی رو دادم و پیاده شدم و بهش گفتم:

- سعی کن پولی رو خرج کنی که به زور از کسی نگرفته باشی آقای گردن کلفت!

آروم پولش رو گذاشت توی جیبش. راه افتادیم طرف پارک و یه خرده که رفتیم رو یه نیمکت نشستیم. اونم کنارم نشست و یه خرده دست دست کرد که بهش گفتم:

- نمی خوای حرف بزنی؟

- چرا می خوام اما نمی دونم از کجا شروع کنم.

- یعنی چی؟

- من اونقدر تو زندگیم حسرت خوردم که تو دلم یه عقده جمع شده، دریا!

- یعنی میگی هرکسی که وضع مالیش زیاد خوب نیست باید عقده ای

باشه؟!

- زندگی من، یعنی زندگی ما با هر کس دیگه ای فرق می کنه.

- یعنی چی؟

- اگه پدرم تو خونه اربابش زندگی نمی کرد من الان اینطوری نبودم.

- بالاخره هرکسی برای یه نفر کار می کنه دیگه پدر منم قبل از اینکه

معاون بانک بشه یه کارمند ساده بود. تازه الانشم تو بانک یه آقا بالا سر داره که

رییس بانکه.

- ارباب با رییس و مافوق فرق داره.

- ارباب یعنی چی؟

- همونو نمی تونی بفهمی! ارباب اونه که اول صبح میاد تو حیاط و داد می

زنه حسن! حسن! بدو ماشینو بشور! ارباب اونه که سر ظهر وسط ناهار داد می

زنه حسن! حسن! بدو در باغ رو و کن می خوام برم بیرون! ارباب اونه که تنگ

غروب داد می زنه حسن! حسن! بپر کفشای منو از کفشی بگیر! ارباب اونه که

پسرش می شه پسر ارباب و یه الف بچه به بابای آدم دستور میده! بازم بگم یا

فهمیدی ارباب کیه؟

تاحالا اونقدر ناراحت ندیده بودمش! دوباره از تو جیبش بسته سیگارو در

آورد یکی ور داشت و روشن کرد. تا یه پک زد به سرفه افتاد بدون حرف سیگارو از دستش گرفتم و انداختم دور. یه خرده که گذشت گفت:

- بابای آدم ممکنه سر کارش از صبح تا شب صد بار جلوی رییسش دولا راست بشه اما وقتی برگشت خونه می شه آقای خونه! ارباب خونه! اون وقت تو خونه وقتی اتفاقی که تو اداره برایش افتاه تعریف می کنه و دوتا چاخانم می ذاره روش و برای زن و بچش میگه که مثلاً رییس بهم گفت فلان کارو بکن و منم جوابشو دادم من کارمندم این کار و وظیفه من نیست، برای زن و بچش میشه مثل یه غول! می شه یه پهلون! می شه مثل هرکول! حالا اگر همش دروغ باشه! اما وقتی زنوو بچه آدم و خصوصاً پسر آدم پدرش رو می بینه که چقدر در مقابل ارباب ضعیفه، وقتی پدرش رو می بینه که اگر چه مثلاً کارمنده اما ارباب باهاش مثل نوکر رفتار می کنه، وقتی می بینه که ارباب حتی از مادرشم کار می کشه و نظافت خونش رو میندازه گردن اون دیگه اون پدر واسش یه قهرمان نیس! یه پهلون نیس! اصلاً پدر نیس! اون وقته که دلش می خواد ارباب پدرش باشه و کم کم عقده ای می شه و هر جا که میره میگه پدرم اربابه حالا اگه یکی دوبارم ارباب شب عید بهش یه عیدی داده باشه و یه دستیم سر و گوشش کشیده باشه و واسه دل خوش... گفته باشه که توام مثل پسر منی که دیگه هیچی! از وقتی خودمو شناختم بابام رو دیدم که جلو اربابش دست به سینه وایستاده و دولا راست می شه! بیچاره دلشم خوشه که داره حقوق اضافه تر می گیره. خبر نداره که داره تو اون خونه جای سه تا آدم کار می کنه و زنشم شده کلفت بی حیره و مواج ارباب! دلش به این خوشه که ارباب بهش دوتا اتاق ته باغش رو داده و ازش اجاره نمی گیره! نمیگه که اگه ارباب می خواست یه سرایدار برای خونه و باغش بگیره دوتا اتاق رو که می داد هیچ باید یه حقوق بابت سرایداری می داد! صبح اول وقت باهاش بلند میشه میره کارخونه و شرکت. هم منشیشه، هم راننده، هم کارمندشه! ظهر آقا رو ور می داره و

برمی گردونه خونه و می شه نوکر آقا و تا آقا واسه ناهار آماده بشه پدرم باید بره نون تازه بخره بیاره که ارباب دوست داره! ناهارش رو خورده نخورده باید ارباب رو ورداره و دوباره ببره سر کار عصری هم که برمی گرده می شه باغبون خونه و باید باغ رو بیل بزنه و به گل و گیاه و درختا برسه. نظافت خونه هم که با مادرمه! این دوتا آدم اندازه ده نفر آدم کار می کنن و آخرشم بابام هی شکر می کنه که دوتا اتاق داره و حقوقشم از کارمندای هم پایه دیگه بیشتره! اینا همه یه طرف زن اربابم که انگار مادرمو خریده! اونقدر خرده فرمایش براش داره که بدبخت وقت نمی کنه به زندگی خودش برسه! تازه پسر اربابم هست! این چند سالم بزرگ شده دیگه نورعلی نوره! شروع کرده بود اونم مثل باباش که به بابام دستور میده، به من دستور دادن و امرو نهی کردن! اما من بابام نیستم! یه روز که بهم گفت کفشاشو واکس بزنم گفتم من نوکرتون نیستم. می خواست بزنه تو گوشم که من زدم تو صورتش! سر همین جریان ۱۵ روز حقوق بابامو خوردن و بهش ندادن! دلم میخواد بیای و قیافه پسر ارباب رو ببینی! مثل میمونه! اونوقت آقا باید با یه بنز آخرین مدل بره مدرسه.

یه دفعه برگشت طرف من و گفت:

- تو خودت بگو! دوست داشتی بابات نوکر بود؟!!

سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم.

- صد بار بهش گفتم آخه باباجون تو مثلاً کارمندشی! هر جا بری استخدام می کنن و همین قدر پولم بهت میدن اما جرات تو وجودش نیس! تا ابدم باید نوکر بمونه! من این بابا رو نمی خوام! بابایی رو که جلو چشمم واسه اربابش نوکری می کنه و باعث شده مادرم به کلفتی بیفته نمی خوام! مرده شور اون پول رو ببرن که این بابا بده به زنش و بچش بخورن! آره من دست روش بلند کردم! کتکش زدم اما برای چی؟! واسه اینکه حقش بود.

- حق بود که پدرت رو بزنی؟

- آره! می دونی چرا؟! یه روز جلوی چشمم همین ارباب واسه اینکه پدرم
 نرسیده بود ماشینشو بشوره کتکش زدا! اونم وایستاد کتک خورد! می دونی این
 کار یعنی چی؟ پدری که جلوی بچش، جلوی پسر بزرگش کتک بخوره و هیچ
 کاری هم نکنه! اون موقع دیگه بچه نبودم. دبیرستان می رفتم. کلاس دهم
 بودم. وقتی این صحنه رو دیدم می خواستم ارباب رو بکشم! وقتی بابام کتکش
 رو خورد تنها کاری که کرد رفت تو خونه که کهنه و دسمال ور داره بره ماشین
 ارباب رو بشوره. دنبالش رفتم خونه و جلوشو گرفتم و بهش گفتم بابا مگه تو
 نوکر این بی همه چیزی؟! ول کن! هر جایی که بری و اینقدر کار بکنی سه برابر
 این حقوق رو که این داره بهت میدن! نرو ماشینش رو بشور! می دونی چی
 گفت؟ گفت: باباجون به کار امروزش نگاه نکن! تو دلش هیچ چی نیست! الانم از
 یه جای دیگه عصبانی بوده سر من خالی کرده! اینو که گفت منم یه چک زدم
 تو گوشش! آره زدم! خوبم کردم که زدم! منم از خیلی جاها دلم پر بود و سر
 بابام خالی کردم! می خوام بدونی چرا بهت دروغ می گفتم؟ باید چی بهت می
 گفتم؟ می گفتم بابام نوکره؟ اون وقت تو بهم نگاهم نمی کردی! من یاد گرفتم
 دروغ بگم! تو مدرسه همیشه به دوستام می گفتم بابام معاون اربابه! تو
 دبیرستان می گفتم بابام شریک اربابه! تو دانشگاه گفتم بابام خود اربابه! من یاد
 گرفتم اگه تونستم به زیر دستم زور بگم! یاد گرفتم اگه یه ضعیف تر از خودمو
 گیر آوردم بهش زور بگم! اینو بابام بهم یاد داد! اینو ارباب بهم یاد داد! اگه بابام
 نوکری نمی کرد حاضر بودم با نون خالی هم بسازم. خواهرامم همین طور! اونا از
 ترس شون که نکنه جلو دوستاشون ابروشون بره تو محل مدرسه نمیرن!
 همیشه اسمشونو تو یه مدرسه دور می نویسن تا دوستاشون از زندگی شون
 سر درنیاارن!

دوباره دست کرد تو جیبش و یه سیگار درآورد و روشن کرد که دوباره ازش
 گرفتم و انداختم دور! نمی دونستم چی باید بگم.

- فکر کردی برای چی دانشگاه برام بی اهمیت بود؟ شانسی اومده بودم توش و از درسها هیچی سرم نمی شد! هر سال با تقلب اومدم بالا و دیپلم رو هم با تقلب گرفتم و کنکورم که بهت گفتم چه طور قبول شدم! ناامید ناامید بودم تا تو رو دیدم و عاشقت شدم. موقعی هم که دبیرستان بودم چند بار عاشق شده بودم اما اونا فرق می کرد. نگاهی که تو به من می کردی بهم جرات می داد که عاشقت بشم! اون وقت از یه دختر خوشم میومد زود ازش فرار می کردم! یاد زندگیم می افتادم، ترس ورم می داشت! اما تو دانشگاه دیگه برام این طوری نبود! با خودم می گفتم حالا دیگه من دانشجویم! بزرگ شدم! چطوری، مهم نیست! مهم اینه که الان دانشجوام! بزرگ شدم و می تونم یه کارایی بکنم! اما این پدر این بابای نوکر خودشو مثل وصله به من می چسبونه! هر جا که پا می زارم تو چشم همه می خوره و همه رو از دور و برم فراری میده!

یه خرده دیگه ساکت شد و بعدش در حالی که سرش رو پایین انداخته بود گفت:

- می خواستم خودم جریانو بهت بگم منتظر یه فرصت بودم که باهات حرف بزنم. اگه بابام پریروز نمی اومد پیشت حتماً خودم همه چیزو تعریف می کردم. از وقتی با تو آشنا شدم و با هم دوست شدیم کلاً اخلاقم عوض شده بود. دنیا رو یه جور دیگه می دیدم. با همه مهربون شده بودم. اون حالت تنفری که از مردم داشتم کم شده بود. احساس می کردم که همه برام ارباب نیستن! تو خونه به خواهرام بیشتر می رسیدم. از مادرم خوشم اومده بود! دیگه تو روی پدرم و نميستادم. درس خون شده بودم. خودمو باور کرده بودم. احساس می کردم منم می تونم برای خودم کسی باشم! زندگی برام قشنگ شده بود. همشم به خاطر تو بود. از تو چه پنهون رفته بودم دنبال کار! یه کار نیمه وقت. حقوقش زیاد نبود اما اون قدری بود که دیگه دستم تو جیب خودم بره و از بابام پول نگیرم! می خواستم وقتی برای تو چیزی می گیریم یا با تو جایی میرم از پول خودم

خرج کنم. قرار بود از هفته دیگه برم سر کار. داشتم به قول تو آدم می شدم! اما یه دفعه این بابای نوکر همه چیزو خراب کرد! بازم همه چیزو خراب کرد. اگه چند روزه دیگه صبر کرده بود همه چیز عوض می شد! یه آهی کشید و گفت:

- دریا! اگه بهت دروغ گفتم فقط به خاطر عادت بود! عادتیه که یه عمر باهاش بزرگ شده بودم؛ هیچ قصد و غرضی نداشتم. عادت کرده بودم که دروغ بگم، دروغ می گفتم و عین خیالم نبود. اما از وقتی که عاشق تو شده بودم برام سخت بود که دروغ بگم. یعنی به تو دروغ بگم برای همینم مرتب خودمو عوض می کردم! اخلاقم رو عوض می کردم. هرچی تو می گفتی گوش می کردم، اگر چه وضع مالییم خوب نیس حداقل می تونم یه انسان باشم. در هر صورت تو بدون که من سعی خودمو کردم و تو همین مدت خیلی با گذشته ام فاصله گرفتم. اومده بودم این چیزا رو بگم که بفهمی عشق تو چقدر تو من اثر کرده! اومده بودم که ازت عذرخواهی بکنم. عذرخواهی به خاطر عادت بدی که داشتم! ببخش دریا!

اینا رو گفت و بلند شد و راهش رو کشید و رفت! دستاشو کرده بود تو جیبش و همون جور مثل قدیم بی هدف سرشو انداخته بود پایین و می رفت فکر می کردم یه خرده که بره بر می گرده اما اینطوری نبود! انگار دوباره برگشته بود به عادت هاش! برگشته بود به زندگی سابقش همون جور نشسته بودم مات بهش نگاه می کردم. گاهی دولا می شد و از رو زمین یه گوله برف ور می داشت و پرت می کرد به درختا! انگار تو همین یکی دو دقیقه زیر و رو شده بود! دلم می خواست برم دنبالش اما پاهام به اختیار خودم نبود! همونجور نشسته بودم و رفتنش رو نگاه می کردم. اونقدر نگاهش کردم تا رفت و دیگه دیده نشد.



فریبرز بقیه هفته رو دانشگاه نیومد آخر هفته ام که دیگه کلاس نداشتیم ژاله و مهناز خیلی کنجکاو شده بودند بفهمن موضوع از چه قراره اما بهشون هیچی نگفته بودم. فکر می کردن که با فریبرز قهر کردم. نمی خواستم چیزی در مورد زندگی فریبرز بدونن.

روحیه ی خودمم افتضاح شده بود. پشیمون بودم که چرا دنبالش نرفتم! به این غرور احمقانه لعنت می فرستادم و از دست خودم عصبانی بودم که چرا حرفاشو باور نکردم. حرفایی که صادقانه بهم زد. جاش واقعاً تو کلاس خالی بود! جاش تو قلبم خالی بود! وقتی می رفتم سر کلاس اصلاً نه درس رو می فهمیدم و نه حال خودم رو! تو خونه م اخلاقم عوض شده بود. تو دلم حق رو به فریبرز دادم. حق داشت که به خاطر شغل پدرش هزار تا اخلاق بد دیگه هم پیدا کنه اما چقدر سریع و تند تونسته بود خودشو عوض کنه! و اینا همه به خاطر عشق به من بود! پس واقعاً منو دوست داشت! پس چرا من این رفتار رو باهاش کردم؟! چرا درکش نکردم؟! مثل یه ابله رفتار کردم! حالام نمی دونستم باید چی کار کنم. از کجا پیداش کنم؟

می خواستم برم دفتر دانشگاه و آدرسش رو از اونجا بگیرم اما خجالت می کشیدم. تازه متوجه قدرت عشق شده بودم که چقدر راحت می تونه زندگی یه نفر رو عوض کنه! و چقدر راحت می تونه زندگی یه نفر رو بریزه به هم!



روز آخر دانشگاه تو اون هفته بود. از بچه ها خداحافظی کردم و راه افتادم سر چهار راه که سوار اتوبوس بشم و برم خونه. تو خیابون همش چشمم این ور

و اون ور بود که شاید ببینمش. همه ش فکر می کردم که الان یه گوشه واستاده و الانه که مثل قدیم یه مرتبه بیاد جلو و سلام کنه و با هم قدم بزنینم و از زندگی آیندمون صحبت کنیم! مثل قدیم! اما اینجوری نبود. انگار فریبرز واقعاً رفته بود!

این فکر رو با خودم می کردم و راه می رفتم. گریه م گرفته بود. اومدم از خیابون رد بشم که یکی از پشت صدام کرد! برگشتم و دیدم که پدر فریبرزه! واستادم تا رسید بهم. انگار خدا دنیا رو بهم داد اما به روی خودم نیاوردم! با خجالت اومد جلو و سلام کرد. جوابشو دادم که گفت:

- بیخشین ترو خدا که هی مزاح متون میشم.

- خواهش می کنم. بفرمایین.

- اومدم بازم ازتون کمک بخوام.

- اون دفعه که اجازه ندادین من کاری بکنم! خودتون گویا همه چیز رو به فریبرز گفته بودین!

- آره دخترم. بعد از اینکه شما رو دیدم و شناختم و فهمیدم چه فرشته ای هستی، از خودم شرمم شد! از خودم خجالت کشیدم! راستش می خواستم خودمو سبک کنم. برای همینم جریان رو به فریبرز گفتم.

- اونکه کار بدی نکرد؟!

- نه طفل معصوم! فقط نگاهم کرد. با اون نگاهش بیشتر زجرم داد. من مخصوصاً بهش گفتم شاید یه داد و بیدادی بکنه که وجدانم یه خرده راحت بشه اما هیچ کاری نکرد! بعدش فهمیدم که چه کار بدی کردم! بچه م یه شبه داغون شد! اون فریبرز رو بردن و یکی دیگه جاش گذاشتن!

- حالا حالش چطوره؟

- خرابه!

- متوجه نمی شم!

- از صبح میره تو خیابونا و الکی راه میره! لب به غذام نمی زنه. یعنی مادرش به زور یه چیزی بهش میده که بخوره! اونقدر غصه تو چشماشه که وقتی نگاهش می کنم، می خوام محکم بزنم تو سر خودم که چرا این غلط رو کردم!

- دور از جونتون!

- مادرش داره دق می کنه!

- چیز مهمی نیس، یه خرده که بگذره عادت می کنه.

- نه دخترم این فریبرزی که می بینم دیگه به چیزی عادت نمی کنه! درسم گذاشته کنار! حتماً خودتون می دونید که دیگه دانشگاهم نمیاد.

- بله نمیاد. حالا چه خدمتی از من ساختس؟

- دخترم اومدم به دستو پات بیفتم که منو ببخشی! من بد کردم تو نکن! تو بزرگی کن، به خدا بچم داره از دستم میره!

دوباره اشک تو چشماش جمع شد و دستمالش رو از جیبش درآورد و چشماشو پاک کرد! خیلی ناراحت شدم. دستشو گرفتم و کشیدمش کنار پیاده رو که گفت:

- اون شما رو خیلی دوست داره! منو مادرش اصلاً نمی دونستیم! فکر می کردیم عشق جوونی از سرش میفته! اما این بچه تا وقتی با شما بود زمین تا آسمون عوض شده بود الان با این غم و غصه ای که داره می ترسم خدایی ناکرده چیزیش بشه! دو تا رفیق ناباب که باهاش بیفتن یه دفعه دیدید هرویین دادن دستش! اونم اونقدر ناراحته که از دستشون می گیره و می کشه!

- خودتون اینطوری خواسته بودید!

- نه به خدا! ما اینو نخواستیم! والله شما اشتباه متوجه شدید! تازه اگه

منظورم رو عوضی رسوندم غلط کردم!

- آه...! این حرفا چیه؟!

- آخه چی کار کنم که شما منو ببخشی؟
 - من از دست شما ناراحت نیستم که!
 - پس ترو جون اون کسی که دوست داری این بچه رو ول نکن!
 - سرم رو انداختم پایین و گفتم:
 - خودش ول کرده! دانشگاهم که دیگه نمیداد.
 - شما اگه بخواید میاد! فقط کافیه بهش اشاره کنین تا با سر بدوه طرفتون!
 - فریبرز به شما گفته که بیاید پیش من؟
 - نه به علی! نه به خدا! نه به جون خودش! داره مثل شمع آب می شه! دلم طاقت نیاورد دیگه سوختنشو ببینم!
 - یه خرده فکر کردم و بعد گفتم:
 - بهش بگید من شنبه تو دانشگاه منتظرشم. بهش بگید دریا گفته که صبح زود بیاد تا باهاش یه خورده درس کار کنم. بگید دریا گفته خیلی عقب افتادی!
 - یه دفعه خنده افتاد رو لبهاش! یه دفعه دولا شد که دستمو ببوسه که نداشتیم و از گردنم زنجیرمو درآوردم. یه زنجیر طلا بود که حرف اول اسمم بهش آویزون بود. از گردنم درش آوردم و دادم بهش و گفتم:
 - اینو بدید بهش. حتماً شنبه میاد دانشگاه.
 - بیچاره زنجیر رو گرفت و گذاشت رو چشمش! خیلی خجالت کشیدم! بهش خندیدم که گفت:
 - فقط همینو بهت میگم! خیلی خانومی!
 - برگشت و رفت. و ایستادم و از پشت نگاهش کردم. اولش که اومده بود مثل یه پیرمرد هفتاد و پنج ساله قوز کرده بود اما حالا که داشت می رفت، همچین بود عین یه مرد سی ساله! داشت یه خبر خوش برای پسرش می برد! حالا شاید می تونست کاری کنه برای یه دفعه هم شده به پسرش نشون بده که یه پهلونه.



رفتم سوار اتوبوس شدم. خودم از اون پیرمرد خوشحال تر بودم! انگار داشتم بال در می آوردم!

اون چند روز تعطیلی برام مثل چند ماه گذشت! دیگه آخراش اونقدر دلم برای فریبرز تنگ شده بود که می خواستم یه جا بشینم و گریه کنم.

بالاخره، شنبه رسید. از خونه تا دانشگاه رو نفهمیدم چه جوری رفتم و تا رسیدم دانشگاه، دیدم که فریبرز دم در واستاده! از خوشحالی می خواستم بپریم و بغلش کنم اما جلوی خودم رو گرفتم. رفتم جلو، سلام کرد و گفت:

- زنجیرت رو که پدرم بهم داد فهمیدم که منو بخشیدی!

- دیگه در موردش حرف نزنیم اما باید یه قولی بهم بدی.

- هر قولی تو بخوای بهت میدم فقط بگو، اما اگه بخوای بگی که دیگه بهت دروغ نگم، قبلاً این قول رو به خودم دادم!

بهش خندیدم و با هم رفتیم تو دانشگاه و رفتیم سر کلاس و یه جا نشستیم و کتاب هامو در آوردم که گفت:

- دریا! می خوام یه چیزی بهت بگم.

نگاهش کردم.

- می خوام بگم که دنیا خیلی بالا و پایین داره من امروز هیچی نیستم ولی

فردا رو هیچکس ندیده. شاید منم برای خودم کسی شدم. اما همین الان بهت

قول میدم که تا آخر عمرم دوستت داشته باشم و بهت خیانت نکنم! بهت قول

میدم که بهت وفادار بمونم تا شاید اینطوری بتونم جبران محبتهای ترو بکنم!

تو خیلی به من کمک کردی من واقعاً دوستت دارم دریا!

- در سمون رو بخونیم. خیلی عقب افتادیم.

فصل چهارم

- خواهان، خانم دریا قائمی. خواسته آقای فریبرز نعمتی. بفرمایین جلو.

قاضی:- خواهر شما تقاضای طلاق دادین؟

- بله آقای قاضی.

قاضی:- مشکل تون چیه؟ خرجی نمی ده؟

- نخیر!

- الکلی یه؟ معتاده؟ قماربازه؟ کار خلاف شرع می کنه؟

- نخیر.

- پس چیه؟ چرا نمی شینین سر خونه و زندگیتون؟ اینطوری که من از

پرونده فهمیدم، وضع مالی تون خیلی خوبه! شوهرتون، هم شرکت داره و هم

خونه و زندگی بسیار عالی براتون فراهم کرده! دو تا بچه ی گلم که دارین! دیگه

باید از بچه هاتون خجالت بکشین! چند سالشونه؟

- دخترم شونزده سالشه و پسرم پونزده سالش.

قاضی:- دیگه سن و سالی از شما گذشته خواهر من! واله قباحت داره! شما

باید برای این جوونا الگو باشین!

- من دیگه نمی تونم با ایشون زندگی کنم آقای قاضی! در ضمن، زندگی

فقط این چیزایی که شما گفتین نیس!

قاضی:- برای طلاق، دلیل محکمه پسند لازمه. همینجوری که نمی شه!
ببینم اخلاقش بده؟ دست بزن داره؟ تو خونه فحاشی می کنه؟
- نخیر.

- پس بفرمایین برای چی تقاضای طلاق کردین؟
- از خودش پیرسین.

قاضی:- خیلی خب، بفرمایین بنشینین. آقا شما بفرمایین. آقای فریبرز
نعمتی درسته؟
فریبرز:- بله جناب قاضی.

قاضی:- خانم تون چرا می خوان از شما جدا شن؟
فریبرز:- آقای قاضی، من همسرم رو دوست دارم. بچه هامم دوست دارم.
زندگی مو هم دوست دارم. اهل هیچ فرقه ای هم نیستم. حالا چرا ایشون می
خواد از من جدا بشه، نمی دونم.
- بقیه شم بگو! اینا که گفتی همش قشنگه! بقیه ش چی؟!

قاضی:- خانم شما اجازه بدین، من خودم ازشون می پرسم! خب، می
فرمودین. دلیل تقاضای این خانم چیه؟
فریبرز:- واله بیخودی!

- بعد از یه عمر زندگی، یه زن دیگه گرفتن بیخودیه؟!
فریبرز:- خلاف شرع که نکردم آخه؟!
- شرع گفته بعد از بیست سال زندگی، بعد از اینکه جوونی مو، ثروت م رو،
عمرم رو تو خونه پای تو و بچه هات گذاشتم بری دوباره ازدواج کنی؟ خونه ی
من! زندگی من! پول من! ثروت من!
قاضی:- خانم چرا داد می زنی؟!

- آقای قاضی، شمام اگه جای من بودین فریاد می زدین!

قاضی:- خانم اینجا دادگاه! خونه تون که نیس! بفرمایین بشینین! آقا شما بگین ازدواج کردین؟

فریبرز:- خیر آقای قاضی. بنده برای رضای خدا، یه زن بدبخت رو دارم سرپرستی می کنم!

- سرپرستی می کنی؟! پس چرا صیغه ش کردی؟!

قاضی:- خانم بشین! زیادی شلوغ کنی میگم از دادگاه بیرون رفت کنن ها!
فریبرز:- آقای قاضی من چون باید می رفتم و بهش سر می زدم، برای اینکه تو محل زشت نباشه و حرف و حدیث در نیاد، مجبوری ایشون رو صیغه کردم.
- حداقل مرد باش و حقیقت رو بگو! بگو یه دختر جوون پیدا کردم و عاشقش شدم و گرفتمش!

قاضی:- بشین خانم!!

- من باید حرفمو بزنم آقای قاضی!

قاضی:- نوبت شما می رسه!

- آخه این آقا داره دروغ میگه!

قاضی:- دروغ نگفته! خودش داره میگه صیغه ش کردم! بشین خانم!
فریبرز:- آقای قاضی، کار بدی کردم که خواستم یه زن جوون بهم محرم بشه؟! بعدشم، من توانایی مالی دارم، چه اشکالی داره یه زن دیگه هم تحت تکلفم باشه؟

قاضی:- باید اول همسرتون رو راضی می کردین!

فریبرز:- آخه من که به خاطر چیزی با این دختر ازدواج نکردم! یه صیغه ی ساده س! گاه گذاری میرم، بهش سر می زنم و بر می گردم!

- شما وقتی به کسی سر می زنی، شبم پیشش می مونی؟!

فریبرز:- اگرم بمونم که گناه نکردم!

- آقای قاضی من طلاق می خوام! اعصابم ندارم که با این آقا جر و بحث کنم!

قاضی:- بازم میگم برای طلاق دلیل محکمه پسند لازمه.
- شاید دلیل این آقا برای اینجا مورد پسند باشه اما از نظر انسانی پسندیده
نیس!

قاضی:- مواظب حرف زدنتون باشین خانم!
- من چیز بدی نگفتم! عادلانه اینه که تحقیق کنید که این توانایی مالی که
آقا فرمودن از کجا به دست اومده؟!

قاضی:- یعنی چی خانم؟
- از خودشون بیرسین!
فریررز:- کار کردم، زحمت کشیدم، به دست اومده!
- همین؟! تو شرف داری؟! تو انسانی؟! اگه اینجا عدل بود، تو الان تو روز
روشن دروغ نمی گفتی!

قاضی:- حرف دهنّت رو بفهم خانم!
- من یه مهندس این مملکتیم! می فهمم چی دارم میگم! اما شمایی که اینجا
نشستین و خیلی راحت اجازه میدین که این آقا، با اعتراف صریح خودش بگه
که یه دختر رو صیغه کرده باید...
قاضی:- سرکار! این خانم رو ببرین بیرون! خانم بفرمایین بیرون! بفرمایین
بیرون!

- پس تکلیف من چی می شه؟!
قاضی:- برین ده روز دیگه بیاین!
- من نمی تونم یه دقیقه ی دیگه بای این آقا زندگی کنم! چه برسه به ده
روز!

قاضی:- شما بی خود نمی تونین! بفرمایین ببینم!
بیرون اتاقم. همه ش خواب بود! راهرو ها شلوغه! از شلوغی تنه به تنه ی هم
می زنن و رد می شن! اینم یه خوابه! از پشت سرم صدام می کنه! فریررزه! می

رسه و بهم میگه:

- کجا داری میری؟!

- به شما ربطی نداره!

- تو الان اعصابت ناراحته! نگفتم بهت اینجاها نیا!

- بازم به شما ارتباطی نداره!

- عزیزم از خر شیطون بیا پایین! آخه...

- تو فعلاً سوار خر شیطونی! انگار فعلاً همه چیزم به نفع توئه اما اینطوری

نمی مونه!

رگشتم و حرکت کردم. مثل مسخ ها! اینم یه خوابه!

- کجا میری آخه صبر کن منم پیام!

- اگه دنبالم راه بیفتی، به همون خدا قسم خودمو میندازم زیر اولین

ماشینی که ببینم!

از پله ها دارم میام پایین! بازم دنبالم! تندتر میرم! می رسه بهم! میرم طرف

خیابون! از پشت بازوم رو می گیره! بر می گردم که یه سیلی بهش بزنم! فریبرز

نیس! یه دختر بیست و هفت ساله س!

- خانم! حال تون خوبه؟!

نگاهش می کنم! نمی فهمم چی میگه. نمی شناسمش!

- حالتون خوبه خانم؟!

- شما کی هستین؟

- می خواین بریم یه جا بشینیم؟

- شما کی هستین؟

- شاید گذشته ی شما!

تو چشمات نگاه کردم. انگار خودمم! موهای طلایی خوش رنگ که از زیر

روسریش معلومه! چشمای عسلی قشنگ! اندام متناسب حتی از زیر روپوش...

نه! اینکه موهاش سیاهه! چشماش سیاهه!

- شما رو نمی شناسم!

- اگه بگم کی هستم، زود نمی دارین و برین؟

- کی هستین؟

- خبرنگار.

- خیلی به موقع س!

- جدی گفتین یا مسخره م کردین؟

- نمی دونم. حالا چی می خوائین؟ می خوائین زندگیمو چاپ کنین تو مجله

ها تا عبرت سایرین بشه؟!

- شاید اولش یه همچین فکری داشتم اما الان دیگه نه! الان دیگه مصاحبه

در کار نیس!

- چرا؟

- نگران تونم!

- من که نسبتی با شما ندارم که نگرانم باشین! در ضمن کار شما طوریه که

هر روز شاید با صد تا مورد مثل من سر و کار داشته باشین!

- آدم حتماً باید نسبتی با کسی داشته باشه تا نگرانش باشه؟ تازه گاهی

وقتا غریبه ها بیشتر از خودی ها برای آدم نگران می شن!

بهبش لبخند زدم! شاید اینم یه خوابه!

تو یه ساندویچ فروشی، همون نزدیکیها نشستیم. اسمش ثریاس! خبرنگاره.

سی سالشه. دو تا نوشابه جلومونه و دارم آروم آروم ازش می خورم. یه خرده

حالم بهتر شده. ثریا ازم می پرسه بهترم یا نه؟ بهش می گم بهترم و ازش تشکر

می کنم. از تو کیفش یه کارت در میاره و میده بهم. یه خرده از کارش و

زندگیش برام میگه بعدش دوتایی از جامون بلند می شیم. ازش به خاطر لطفش

تشکر می کنم و بهش قول می دم که حتماً بهش زنگ بزنم. می گه هر جوری

بتونه بهم کمک می کنه. ازش خداحافظی می کنم و از هم جدا می شیم.
جلو اولین تاکسی رو می گیرم و سوار می شم و بهش میگم میرم پاسداران.
می خواد باهام قیمت رو طی کنه که یه پونصد تومنی بهش میدم. می گیره و
حرکت می کنه.

درختا، آدما، مغازه ها، همه مثل برق از جلو چشمم رد می شن! یعنی من
ازشون رد می شم! مثل گذشت زمان می مونه! مثل یه فیلم! فیلمی که گذاشتی
تو ویدئو و داری با تصویر برش می گردونی عقب! صحنه ها یکی یکی، خیلی
تند از جلو چشمم رد می شن ولی با دیدن هر تصویر یه خاطره تو ذهنم زنده
می شه! ده تا خاطره، صد تا خاطره، هزار تا خاطره! خاطرات تلخ و شیرین!
یه دفعه فیلم یه جایی وا می ایسته! چشمامو می بندم و تو ذهنم بهش نگاه
می کنم. کجای زندگیمه؟! چقدر این نوار برگشت عقب؟! چقدر من برگشتم به
گذشته؟!

ساعت هشت صبحه. با فریبرز جلوی دانشگاه قرار گذاشتم. تند تند کارام
رو کردم و صبحونه نخورده راه افتادم. صدای مامانم رو شنیدم که سرم داد می
زنه که مریض می شی دختر! بقیه ی حرفاشو نشنیدم و در خونه رو بستم و
اومدم تو خیابون. تند تند، به حالت دوئیدن راه افتادم طرف ایستگاه اتوبوس.
مامانم راست می گفت، خیلی لاغر شده بودم! یعنی هم باید به درس خودم می
رسیدم و هم به درس فریبرز. هر روز صبح م که یک ساعت و نیم زودتر می
رفتم دانشگاه که با فریبرز کار کنم. اون طفلکی سعی خودش رو می کرد اما
پایه ش خیلی ضعیف بود، مخصوصاً تو ریاضیات! باید هر چیزی از اول شروع
می کردم. یه وقتا که خسته می شدم خودش خجالت می کشید!

آروم آروم جلو می رفتم و اونم کم کم پیشرفت می کرد. امروز باید نتیجه
کار و تلاش مونو می گرفتیم! امروز دانشگاه جوابها رو زده بود! دل تو دلم نبود!
نه برای خودم. خودم که تمام درس هام عالی بود. می شد گفت که تقریباً

شاگرد اول کلاس بودم! دلم برای فریبرز شور می زد. اگه قبول نمی شد خیلی چیزا توش از بین می رفت!

همونجور که راه می رفتم تو دلم براش نذر کردم. نذر کردم که اگه قبول بشه اندازه ی صد تومن ارزن و دونه می خرم برای کفترای امام رضا. سوار اتوبوس شدم و نیم ساعت بعد رسیدم سر چهارراه پهلوی و پیاده شدم و خودمو رسوندم دم در دانشگاه، از دور دیدمش که جلو در واستاده بود و داره طرف منو تو پیاده رو نگاه می کنه. تا منو دید اومد جلو و سلام کرد:

- سلام، رفتی تو جواب ها رو ببینی؟!

- نه.

- چرا؟!

خندید.

- خب می رفتی؟!

- راستش می ترسم!

- بیا بریم نترس حتماً قبول شدی.

- نه. انگار یکی تو دلم میگه که افتادم! ترسم از اینکه اگه قرار باشه دیگه

با همدیگه تو یه کلاس نباشیم چیکار کنم؟

- نترس. قبول شدی. اگه من معلمت بودم، بهت میگم قبول شدی! بیا بریم

الان اونجا شلوغ می شه!

دو تایی رفتیم تو و رفتیم طرف دانشکده ی خودمون. از دور بچه ها رو دیدم که جلو ساختمون جمع شدن و دارن به تابلوی اعلانات نگاه می کنن. فریبرز که اینو دید واستاد و گفت:

- من همین جا می مونم. تو برو ببین!

- بیا ترسو! پسر گنده رو نگاه کن! از یه جواب می ترسه!

دست شو گرفتم و با هم راه افتادیم. تقریباً داشتم با خودم می کشیدمش.

اونقدرم قوی و پر زور بود که اگه اشاره می کرد، من و تمام دوستانم نمی تونستیم یه قدم از جاش تکونش بدیم! اما آروم با من می اومد مثل پسر بچه ای رو که مریض شده و مامانش داره می بردش که بهش آمپول بزنه!

تا رسیدم نزدیک بچه ها، ژاله پرید و منو بغل کرد و گفت:

- بچه ها! شاگرد اول مون اومد! همه نمره ها A!

بغلش کردم و گفتم:

- تو چی؟!

- منم قبول شدم. نه مثل تو اما منم قبول شدم.

بچه ها ریختن دور و برمون و سلام و احوالپرسیها شروع شد. چند وقتی بود که همدیگرو ندیده بودیم. همونجوری که با یکی یکی سلام و احوالپرسی می کردیم، خودمو رسوندم جلو تابلو. داشتم تو ردیف "ن" دنبال اسم نعمتی می گشتم. بچه هام بهم امون نمی دادن و همه بهم تبریک می گفتن! بالاخره چشمم افتاد رو اسم فریبرز. «فریبرز نعمتی، قبول»

اونقدر که از قبولی فریبرز خوشحال شدم از شاگرد اولی خودم نشدم! برگشتم بهش بگم که دیدم رفته پشت بچه ها واستاده و از همونجا با ترس داره به من نگاه می کنه.

خواستم یه خرده سربسرش بذارم و اذیتش کنم اما اونقدر نگران بود که دلم نیومد! از همونجا داد زدم فریبرز نعمتی قبول!!

تا اینو شنید یه لحظه طول کشید تا تو ذهنش حرفام جا بیفته! بعد پرید وسط بچه ها و ازشون رد شد و اومد و جلو همه منو بغل کرد! بچه ها همه با هم سوت کشیدن و کف زدند!

خستگی از تنم رفت! درسته که مثل اسکلت شده بودم! درسته که واقعاً بهم فشار اومده بود اما حالا راضی بودم. چه روزایی که وقتی باهаш سر و کله می زدم و مسائل رو نمی فهمید، کلافه می شدم! گاهی سر یه مسئله خیلی ساده

چند روز باهاش کار می کردم تا مطلب رو بگیره! انگار نه انگار که اصلاً دبیرستان رفته باشه! این آخری ها که یه بند انگشت پای چشم گود رفته بود! خودشم همینطور! بعضی وقتا که وقت ناهار، غذاخوری م نمی رفتیم و تو کلاس با هم درس می خوندیم! روزای دیگه م علاوه بر صبح، یه نیم ساعت یه ساعتی م بعد از تموم شدن کلاس می موندم دانشکده و باهاش کار می کردم!

حالا دیگه سختی ها گذشته بود و نتیجه تمام سعی و کوششمون رو گرفته بودیم.

کم کم بچه ها دوتا دو تا و سه تا سه تا با هم جمع شدن و شروع کردن حرف زدن و با همدیگه قرار گذاشتن که تو تعطیلات همدیگرو ببینن. فریبرز دست منو گرفت و با خودش برد تو همون کلاسی که همیشه دوتایی می نشستیم و درس می خوندیم. وقتی رسیدیم تو کلاس، رو همون دو تا صندلی همیشگی نشستیم که یه دفعه دست منو گرفت و ماچ کرد و گفت:

- تو علاوه بر مهربونی هایی که به من کردی، حق استادی به گردنم داری! دریا! من هیچ وقت کارایی رو که تو برام کردی یادم نمیره! به خدا تو منو آدم کردی!

- این حرفا چیه فریبرز؟!

- نه، بذار بگم. من تو این یه ساله دیدم تو چه سختی کشیدی! خودم می دونم چقدر خنگم! چیز یاد دادن به من کار حضرت خضره! ایشاله بتونم یه روزی جبران این کاراتو بکنم!

- پاشو بریم خودتو لوس نکن! کاری نکردم که! پاشو بریم زشته جلو بچه ها!



- خانم! خانم! کجای پاسداران تشریف می برین؟

رائنده تاکسی به زور از تو رویا آوردم بیرون! آدرس رو بهش دادم چند تا

کوچه اونورتر، جلو یه خونه نگه داشت. پیاده شدم. وقتی تاکسی رفت، خودمو مثل یه مسافر غریبه دیدم که بهش آدرس این خونه رو دادن و فرستادنش به یه شهر غریب! یه خونه ی پونصد و خرده ای متری! دوطبقه! خیلی شیک! بالای شهر!

خونه ی خودم بود. خونه ای که چندین سال توش زندگی کرده بودم اما حالا به نظرم خیلی غریبه می اومد!

زنگ زد. سوگل و سامان خونه بودن. هنوز در رو وا نکرده، جلو در راهرو، با نگرانی واستاده بودن و منو نگاه می کردن! این طفل معصوما چه گناهی داشتن؟ گناه بزرگتراشون و چرا باید اونا پس می دادن؟!

رفتم جلو و هر دوشون رو ماچ کردم و با هم رفتیم تو. تربیتشون طوری بود که بدونن نباید در کارهای پدر مادرشون دخالت کنن!
" یعنی دیگه از شاگرد چهارم کنکور اونقدر انتظار میره که یه همچین بچه هایی رو تربیت کنه! "

برای اینکه از نگرانی درشون بیارم، فقط بهشون گفتم که هنوز اتفاقی نیفتاده و جلسه ی دادگاه به ده روز دیگه موکول شده.

لباسامو عوض کردم و زود رفتم تو آشپزخونه و از تو فریزر یه بسته مرغ درآوردم و گذاشتم بیرون. می خواستم شنسل مرغ درست کنم. درست مثل گاهی وقتا که با عجله برمی گشتم خونه و تند تند ناهار رو آماده می کردم که وقتی فریزرز و بچه ها برمی گردن خونه، همه چی آماده باشه!
اومدم بسته ی یخ زده رو بگیرم زیر آب که زودتر یخش وابده که تازه متوجه کارم شدم!

برای چی؟! برای کی؟! یه عمر این کارها رو کردم! یه عمر از خیلی چیزام زدم و صرفه جویی کردم که امروز به اینجا برسم؟! یه عمر پا رو خیلی از خواسته هام گذاشتم تا عاقبتم این باشه؟! یه عمر یه تومن رو کردم صد تومن

که این نتیجش باشه؟! بسته رو برگردوندم تو فریزر و تلفن رو برداشتم و سه تا پیتزا سفارش دادم. تلفن رو که قطع کردم، دیدم سوگل و سامان رو دو تا مبل نشستن و فقط به من نگاه می کنن نتونستم سنگینی نگاهاشونو تحمل کنم! از سالن اومدم تو راهرو و رفتم تو حیاط.

از بالای پله، باغچه مونو نگاه کردم. خیلی بزرگ و قشنگ بود! پراز درخت و بوته های رز! درست مثل خونه ی پدرم فقط بزرگتر!

رفتم تو باغچه و تکیه م رو دادم به یه درخت. چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. بوی درخت و خاک مشامم رو پر کرد. یه دفعه یه مشت خاطره با این بوی آشنا هجوم آوردن تو ذهنم!

چشمامو وا کردم. تو خونه ی پدریم هستیم. تو باغچه دارم گریه می کنم! تکیه م رو دادم به یه درخت و دارم گریه می کنم! شب قبلش جریان رو به مادرم گفتم. اونم به پدرم گفته. هردوشونم با این ازدواج مخالفن. مادرم کمتر اما پدرم سرسختانه مخالفت کرد. جز گریه کردن چیکار می تونم بکنم؟! گریه و دعا. قدرتش رو ندارم تو روی پدر و مادرم واستم. یه عمر محبت، یه عمر زحمت، یه عمر مهربونی دیوار احترام و حرمتی دور پدر و مادرم ایجاد کرده که برام غیر قابل تصوره که بخوام رو حرفشون حرف بزنم. پس فقط گریه می کنم. مثل بچگی هام که وقتی ازشون چیزی می خواستم و ازشون جواب منفی می شنیدم، می رفتم تو حیاط و تو باغچه می نشستم و گریه می کردم!

همیشه بوی خاک باغچه و درختا و گلها برام یه احساس خوبی رو می آورد. اما الان برام فقط اشک میاره! نمی دونم چه جوری می شه، پدرم گویا به محض اینکه شنید پدر فریبرز چیکاره س، با عصبانیت مخالفت کرده! حتی با مادرم دعوا کرده که چرا اصلاً یه همچین موضوعی رو جدی گرفته و در موردش با اون صحبت کرده! هیچ راهی به نظرم نمی رسیده! فقط امیدم به خدا بود. کاشکی می شد با یکی مشورت کنم و راهنمایی م کنه! اما کی رو داشتم؟ اصلاً شاید بهتر

بود که جریان رو به مامانم نمی گفتم. فعلاً زود بود. باید می داشتم یه مدت دیگ هم بگذره. تقصیر فریبرز بود. اون هی اصرار می کرد که جریان رو به پدر و مادرم بگم. می خواست زودتر بیاد خواستگاریم. بدی این روزام این بود که تابستون بودیم و دانشگاه تعطیل بود و سخت می تونستم فریبرز رو ببینم. بعدشم وقتی دیدمش چی بهش بگم؟ بگم پدرم گفته نه؟! بگم تا پدرم فهمید که پدرش چیکار هس با ازدواج ما مخالفت کرد! منی که تو این مدت همش براش شعار داده بودم! مرتب بهش گفته بودم که کسی به شغل پدرش کار نداره و اصل کاری خودش و مردم خودش رو قبول دارن! اونم به خاطر حرفای من به زندگی امیدوار شده بود و شروع کرده بود به درس خوندن و اخلاقی رو عوض کرده بود! حالا باید بهش چی می گفتم؟ می گفتم که حق با اون بوده و چون شغل پدرش خوب نیس، همه جا محکومه! این همه براش حرف زدم و صحبت کردم و حالا پدر خودم، دقیقاً خلاف تمام نظریات من عمل کرده؟!

گریه م زیادتر شد! هر چی فکر می کردم، عقلم به هیچی نمی رسید. کسی رو هم نداشتم که بهش پناه ببرم که بیفته وسط و پادرمیونی کنه!

تو این فکر بودم که در راهرو وا شد و مامانم اومد بیرون و صدام کرد. زود اشک هامو پاک کردم و رفتم طرفش و وقتی رسیدم دیدم اخم هاش بدجوری تو همه! فهمیدم که نتونسته کاری بکنه. غم دنیا ریخت تو دلم! بهم گفت که پدرم می خواد باهام صحبت کنه. رفتم تو خونه و اول رفتم تو دستشویی و صورتم رو شستم. نمی خواستم پدرم متوجه گریه کردنم بشه. از دستشویی اومدم بیرون و رفتم به طرف اتاق نشیمن. در رو که وا کردم دیدم پدرم نشسته رو یه مبل و داره سیگار می کشه. می دونستم که پدرم فقط موقعی که واقعاً ناراحت و عصبانیه، سیگار می کشه!

سرم رو انداختم پایین و رفتم رو یه مبل نشستم. زانو هام می لرزید! یادم نمیاد که پدرم تا اون موقع حتی بهم توهین کرده باشه. همیشه باهام با احترام

رفتار کرده بود. ازش می ترسیدم، اما ترس، ترس احترام بود و دوست داشتن! رو مبل نشستم و سرم رو انداختم پایین. موهام ریخته بود تو صورتم و داشتم از زیرشون پدرم رو نگاه می کردم. سیگارش رو خاموش کرد و هی ته سیگار رو فشار می داد تو جاسیگاری! سیگار خاموش شده بود اما هنوز این کارو ادامه می داد. حتماً داشت فکر می کرد! براش سر صحبت رو واکردن سخت بود! برای منم سخت بود که اصلاً بخوام در این مورد با پدرم حرف بزنم.

زمان همین طوری می گذشت. یه ثانیه، ده ثانیه، یه دقیقه، دو دقیقه! بالاخره سیگار خاموش خاموش خاموش شد! آروم سرش رو بلند کرد و با صدایی که توش هم عصبانیت بود و هم بغض و هم نرمی گفت:

- مادرت برام جریان رو گفت. این آقا پسر کیه؟

هیچی نگفتم.

- حرف بزن دخترم!

اومدم حرف بزنم اما جای کلمه، از تو گلوم یه صدای خشک اومد بیرون! زبونم مثل چوب کبریت شده بود! انگار پدرم فهمید و خودش شروع کرد به حرف زدن:

- ببین عزیزم، صحبت صحبت یه زندگی یه! این دیگه شوخی نیس! با زندگی نمی شه شوخی کرد. شوهر کردن دیگه یه بازی ساده ی بچه گونه نیس که هر وقت خواستی تمومش کنی! زندگی یه شرط بندی معمولی نیس که اگر باختی برات بی اهمیت باشه! زندگی یه بازی تخته نرد با پدرت نیس که توش تقلب کنی و پدرت ببینه و به روت نیاره! زندگی شرط بندی رو بازی نرد و ورق با پدرت نیس که اگه باختی بزنی زیرش و باخت رو لو ندی! این یه قماره که اگه خدای ناکرده توش ببازی باید تا قرون آخرش رو بدی! وسط شم نمی تونی جا بزنی و ول کنی بری دنبال کارت!

یه خرده مکث کرد و بعد گفت:

- حالا بگو ببینم این آقا پسر کیه.

تو این مدت که پدرم صحبت کرد و بهم وقت داد، همه ش به لیمو ترش و لواطک فکر کردم که یه خرده دهنم آب بیفته و زبونم از اون خشکی در بیاد! احمقانه س اما تنها چیزی که اون موقع به فکرم رسید همین بود! نمی تونستم وسط صحبت پدرم برم و برای خودم یه لیوان آب بیارم!

یه سرفه کوچیک کردم و آروم گفتم:

- همکلا سیمه.

سرش و تکون داد و گفت:

- کاملاً می شناسیش؟

هیچی نگفتم.

- فکر می کنی تو چند ماه آدم می تونه یه نفر رو بشناسه؟

بازم چیزی نگفتم.

- مردم هزار و یه رو دارن!

بازم چیزی نگفتم. یه سیگار دیگه برداشت و روشن کرد و گفت:

- مادرت از وضع زندگی و شغل پدرش برام گفته. با این چیزا که شنیدم، تو

می دونی پدرش چیکاره س؟

آروم گفتم:

- منشی آقای...

نذاشت حرفم تموم بشه و گفت:

- کدوم منشی تو خونه ی صاحب کارش تو دو تا اتاق زندگی کرده؟ اینو که

دیگه بهش منشی نمیگن! فکر کن دختر! پس فردا که خواستی، بر فرض محال،

یه روز بری خونه ی پدر و مادر شوهرت، باید بری تو خونه ی یه کس دیگه

دیدنشون؟! آخه چه جوری بهت بگم؟! من نمی خوام به شخصیت افراد توهین

کنم اما اسم این شغل، منشی نیست! یه اسم دیگه ای این کار داره! دختر جون

تو یه عمر تو ناز و نعمت زندگی کردی! تا چشم باز کردی خونه ی شخصی داشتی! دو طبقه خونه ی دربست در اختیار بوده! خونه ی شخصی ماشین شخصی! زندگی مرفه! تو معنی اجاره نشینی رو چه می فهمی چیه؟! تا خودت رو شناختی پدرت یا معاون دوم بانک بوده و یا معاون اول! تا چند وقت دیگه م می شه رییس بانک! تو چه می دونی مرتبه پایین شغلی یعنی چی؟! کبوتر با کبوتر باز با باز! من این آقا پسر و ندیدم و نمی دونم چه جور آدمی هس و چه شخصیتی داره! انشاءالله که خوشبخت بشه اما با یکی در سطح خودش! این خوندواده به ما نمی خورن! بفهم چی دارم میگم!

کم کم صدای پدرم بلند شده بود! انگار خودشم متوجه شد که سکوت کرد. دوباره شروع کرد سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش کردن. مثل دفعه قبل! با این کارش سعی می کرد که به اعصابش مسلط بشه. وقتی سیگارش خاموش خاموش خاموش شد، آروم گفت:

- تو خوشگلی، باسوادی، موقعیت عالی داری. خودت از موقعیت خبر نداری. همین الانشم چند تا خواستگار خوب داری. ولی باید تحصیلت رو تموم کنی. باید رو پای خودت واستی. باید در زندگی استقلال داشته باشی. ممکنه الان متوجه نشی من چی میگم اما بعد ها می فهمی! غیر از اون، یه دختر باید با مردی ازدواج کنه که چند سال از خودش بزرگتر باشه. طبیعت دختر و زن طوریه که زودتر از مرد شکسته می شن. اون وقت بعد از چند سال، شوهرش این شکستن رو به روش مباره. مرد تازه تو چهل سالگی تازه چلچلی شه! اما یه زن در این سن دوران افت شه! شوهر وقتی دید زنش یه خرده شکسته شده، زیر سرش بلند می شه! اون وقته که زن باید در مقابل شوهرش به التماس بیفته! التماس برای عشق، برای محبت، برای وفاداری، برای دوست داشتن، برای با همدیگه موندن! از طرف دیگه، این آقا پسر الان خودش دانشجویه، اونم سال اول! حالا کو تا مدرکش رو بگیره؟! تا اون موقع می خواین با چی زندگی

کنین؟ کجا می خواین زندگی کنین؟ هنوز داره از پدرش پول توجیبی می گیره! الانم گرمه، داغه! نمی فهمه داره چیکار می کنه! پس فردا که سنش رفت بالاتر تازه به خودش میاد و از ازدواجش پشیمون می شه. ایشون هنوز جوونی هاشو نکرده! پس فردا به صرافت می افته که ای داد بیداد! من از زندگیم هیچی نفهمیدم و تا چشم وا کردم، یکی خودش رو بست به من! اون وقت که نمیاد بگه که من دنبال دختر مردم بودم! آنی میگه طرف خودش رو انداخت به من! ببین دختر جون، من نمی خوام در مورد کسی بد فکر کنم یا حرف نامربوطی بزنم اما همیشه تو زندگی سعی کن با آدمی نشست و برخاست کنی که سر سفره ی پدر مادرش نشسته باشه و نون خورده باشه نه سفره ی یکی دیگه! این حرف از من به تو نصیحت! این حرف رو آویزه ی گوشت کن! در هر صورت اگه من پدر توام و اجازت دست منه، من میگم نه!



یه دفعه صدای وا شدن در اومد! چشمامو وا کردم! نمی فهمیدم الان تو کدوم دوران زندگیم هستم؟ خونه ی پدری یا اینجا؟! در وا شد و یه نفر که سه تا جعبه پیتزا دستش بود اومد تو، رفتم جلو و ازش گرفتم. سامان با پول از خونه اومد بیرون و حساب پیتزاها رو کردیم و با همدیگه برگشتیم تو خونه و رفتیم تو. آشپزخونه و دور میز نشستیم. دیگه امروز از چیدن میز و سبزی و سالاد و دسر و این حرفا خبری نبود. این طفلک بچه ها پاک گیج شده بودن! تو این مدت که با فریبز اختلاف پیدا کرده بودم، نذاشتم بچه ها به هیچ عنوان چیزی بفهمن. برای همینم براشون خیلی غیر منتظره بود! یه شب، یه دعوا، فرداش تقاضای طلاق و چند وقت بعدش دادگاه! بهشون حق می دادم که شکه شده باشن!

در پیتزاها رو وا کردم و گذاشتم جلوشون. حتی یه بشقاب هم نیاوردم! اصلاً

حوصله ی این کارا رو نداشتم.

پیتزا جلوشون بود اما هیچکدوم دست بهش نمی زدن. انگار با هم قرار گذاشته بودن! می دونستم که می خوان ازم سوال کنن. منتظر سوال کردنشون بودم، اما حالا وقتش نبود.

می دونستم سوگل شروع نمی کنه. اونقدر با شرم و حیا بود که از مادرش چیزی در این مورد نپرسه اما سامان نه! جسور بود.

سوگل به خودم رفته بود. اخلاقش، رفتارش، شکل و قیافه ش، جدیتش در کار، پشتکارش و استقامتش! سامان به پدرش رفته بود. درست مثل اون با همون شکل و قیافه و رفتار!

می دونستم که همین الانه س که سامان شروع کنه که کرد:

- مامان!

نگاهش کردم.

- چی شده؟!

یه لحظه مکث کردم و گفتم:

- الان نه بچه ها. بهتون میگم، اما الان وقتش نیس.

- ما خودمون می دونیم!

- چی رو شما می دونین؟

برام عجیب بود! یعنی اونا چی رو می دونستن! من که خیلی مراعات کرده بودم! این جمله ی سامان یه دفعه تکونم داد که سوگل با حالت تحکم بهش گفت:

- سامان! غذا تو بخور!

- نه! من می دونم! توام می دونی! بابا خیلی وقته که عوض شده! فکر می

کنی اون شبایی که خونه نمیاد کجا میره!

- بس کن سامان!

- نه! چرا بس کنم؟! توام خودت می دونی! بابا یه زن دیگه گرفته! اگه دستم بهش برسه می کشمش!

الان باید چیکار می کردم؟! باید پر به پرش می کردم که داره از حق مادرش دفاع می کنه یا باید می رفتم تو دهنش؟! یه پسر پونزده ساله، با غرور خاص خودش!

- غذات سرد می شه سامان!

می دیدم که داره به سختی جلوی خودش رو می گیره! عوضش با کارد غذا خوری همچین پیتزا رو برید که تقریباً جعبه زیرشم باهاش بریده شد! برام واقعاً عجیب بود. چه طوری یه زندگی می تونست به این راحتی و در مدت خیلی کم، از این رو به اون رو بشه!

سوگل داشت با کارد، پیتزاشو می برید. آروم اما محکم و مداوم! مثل رفتارش در زندگی! مثل رفتار خودم در زندگی! موهای طلایی و قشنگش که خیلی قشنگ درستش کرده بود مثل موهای خودم بود. تو همین سن و سال اون! حرکات ظریفش! آروم و متین اما محکم!

داشتم نگاهش می کردم و از نگاهم لذت می بردم که سرشو بلند کرد و با یه حرکت قشنگ، موهاشو از تو صورتش ریخت عقب و چشماش افتاد تو چشمای من! یه لحظه نگاهمون تو هم قفل شد! نزدیک بود که اشکم در بیاد و دستم براشون رو بشه! نباید اینطوری می شد! اونا تموم عمرشون، مادرشون رو زنی محکم و با اراده دیدن! صبور و با پشتکار! تو تموم این مدت هم براشون پدر بودم و هم مادر. فریبرز همین الانشم خبر نداشت که اونا کلاس چندم هستن! تا امروز یکبار هم مدرسشون نرفته! حتی برای ثبت نامشون! تموم کارهای این بچه ها به عهده ی من بوده! در واقع اونا منو هم مادر و هم پدر خودشون می دونن! فریبرز همیشه سر کار بوده. از صبح تا شب. وقتی م که می اومد خونه، یه ساعت بعدش بچه ها می رفتن و می خوابیدن. روزهای تعطیلیم که با من رو

پروژه ها کار می کردیم و زیاد وقت نداشت که به این دو تا بچه برسه. پس خودم مجبور بودم که هم براشون مادر باشم و هم پدر. اونا منو همینطور می شناختن. با مهریونی ها و نرمش ها و ظرافت های یه مادر و استقامت و ابهت و کمی خشونت پدر! پس نباید جلوشون می شکستم! یه برش پیتزا با دستم برداشتم و بردم طرف دهنم.



با فریبرز تو پیتزا « cook » بالای خیابون پهلوی هستیم. فریبرز بهم میگه:

- مواظب باش! داغه!

پیتزا رو همونجوری تو دستم می گیرم و میگم:

- فریبرز با پدر و مادرم صحبت کردم.

- خب! چی شد؟!

- اشتباه کردیم یه خرده زود بود.

- مگه چی گفتن؟!

- جواب پدرم منفی بود.

پیتزایی رو که دست شه میذاره زمین و میگه:

- پدرت با من مخالفت کرد یا کلاً با ازدواج تو؟

- با هر دوش!

- یعنی رو من نظر خاصی نداره؟

سکوت کردم. یه خرده صبر کرد و بعد گفت:

- حق داره. منم اگه جای پدرت بودم، دخترم رو به یه همچین آدمی نمی

دادم.

- فریبرز!

- نه، جدی میگم. یعنی یه همچین دختری مثل تو رو به هرکسی م نمی

- دادم. من می دونم تو همین الانشم صد تا خواستگار خوب داری!
- پدرم نه اینکه تنها با تو مخالف باشه، کلاً می‌گه باید درس رو تموم کنم.
- نظر مادرت چیه؟
- مامانم زیاد مخالف نیس. ولی در این مورد تصمیم با پدرمه.
- حالا چیکار می‌خوای بکنی؟!
- من چیکار می‌خوام بکنم؟!
- نه! خودمو می‌گم! چیکار کنم؟
- نمی‌دونم.
- ترو خدا یه فکری بکن دریا! من بدون تو می‌میرم!
- آخه من چه فکری بکنم؟!
- تو اگه بخوای می‌تونی یه راهی پیدا کنی! تو هر وقت خواستی، در مورد هر چیزی یه راهی پیدا کردی! الانم یه کاری بکن!
- ببین، الان دیگه من نمی‌تونم کاری بکنم. یعنی تنها کاری که می‌تونم بکنم به وسیله‌ی مامانمه! اول مامانم رو باید راضی کنم تا آروم آروم پدرم رو راضی کنه. بقیه‌ش دست توئه.
- خب من باید چیکار کنم؟
- تو نه، پدرت. پدرت زبون خوبی داره. باید بره با پدرم صحبت کنه.
- آخه به نظر تو صلاح هس که پدرم بیاد و با پدرت حرف بزنه؟! منظورم اینه که بابای منو که دیدی! می‌دونی که چه جووری یه! فکر نمی‌کنی وضع بدتر بشه؟
- نه. تنها راهش همینه.
- می‌ترسم به بابام بگم و پدرت تا بابامو ببینه اوضاع خراب تر بشه!
- نه، نترس.
- به بابام بگم چی به پدرت بگه؟

- هیچی! بذار پدرت خودش حرف بزنه. با زبون خودش!

- اگه نشد چی؟ من چیکار کنم؟

- فعلاً که طوری نشده. تابستونم که تموم بشه، من و تو بازم همدیگرو تو دانشگاه می بینیم.

- ای خدا! چی می شه اگه مثلاً پدرت منو ببینه و یه دفعه از من خوشش بیاد و بذاره با تو عروسی کنم! ببینم، پدرت چه جور اخلاقی داره؟ بد اخلاقه؟

- نه. اصلاً

- اهل فحش دادن و این حرفام هس؟

- چیه؟ می ترسی بری باهاش حرف بزنی و مثلاً کتکت بزنه!

- نه، می خوام ببینم اگه مثلاً برم رو دست و پاش بیفتم رضایت میده؟!

- من اصلاً دلم نمی خواد شوهر آینده م رو دست و پای کسی بیفته! حتی به خاطر من! حتی رو دست و پای پدر من!

- آخه پس من چیکار کنم؟! اگه راضی نشدن که من و تو با هم ازدواج کنیم، چیکار کنم؟!

- خدا بزرگه. باید صبر کرد. می دونی، پدرم از تحصیل کردن یه جوون خیلی خوشش میاد. تو باید در هر صورت درس بخونی و مدرکت رو بگیری.

- بابا من که دیدی چه جوری درس خوندم! به خدا اولین دفعه س که بدون تقلب قبول شدم!

- ا...! اینو جلو پدرم نگی ها!

- چرا؟!

- پدرم از آدم متقلب خیلی بدش میاد! همیشه به من میگه آدم اگه با بدبختی زندگی کنه، بهتر از اینه که با تقلب و حقه بازی به جایی برسه!

- پس اگه پدرت بفهمه من چه جوری به دانشگاه رسیدم حتماً منو برمی گردونه کلاس اول دبستان!

- مگه تو کلاس اول م تقلب می کردی؟!
- نه دیگه بابا! اول و دوم و سوم خودم قبول شدم! بخور دیگه پیتزاتو! یخ کرد دیگه!
- با چی درست می کنن اینو؟ با پنیر؟
- آره، پنیر، سوسیس و کالباس و این چیزا!
- همین پنیر معمولی یه؟
- نمی دونم. من تا حالا نخوردم. تازه اومده تو ایران.
- بچه ها چند بار تو دانشکده می گفتن خیلی خوشمزه س! میگن یه پیتزا فروشی هم تو خیابون ویلاس.



- مامان! پس چرا نمی خوری؟!
- هان؟!
تازه متوجه شدم که چند لحظه س که یه برش پیتزا رو گرفتم جلو دهنم و همونجور نگه داشتم!
اون روز با فریبرز، دو ساعت تو پیتزا فروشی بودیم! حالا تموم اون دو ساعت، تو یه لحظه از جلو چشمم گذشت و رد شد!
به زور یه برش پیتزا خوردم. اصلاً از گلوم پایین نمی رفت و توم آشوب به پا بود! منقلب بودم! یه چیزی تو معده م می جوشید و می اومد تا توی گلوم و دوباره برمی گشت پایین! خون داشت خونم رو می خورد اما باید جلو خودمو می گرفتم که این حالت تو صورتم معلوم نشه. بچه ها باید منو مثل همیشه آروم و محکم می دیدنم!
هووا! چه کلمه ای؟! تو تموم مدت زندگیم بهش حتی فکر نکرده بودم! تو فرهنگ لغات ما، کلمات و جمله هایی هس که تا بهش تو زندگی برنخورد نکنی،

معنی شونو نمی فهمی! هوو! تنبون دو تا شدن! زیر سرش بلند شدن! رقیب!
از سر میز بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون. تا حالا سابقه نداشت که
اینکارو بکنم! همیشه آخرین نفری که از آشپزخونه بیرون می اومد من بودم.
باید میز رو جمع می کردم و تمیز می کردم. همه چیزو سر جاش می داشتم و
ظرفا رو می شستم و بعدش برای فریبرز چایی می بردم. عادت داشت فقط من
براش چایی ببرم. حتی اگه بچه ها چایی رو براش می بردن، نمی خورد!

سوگل میز رو جمع کرد و بقیه ی پیتزا ها رو گذاشت تو یخچال. می دونستم
اونام حال و روزی بهتر از من ندارن اما وضع من با اونا فرق می کرد. من تو
زندگی شکست خورده بودم! سرم کلاه رفته بود! من حاضر بودم اگه فریبرز
واقعیت رو می گفت، ده تا آدم رو سرپرستی کنم. اما دروغ می گفت!

بی اختیار رفتم جلو آئینه. تو صورت خودم خیره شدم. چند تا چین خیلی
کوچیک کنار چشمم افتاده بود! به خاطر هر کدوم از این چین ها، سال های
عمرم رو داده بودم! این چین ها باید منو در نظر شوهرم خوشگل تر کنه!
همونطور که هر چین پیشونی فریبرز در نظر من اونو خوش قیافه تر می کرد!
آخه هر کدوم از این چین ها نتیجه ی سختی کشیدنا و صبر و تحمل ها و
استقامت یه زن و شوهره! اینا هر کدوم نشون دهنده ی کهنه شدن رفاقت ها و
دوستی هاس! اینا نتیجه ی وفاداری به عهد هاس! اگه من پیر شدم! فریبرزم
پیر شده! من و اون با هم پیر شدیم! قرار نیس یکی مون بشینه تو خونه و اون
یکی اجازه داشته باشه که برگرده به بیست سالگی ش و با یه دختر جوون بریزه
رو هم! پس حق من چی می شه؟! نتیجه این همه سال زحمت چی می شه!؟

برای چی یه مرد باید فکر کنه که می تونه بیست سال جوون تر بشه اما یه
زن نمی تونه؟! برای چی اون رفته یه زن جوون گرفته؟ مگه یه همچین قراری با
هم گذاشته بودیم؟! مگه یه همچین شرطی موقع ازدواج با من کرده بود؟! اون
زمان که با من ازدواج کرد یه همچین قانونی نبود! یه همچین اجازه ای نداشت!

حالا کی گفته که قانون عوض شده؟! من خیلی سختی کشیدم تا اون به اینجا رسیده! من زندگی و جوونی م رو پای اون و بچه هامون گذاشتم! اون کجا خبر داره که بچه ها چه جوری بزرگ شدن؟! نذاشتم تو خونه صدا از صدا در بیاد که آقا اعصابش راحت باشه و بتونه به کار بیرونش برسه! یه روز نذاشتم یه جای زندگیش لنگ بمونه!

صدای زنگ خونه تکونم داد! سوگل آیفون رو برداشت و گوش کرد و بعد دستش رو گذاشت رو دهنی گوشی و به من گفت:
- بابا بزرگ اینان!

جا خوردم. اصلاً حوصله ی حرف و نصیحت و این چیزا رو نذاشتم اما چاره ای نبود. بهش اشاره کردم که در رو واکنه. خودم یه دستی به موهام کشیدم و سر و وضعم رو نگاه کردم. نمی خواستم کوچکترین فرقی تو من ببینن! شکست سخته اما خوب تحمل کردنش یه پیروزی یه!

یه دقیقه بعد، پدر و مادر و یکی از خواهرای فریبرز اومدن تو. رفتم جلو و خیلی معمولی و عادی باهاشون سلام و احوالپرسی کردم و بردمشون تو سالن. همگی نشستیم و سوگل رفت که چایی بیاره. به سامان اشاره کردم که تو کابینت آشپزخونه شیرینی و شکلات هس.

شونه هاشو بالا انداخت، مثل پدرش!
عذرخواهی کردم و بلند شدم رفتم تو آشپزخونه. سوگل چایی ها رو ریخته بود. شیرینی و شکلات رو در آوردم و با سوگل بردیم تو. خودم برگشتم و از تو یخچال میوه در آوردم و چیدم تو ظرف و ورداشتم و رفتم طرف سالن. تا پام رو گذاشتم تو، مادر فریبرز که انگار داشت چیزی می گفت ساکت شد اما آخرین کلمه هاشو رو شنیدم! طلاق سر پیری!

به روی خودم نیاوردم و میوه رو گذاشتم رو میز و خودم گرفتم نشستم. پدرش سرشو انداخته بود پایین، مادرش هی سرش رو اینور و اونور تکون می

داد اما داشت به سامان نگاه می کرد. مثل اینکه داره به یه بچه یتیم نگاه می کنه و دلش براش می سوزه! خواهر فریبرز هم که اسم اصلیش اشرف بود و بعد از ازدواجش، سر عقد، عوض کرده بود و فرشته گذاشته بود، این دفعه برخلاف هر دفعه که دم در خونه کفشاشو در می آورد، با کفش پاشنه بلند اومده بود تو ته مبل نشسته بود و پاش روانداخته بود رو پاش و داشت چایی شو می خورد! انگار تو کنفرانس سران کشور ها شرکت کرده بود!

کمی که گذشت، مادرش گفت:

- چی شده دریا جون؟! آخه این کارا چیه؟! بعد از یه عمر زندگی، نمی گین مردم چی میگن؟!

نگاهش کردم. حالا دیگه دو سه سالی می شد چادر رو گذاشته بود کنار! یه مانتو پوشیده بود که عینش رو من داشتم! کرپ خیلی شیک! یه دستبند طلای خیلی قشنگ هم دستش بود! عین همونم به گردنش بود! یه لبخند زدم و آروم گفتم:

- کی به شما گفته؟

- بچه م فریبرز امروز ناراحت اومد خونه! اصلاً حال خودشو نمی فهمید! گفت دریا تقاضای طلاق کرده! دختر جون فکر نمی کنی مرد رو نباید اونقدر عصبانی کرد و فرستاد بیرون! اگه یه دفعه با ماشین بزنه به یکی و بگیرن و ببرنش زندان چی؟!

یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چایی تون یخ کرد.

برگشتم به خواهر فریبرز که چایی ش رو تموم کرده بود گفتم:

- شوهرت چطوره؟ خوبه؟

- خوب و خوش و سلامت!

یعنی یعنی! یه کلفت خواهرشوهری! یعنی اینکه شوهرداری رو از من یاد

بگیر که نمیدارم آب تو دل شوهرم تکون بخوره!
یه لبخند دیگه زدم و برگشتم طرف پدر فریبرز. هنوز سرش پایین بود و دست به چایی ش نزده بود!
فنجون چایی م رو ورداشتم و یه خرده ازش خوردم. یکمی از بغضی که تو گلوم جمع شده بود رفت پایین. چشمم افتاد به سوگل و سامان. اگه کاردشون می زدی خونشون در نمی اومد! می دونستم الان منتظرن که مادرشون با اون آرامش و منطق همیشگی ش جواب این آدمای پر توقع و همیشه حق به جانب رو بده!

همونجور که فنجون دستم بود، یه نگاه دوباره به مادر فریبرز کردم. عفت خانم! اما از وقتی از خونه ی اربابشون اومده بودن بیرون و یه جا بالای شهر خونه گرفته بودن، دیگه به همه خودشو خانم نعمتی معرفی کرده بود و اگه کسی بهش می گفت عفت خانم، ناراحت می شد و زود می گفت: خانم نعمتی!



این دفعه که نگاهش کردم، دیگه مانتوی کرپ تنش نبود! یه چادر کهنه که پایین شم قلوه کن شده بود و با دست دوخته بودنش سرش بود! زنگ خونه ی ما رو زده بود و من آیفون رو جواب داده بودم!
- کیه؟

- حبیب خدا! ننه، یه تک پا تشیف " تشریف " بیار دم در دو کلوم عرض دارم!

آیفون رو گذاشتم سرجاش. مامانم پرسید:

- کی بود؟

- فقیره انگار!

- پول خرد تو اون کاسه س. ببر بهش بده.

یه پنج تومنی از تو کاسه س پول خرده ورداشتم و در راهرو رو وا کردم و رفتم تو حیاط. تا رسیدم دم در و در رو وا کردم، دیدم یه زن حدود چهل و خرده ای ساله س. تا خواستم پنج تومنی رو بهش بدم گفت:
- الهی پیش مرگت بشم خوشگلم! بچه م فریبرز گفت خوشگلترین دختر رو که دیدی بدون اون دریاس!

پنج تومنی تو دستم خشک شد!
- چشمم کف پات! برم خونه برات اسفند دود می کنم! هزار الله اکبر! چه موهای خوشرنگی داری ننه! خدا داده س یا رنگشون کردی؟! بیا یه ماچ بده عروس گلم!
بی اختیار صورتم رو بردم جلو که شروع کرد از لب منو ماچ کردن! چندشم شد! موهای پشت لبش که به لبم خورد یه حال بدی پیدا کردم! عین سبیل های بابام بود!

- به به! دهننت بوی گل محمدی میده! حق داره این پسره از دست تو خواب و خوراک نداشته باشه! ایشالله خودم دست به دست تون میدم!
فقط نگاهش می کردم! به فریبرز گفته بودم که پدرش رو بفرسته که با پدرم صحبت کنه! مادرشو چرا فرستاده بود؟! اونم با این سر و وضع!
- ننه، مادرت کجا تشریف دارن؟

زیر چادرش یه بلوز منجق دوزی شده پوشیده بود که بوی نفتالین می داد و معلوم بود از توی صندوق لباسا درش آورده و پوشیده! یه چیزی شبیه زیر شلواری مردونه پاش بود که پاچه هاشو کرده بود تو یه جوراب زنونه ی مشکی کلفت! چشمم که به کفشاش افتاد انگار برق وصل کردن به تنم! یه گالش پاش بود! از اون گالش ها که همیشه کبری خانم، کارگرمون که هفته ای یه بار برای نظافت می اومد خونمون پاش می کرد!

واقعاً نمی دونستم الان باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم! اگه مامانم

اینو می دید چی به من می گفت؟!

- ننه به مادرت بگو بی زحمت یه دقه بیاد دم در، امر خیره!
نمی دونستم چیکار باید بکنم! تعارفش کنم بیا تو و با خودم ببرمش تو خونه
یا همونجا بگم واسته تا مامانم رو صدا کنم؟!

برگشتم طرف حیات که دیدم مامانم چند قدم عقب تر واستاده و داره به
مادر فریبرز نگاه می کنه! آروم از جلو در رفتم کنار و صحنه رو برای مادرم
خالی کردم. یه لحظه تو ذهنم اومد که خدا کنه مامانم یه جوری از همین جا آب
پاکی رو بریزه رو دستش و برش گردونه! اما یه لحظه بعد با خودم گفتم که این
چیزا که دلیل بر چیزی نمی شه! خب باید انتظار داشتم که مادرش یه همچین
چیزی باشه! اگه اونم وضع شوهرش از نظر مالی خوب بود حتماً سر و وضع
بهتری داشت! نباید مردم رو با ظاهرشون قضاوت کرد و...

داشتم این طوری خودمو قانع می کردم که مامانم رسید. یه نگاهی تو
چشمام کرد که از صد تا تنبیه برام بدتر بود!

- بفرمایین!

- به به! از این مادر یه همچین دختری باید زاییده بشه! باد آمد و بوی عنبر
آورد!

- خیلی ممنون! بفرمایین خواهش می کنم!

- نون و پنیر آوردیم، دخترتونو بردیم!

مادرم یه نگاه به سر و وضع مادر فریبرز کرد و بعد آروم گفت:

- شما مادر همکلاسی دریا هستین؟

- غلام شماس پسر!

- بفرمایین تو. دم در خوب نیس بفرمایین.

از جلو در رفت کنار و مادر فریبرز اومد تو و مادرم بهش تعارف کرد و سه
تایی رفتیم تو خونه.

وقتی وارد اتاق پذیرایی شدیم، هر کاری مامانم کرد که رو مبلم بشینه، قبول نکرد و نشست رو زمین و گفت:

– ما بی تکلفیم! مبلم چیه آدم همش روش معذبه.

نشست و از زیر چادرش یه بقچه درآورد و گذاشت جلوش! این دیگه واقعاً تراژدی بود!

من و مامانم یه نگاهی به همدیگه کردیم که گره ی بقچه رو وا کرد و از توش یه کله قند درآورد و گذاشت جلوم مامانم و گفت:

– شیرین برو شیرین بیا! اینم واسه یمن کار!

مامانم یه نگاهی به کله قند کرد و گفت:

– ببخشین این چیه؟!

– کله قند دیگه! می خوام اول دشتی، زندگی شون شیرین بشه!

– بعله، بعله.

– خواهر ما بی شیله پیله ایم. فقیر هستیم اما با آبروایم. درسته که یه خرده دستمون خالی یه اما تا دلتون بخواد تو دلمون محبته. به خدا اگه بدونین این فریبرزم چه جواهریه؟! قلبش مثل آینه صافه. گاه گذاری یه خیریت هایی م می کنه اما همه ش از رو ساده گی شه!

مادرم هیچی نمی گفت و فقط می خندید و گاه گاهی یه نگاهی به من می کرد که منم از خجالت سرمو می انداختم پایین!

– بهش گفتم پسر جون، تو یه خرده اخلاقت رو خوب کن و تو خونه بیخودی جفتک نداز، من قسمتت رو تو دهن شیرم که باشه می کشم بیرون! گفتم اگه بهم جواب نه بدن، بست می شینم در خونشون! من عین کنه م خواهر! به یه چیزی بچسبم دیگه ول کن نیست!

مادرم در حالی که می خندید عذرخواهی کرد و به هوای چایی آوردن از تو پذیرایی رفت بیرون. تا تنها شدیم یه نگاه تو صورت من کرد و گفت:

- ببینم جوش صورتت رو! غروره! عناب سه پستون بگیر با گل ختمی! آب
رو آتیش! شیر خشتم اگه بگیری بد نیس، هم خنکی یه هم شیکمت رو راه
میندازه! این دکتر مکترا هیچی سرشون نمی شه ننه! من سه تا بچه رو با همین
دواهای گل و گیاهی بزرگ کردم و آخم نگفتن!
خنده م گرفته بود. آروم بهش گفتم:

- پشه زده.

- پشه زده؟! از عطاری یه مثقال...



هنوز داشتم می خندیدم! یک سال، دو سال، پنج سال، ده سال، بیست
سال، هنوز داشتم می خندیدم. چادر و شلوار تو جوراب و گالش، حالا جاشون
رو داده بودن به مانتوی کرپ و جوراب نایلون و کفش پاشنه بلند! اما کلام هنوز
هیچ فرقی نکرده بود!

حالا دیگه بیست سال از اون روز گذشته بود. دیگه مادر فریبرز رو زمین
نمی نشست! یه لحظه متوجه شدم که فنجون چایی تو دسته و یه لبخند رو
لبم! خنده ی منو به نشونه ی آشتی گرفت و گفت:

- آره ننه. بخندین و خوش باشین. حالام که چیزی نشده! یه خیرتی کرده و
رفته پی کارش دیگه! جوونی هاشم از این دیوونه بازی ها داشت! صلوات
بفرستین و شیطان رو لعنت کنین و بچسبین به زندگی تون!
فنجون رو گذاشتم رو میز و گفتم:

- شیرینی بفرمایین. تازه س.

- نه ننه. این دکتره که واسه لاغری پیشش میرم گفته شیرینی میرینی
نخور که چاق می کنه! روح م داره پر می کشه واسشون اما معاذالله!
یه خیار ورداشت و با یه سیب گذاشت تو بشقابش و شروع کرد به پوست

کندن سیب.

اون روزم همین کارو کرد و وقتی تموم شد، دستاشو با مبل پاک کرد و گفت:
- ببین دارم جلو دخترم میگم که نگی مادرشوهر بازی داره درمیاره، این
روزا، زن باید دو دستی بچسبه به شوهرش، مرد همیشه سر زن سوار بوده! مگه
می شه با مرد الدرم پلدرم کرد؟! خونه ی آخرش اینه که وقتی بهش فشار اومد
طلاق میده و میره دنبال کارش! واسه اونکه چیزی نمی شه! واسه زن که خفت
داره! همه میگن ببین چی شده که شوهرش طلاقش داده! اونم این مرد که الان
همه چی م داره! زن واسه ش ریخته! تو باید یه جوری دیگه شوهرت رو " ضفط
و رفظ " کنی! با طلاق خواستن که کار درست نمی شه! ناسلامتی دو تا بچه
ازش داری! حالا گیرم خواسته یه دستی م سر و گوش یه آکله بکشه! طوری
نمی شه که! از مرد که کم نمیداد! همیشه شعبون یه بارم رمضون! اینا همه آب
رونده ن! ریگ ته جوب شمایی! اینا تو زندگی مرد، میان و میرن! خانم شمایی!
مادر بچه هاش شمایی! تا بوده همین بوده! یه چیزی نیس که تازه این پسره
اختراع کرده باشه! از من می شنفی همین الان بلند شو برو یه حموم و یه
دستی م ببر تو صورتت و بشین خانمی تو بکن! ماهام باهاش حرف می زنیم و
رای شو می زنیم! دوماهی م با این آکله هس و بعد یه لقد می زنه در... و ردش
می کنه میره! آیم از آب تکون نمی خوره! ننه جون من خوبیت رو می خوام
وگرنه واسه اون که طلاق دادن کاری نداره! آخرش تویی که دستت به هیچ جا
بند نیس! زن، ذلیل! الانم می دونی قانون چیه؟ وسعش برسه، می تونه چهار تا
زنم بگیره! چیکار می شه کرد؟! حالا بازم گلی به گوشه ی جمالش که خواسته
مثلاً یواشکی هیزی کنه و احترامت رو نگه داشته و نخواست تو بفهمی! اگه
علنی علنی، دست زنیکه رو می گرفت و می آورد تو این خونه می خواستی
چیکار کنی!؟

داشتم تو خودم منفجر می شدم اما هنوز لبخند رو لبم بود! برگشتم و به

سوگل و سامان نگاه کردم. صورتشون سرخ شده بود! سامان رو می دیدم که اگه از ترس من نبود الان می پرید طرف مادر بزرگ شو و معلوم نبود بعدش چی بشه! آروم به سوگل اشاره کردم که بره بیرون و سامانم با خودش ببره. بلند شد و به سامانم اشاره کرد و خودش تندتر رفت بیرون و سامانم پشت سرش. تا خواستن از جلو مادر بزرگشون رد بشن، گفت:

- سوگل چون نشد دو کلوم باهات حرف بزنم! حواس نمی ذارن واسه آدم که! سامان جون بیا یه ماچ به مامان بزرگ بده ببینم!
که سامان اصلاً برنگشت حتی بهش نگاهم بکنه! از پشت سر دوباره صداش کرد اما سامان خیلی راحت گذاشت رفت.
- وا! خاک عالم! این چرا همچین کرد! حتماً شما یه چیزایی بهشون گفتی دیگه!

- من چیزی یادشون ندادم. شما ببخشینش. از وضع موجود ناراحته.
- وا! چرا ناراحته! مگه هزارون نیستن که باباشون چند تا زن داره؟! اینم یکی رو همه! چیزی شون که لنگ نمونده! خونه، زندگی، ویلا، ماشین! همه چی براشون فراهم کرده! دیگه چی می خوان؟! حالا گیرم یه خرده ام بخواد به خودش برسه! مگه چی می شه؟! اسیری که نیاوردن!
- ببخشین، شما این فلسفه و ایده رو در مورد زندگی دخترای خودتون هم قبول دارین؟!

- یعنی چی؟!

- یعنی این نظر رو در مورد دختر خودتونم دارین؟!

- خب اینا با هم فرق می کنه!

- چه فرقی می کنه؟

- خب اون یه جور دیگه س، این یه جور...

مونده بود چی جواب بده! هول شده بود که اشرف یا فرشته زود اومد تو

حرف مادرش و گفت:

- زن باید خودش به فکر باشه! باید کاری بکنه که شوهرش حتی به فکر زن دیگه ای م نیفته!

یه نگاهی بهش کردم. بهترین چیز سکوت بود. سرم رو انداختم پایین و بغضم رو خوردم که یه دفعه پدر فریبرز با فریاد گفت:

- خجالت نمی کشین! بس کنین دیگه! هر چی این زن خانمی می کنه شماها از رو نمیرین؟! شرم و حیا! خوب چیزیه والا! اون پسره گه خورده رفته یه همچین غلطی کرده! توام اشرف خانم فعلاً چهارساله شوهر کردی! بذار یه ده سال دیگه بگذره اون وقت همدیگرو می بینیم!

- اه...! نعمتی! اینا چیه می گی؟!!

- اینا چیه می گم؟! بارون اومد ترک هم اومد؟! یادتون رفته همه چی؟! اگه این زن نبود که الان باید لش اون پسره ی بی غیرت رو باید از تو کوچه ها جمع می کردیم! یادتون رفته چه گندی بود؟! این پول و ثروتم همه از صدقه سر این زن و خونوادش پیدا کرده! همون مدرکی م که گرفت به همت این زن بود! اینا اصلاً حاضر نبودن که این پسره ی بی شرف اسم دخترشونم ببره، چه برسه به اینکه دختر بهش بدن! ده بار رو دست و پای باباش افتادم! ده بار پای مادرش رو ماچ کردم تا راضی شدن! اونا به اعتبار و شرافت من دختر به این مرتیکه دادن! حالا اینجا نشستین و با پرویی میگین قانون باهاشه؟! یادتون رفته دریا دریا از دهنش نمی افتاد؟! یادتون رفته تا از دانشگاه بر می گشت می گفت دریا همچین گفته، دریا همچین کرده، دریا این و بهم یاد داد، دریا اونو بهم یاد داد؟! این پسره ی گوساله الف رو از ب تشخیص نمی داد چه برسه که مهندس بشه! هر سال با تقلب و پدرسوخته بازی اومد بالا تا خودش و به دانشگاه رسوند! تو دانشگاه دیگه نمی تونست با تقلب جلو بره! اگه این خانم نبود که همون اول دانشگاه رو ول کرده بود! همین شما عفت خانم یادت رفته چقدر نذر و نیاز

کردی که فقط از خونشون بیرون نکن! روزی که می خواستی بری خونشون
یادت رفته؟ صبح بلند شدی سر نماز چقدر گریه کردی؟! دستت رو گرفته بودی
طرف آسمون و چی می گفتی؟! یادت رفته ...
فقط می دیدم که لبهای پدر فریبرز بهم می خوره و داره یه چیزایی میگه و
با زن و دخترش دعوا می کنه اما صدایی نمی شنیدم!



تو راهرو کلانتری یوسف آباد هستم. فریبرز بازداشت شده به جرم ایجاد
مزاحمت! پدرم ازش شکایت کرده بود! آخرین باری که اومده بود و جلوی در
خونه ی ما واستاده بود، پدرم زنگ زد به کلانتری و اونام مامور فرستاده بودن و
جلبش کرده بودن و بردن کلانتری!
از تو راهرو صداشونو می شنوم!
افسر نگهبان:- آقا پسر، این دفعه ازت تعهد می گیرم و ولت می کنیم اما
دفعه دیگه...

فریبرز نداشت حرفش تموم بشه و گفت:
- ببخشین جناب سروان . قصد توهین ندارم اما لطفاً منو ول نکنین چون
بازم میرم جلوی خونه ی ایشون!
افسر نگهبان:- پسر چشم سفیدی نکن! آقا که فعلاً گذشت کردن، توام فعلاً
حرف زیادی نزن!
- بازم ببخشین! من دختر ایشون رو دوست دارم. اونقدرم دوشش دارم که
تا آخرش هستم!

افسر نگهبان:- پس می فرستمت اونجایی که...
- شما اختیار دارین طبق قانون هر کاری بکنین! من آماده ام!
این دفعه صدای پدرم رو شنیدم که گفت:

- آخه پسر جون، تو ناسلامتی دانشجوی این مملکتی! از تو بیشتر از اینا انتظار میره!

- شما درست می فرمایین جناب قائمی اما متاسفانه نه درست منو می شناسین و نه به زندگی من آشنا هستین! من بدون دختر شما هیچی نیستم!

- من، هم به خود شما و هم به پدرتون گفتم گه با این ازدواج مخالفم. دیگه پافشاری موردی نداره! برای شمام دختر قحط نیست! جوان بسیار برازنده و خوش قیافه ای مثل شما حتماً خواهان زیادی داره! چه اشکالی داره که برای زندگی و ازدواج، دختر دیگه ای رو در نظر بگیرین؟

- آقای قائمی، دختر شما یه فرشته س! اون منو به زندگی برگردوند! اون باعث شد امسال تو دانشگاه قبول بشم! اگه اون نبود من اصلاً دانشگاه نمی اومدم! اون باعث شد که من خودمو پیدا کنم و بشناسم! من در دختر شما زندگی رو دیدم! دیگه بدون اون برای من زندگی وجود نداره!

- اینا شور جوونی یه! یه مدت که بگذره، اسم شم از یادتون میره!

- شما می تونین امتحان کنین! من یه عمر با عقده زندگی کردم. یه عمر کمبود داشتم! یه عمر تو درونم درد کشیدم! دختر شما باعث شد که تمام این مشکلات در من از بین بره! دختر شما با رفتارش کاری کرد که من احساس کنم که آدمم! اعتماد به نفس رو به من برگردوند! من تا قبل از آشنایی با دختر شما هیچی نبودم! اون باور رو به من برگردوند! من به تربیت شما تبریک میگم! واقعاً دختر برازنده و خانمی تربیت کردین! ولی فقط یه سوال از حضورتون دارم! اگه شما بعد از سالها بدبختی و زجر کشیدن، به یه نفر برخوردین که شما رو درک کرد و تو دلتون نور امید تابوند و کمک تون کرد که زندگی رو دوباره شروع کنین و دستتون رو گرفت و از تاریکی در آورد، آیا حاضر بودین که ولش کنین؟! آیا این رسم رفاقته؟ آیا این مرام دوستیه؟ با اون طرز فکر که از گفته های دخترتون و از تربیتشون در شما سراغ دارم، مطمئنم که شمام با این عمل

موافق نیستین! آقای قائمی! راضی نشین که یه جوون، بعد از سالیان سال، حالا که به زندگی امیدوار شده و برای اولین بار رو پای خودش واستاده و تازه فهمیده که یه انسانه، نابود بشه! اگه شما دریا رو از من بگیرین، این عمل با کشتن من هیچ فرقی نداره! کاری که دریا با من کرده، پدر و مادرم نتونستن یه عمر برای من بکنن! دختر شما، انسانیت، استقامت، تلاش و همت رو به من یاد داد! حالا چطور می تونم ازش دست بردارم؟!

- مطمئن هستین که دخترم با شما خوشبخت می شه؟!

- نمی دونم! اما این قول رو می تونم بدم که جونم رو براش فدا می کنم! من حاضرم برم عمله گی کنم اما نذارم دختر شما کمبود داشته باشه! آخه شما بفرمایین، من چه گناهی دارم که باید پسر این پدر باشم؟! اگه پدر منم وضع خوبی داشت الان من اینجا ننشسته بودم! الان شما با این چشم به من نگاه نمی کردین! ای کاش که شما منو با خودم قضاوت می کردین نه با پدر و مادرم!

- مسئله سر پدر شما نیست!

- چرا هست! اگه پدرم یه شغلی مثل شما داشت آیا بازم با من مخالف

بودین؟

- دریا باید درسش رو تموم کنه! موضوع شما یا کس دیگه ای نیست!

- من که دارم با دریا درس می خونم! یعنی اگه اون نباشه من اصلاً نمی تونم درس بخونم! منم می خوام که دریا تحصیلش رو تموم کنه! به خدا ما با هم خوشبخت می شیم آقای قائمی! من تا قبل از آشنایی با دریا، نون خور پدر و مادرم بودم. به زور ازشون پول می گرفتم و خرج می کردم اما حالا، چند وقتی یه که رفتم سر کار! هم برای خودم پول در می آرم و هم کمی به اونا کمک می کنم! متوجه می شین دریا چه تغییراتی در من ایجاد کرده؟! ما با هم موفق می شیم! من الان هیچی نیستیم. یه دانشجوام. اما وقتی مدرکم رو گرفتم می شم یه مهندس این مملکت! پیشرفت می کنم، واسه خودم کسی می شم. ترقی می

کنم! اون وقت خود شما بهم افتخار می کنین! یعنی به دخترتون افتخار می کنین که تونسته یه انسان رو نجات بده! اگه من دریا رو نداشته باشم، دیگه دانشگاهم نمیرم! شما راضی هستین که آینده ی یه جوون تباه بشه؟!

- دانشگاه رفتن شما چه ربطی به دختر من داره؟!

- امید آقای قائمی! دختر شما امید من در زندگی یه!

پدرم از جاش بلند شد و اومد طرف راهرو و دم در اتاق افسر نگهبان برگشت و گفت:

- اگه واقعا دوشش داری، حتما به فکر آبروشم هستی! دیگه نیا جلو خونه ی ما! جناب سروان من از این آقا شکایتی ندارم. خداحافظ.



یکی دستمو گرفت! یه تکون خوردم! پدر فریبرز بود!

- دخترم! دریا جون؟!

نگاهش کردم.

- حالت خوبه؟!

- بله، ممنون!

- به خدا شرمنده ام! خدا ذلیل کنه این پسر ناخلف رو!

بازم نگاهش کردم.

- تو خودت رو ناراحت نکن. می دونم چقدر برات سخته اما تو دو تا بچه داری! اینا تو رو پدر و مادر خودشون می دونن! اگه تو غصه بخوری این بچه هام کز می شن! مطمئن باش که کار بد بی مکافات نمی مونه! خدا جزاشو میده! به مزخرفای اینام گوش نده. من می دونم که تو چه کردی! بازم نگاهش کردم که دستم رو ول کرد و سرشو انداخت پایین و به زن و دخترش گفت:

- راه بیفتین بریم!

وقتی داشت آروم از جلوم رد می شد، صداش کردم و انگشتی رو که سال اول دانشگاه، فریبرز بهم داده بود و سر عقده همون رو دستم کرد، از انگشتم در آوردم و دادم بهش و گفتم:

- این امانتی شما! دست تون سپرده! فقط بهش بگین که تا روز دادگاه اینجا نیاد!

انگشتر رو ازم گرفت و سرشو انداخت پایین که دخترش گفت:

- افاده ها طبق...

- خفه شو دختر!

- بابا شما چرا همه ش منو بی احترام می کنین؟!

- واسه اینکه احمقی! احمقی و کورا! بدبخت همون جاهازی رو که چند سال پیش بردی...

نذاشتم حرفش تموم شه و رفتم تو صحبتش:

- آقای نعمتی!!

- لاله الاالله! بیا دختر برو نذار دهنم وا بشه و عهدم رو بشکنم! بیا برو! بدبخت توام یه زنی! همین بلا شاید چند وقت دیگه سر خودت بیاد! راه بیفتین ببینم!

مادر و دختر با عصبانیت از جلو من رد شدن! پشت سرشون پدر فریبرز راه افتاد و وقتی دید اونا سرشونو انداختن پائین و با فیس و افاده دارن میرن گفت:

- ایشالله به حق آبروی زهرا که این پسر خیر از زندگیش نبینه!

- اه..! نعمتی! خدا نکنه! دور از جون بچه م!

- برو با اون بچه تربیت کردنت! گند زدیم با این تربیت!

همونجا واستاده بودم و گوش می کردم، همونطور که از سالن می رفتن طرف راهرو، صداشونم ضعیف تر می شد.

- بی غیرت از موقعی که دست چپ و راستش رو شناخت واسه من سر شکستگی آورد! نون نوکری خوردن همینه دیگه! دلم خوش بود مرد شده دیگه! بی شرف پنجه از عسل بذاری دهنش گاز می گیره! کاشکی این پسر و نداشتیم که امروز...

دیگه صداشونو نمی شنیدم! واستاده بودم و به میز نگاه می کردم. روش فنجون های چایی بود. دو تا خالی، یکی پر و دست نخورده. درست مثل همون روزی که اومده بودن با پدرم حرف بزنی! آقای نعمتی همون کت شلوارش رو پوشیده بود. انگار فقط همین یه دست لباس رو داشت اما چادر و گالش مادر فریبرز عوض شده بود! یه چادر نو سرش بود و یه کفش "ورنی" م پوشیده بود!



- به خدا شرمنده ایم آقای قائمی! غرض از مزاحمت، طلب بخشش و عذرخواهی یه!

پدرم اگرچه اخماش تو همه اما عادت نداره که در خونه رو رو مهمون ببنده! رو یه مبل، جلوی آقای نعمتی نشسته و سعی می کنه که خوددار باشه!
- می دونم که حرمت مهمون رو نگه می دارین! واله اگه تو خونه تون راهمونم نمی دادین حق داشتن و گله ای نبود!

- خواهش می کنم اینچه حرفیه؟!
- ای‌شالله هیچ وقت خجالت زن و بچه ت رو نکشی! شما مردی و می فهمی من چی میگم!

پدرم ناراحت شده بود. دیگه اثری از عصبانیت تو صورتش نبود اما غم، با چند تا چین تو پیشونیش نشسته بود!

- چایی تونو بفرمایین!
- دلم شیکسته آقای قائمی! این پسر که از راه رسید چیزی به من گفت که

دلمو شیکوند! خدا برای هیچ پدری نخواهد!

چین های پیشونی پدرم بیشتر رفت تو هم!

- چایی تون یخ کرد! خانم شما بفرمایین. با شیرینی میل کنین.

مادر فریبرز یه قند برداشت و زد تو چایی شو و گذاشت تو دهنش و فنجون رو برداشت. پدرم اومد که به آقای نعمتی دوباره تعارف کنه که آقای نعمتی دستش رفت طرف میز و جای قند، یه دستمال کاغذی از تو جعبه کشید بیرون و اشک چشمش رو پاک کرد. برگشتم به پدرم نگاه کردم که دیدم تو چشم پدرم اشک جمع شده!

- خانم بفرمایین میوه بیارین! دریا! از تو کمد، اون جعبه سوهانم بیار! مثل برق از جام بلند شدم و دنبال مامانم که زودتر از من بلند شده بود راه افتادم. اما دو قدم رفتم متوجه شدم که ظرف میوه رو میزه! اومدم به پدرم بگم که مامانم دستم رو کشید و با خودش برد بیرون! تو آشپزخونه که رسیدیم گفتیم:

- ظرف میوه که...

- می دونم! بابات اینطوری گفت که یعنی ماها بریم بیرون! تازه متوجه شدم که پدرم نمی خواسته یه مرد پنجاه ساله جلوی ماها گریه کنه!

- سوهان کجاست مامان!؟

- ما اصلاً تو خونه سوهان نداریم! بگیر همین جا بشین!
نشستم اما دلم طاقت نیاورد. بلند شدم. مامانم چیزی بهم نگفت. آروم رفتم تو هال و از پشت دکور، تو سالن رو نگاه کردم. پشت پدرم به من بود و نمی توانستم صورتش رو ببینم اما پدر و مادر فریبرز کاملاً معلوم بودن.
- به خدا من سیکل دارم آقای قائمی! تو زمان من سیکل داشتن خیلی حرف بود! اما چه کنم که روزگار روی خوشش رو بهم نشون نداد و شدم نون خور

این آدم! اولش کارمندش بودم. بهم گفت برم خونه ش و دو تا اتاق ته باغ رو اجاره کنم! لال شه زبونم که گفت باشه! رفتن به خونه ش همون و اسیر شدنم همون! یعنی حساب می کردم که بعد از دو سه سال، صنار سه شاهی پس انداز می کنم و از اونجا میام بیرون اما پول این آدم ناخن خشک برکت نداشت! به پیغمبر هر روزش واسه م مُردنه! هر بار که دنبال یه فرمون آقا و آقازاده ش و خانمش میرم، آرزوی مرگ می کنم اما چه کنم که دستم خالیه! نون نوکری آدم رو بی غیرت می کنه! دیگه کلاهم پشم نداره! این دو تا دخترم، واسه م سر بلند کردن و مدام بهم زخم زبون می زنن! تا امروز خودم و زده بودم به بی رگی اما حرف امروز این پسر کمرم رو شیکوندا!

دیگه داشت راحت گریه می کرد! پدرم سرشو انداخت پایین. نمی تونستم صورتش رو ببینم اما می فهمیدم که خیلی ناراحته!

مادر فریبرزم با چادرش اشک هاشو پاک می کرد!

- خدا سایه تو از سر زن و بچه ت کم نکنه و بهت عزت بده! به دادم برس مرده! من هیچ کاری نمی تونم برات بکنم اما بدون یه دعای خیر همیشه بدرقه راهته! دستمو بگیر که به حق پنج تن خدا دستت رو بگیره! دیگه نمی تونم خفت رو تحمل کنم! خدا خونه ت رو آباد کنه! پشتم شیکست یه کاری بکن!

یه دفعه دیدم که از روی مبل افتاد روی پای پدرم! بی اختیار اشک از چشمم اومد پایین! پدرم دولا شد و بلندش کرد و گفت:

- آقا این کارا چیه؟! احترام و بزرگی شما برای من سرجاشه! شما پیش من حرمت دارین!

داشت می برد که بشوندش رو مبل که آقای نعمتی پدرم رو بغل کرد! پدرم بغلش کرد! داشت گریه می کرد! سرشو گذاشته بود رو شونه ی پدرم و گریه می کرد!

- بذار جلو بچه م بزرگ بشم! بذار واسه یه دفعه م که شده ببینه که از این

پدر هنوز کار برمیاد! بذار احترامم کنن! ترو به فاطمه ی زهرا منو نشکون! منو روزگار زده تو دیگه نزن! ببین دستام پینه بسته! ببین موهام از زور بدبختی سفید سفید شده! حرمت این موی سفید و دست پینه بسته رو نگه دار! اگه بهم جواب نه بدی دیگه روی برگشتن به اون خونه رو ندارم!

اینو گفت و از بغل پدرم اومد بیرون و افتاد روی مبل! واقعاً سخت بود شکستن و خرد شدن یه مرد پنجاه ساله رو دیدن!

پدرم از سالن اومد بیرون و تند رفت طرف دستشویی! وقتی از کنار من رد می شد حتی یه نگاهم بهم نکرد! چند دقیقه بعد برگشت تو سالن و گفت:

- شما بفرمایین. بهتون جواب نه میدم! جواب مثبتم نمیدم! فعلاً که این دو نفر هر دو تو یه دانشگاه و تو یه کلاسین. اجازه بدین که زمان نشون بده که در آینده چه اتفاقی می افته! به قول قدیمی ها واگذار کنیم به خدا! اینم فقط به حرمت شماس! به اون جوون بگین که به احترام این پدر جواب نه ندادم! به خودشم بگین که فردا یه سر بیاد بانک کارش دارم. ساعت دو بیاد خوبه.

پدر و مادر فریبرز از جاشون بلند شدن. اومدم از تو هال برم تو آشپزخونه که یه دفعه پدر فریبرز دولا شد و زمین رو ماچ کرد و گفت:

- والا خاک رو فرش این خونه ام احترام داره!

پدر و مادرم دنبال پدر و مادر فریبرز رفتن تو حیاط و بدرقه شون کردن. اومده بودم تو سالن و سرم رو به جمع کردن فنجون ها و زیر دستی ها گرم کرده بودم. فنجون چایی پدر فریبرز پر بود و دست نخورده!



- مامان، مامان!

رشته ی افکارم پاره شد! سامان بود که صدام می کرد .

- چرا جواب شونو ندادی؟!

- دادم.

- نه! من حواسم بود! هیچی نگفتی!

- جواب همیشه نباید با کلمات و زبون آدم باشه!

سامان فقط نگاهم کرد.

- بعضی از مسائل همس که شما نباید توش دخالت کنی!

سوگل که داشت میز رو جمع می کرد، ظرف میوه رو داد دست سامان که به من مات شده بود و دوتایی رفتن طرف آشپزخونه. هوای خونه برام سنگین شده بود و تنفسش برام سخت! راه افتادم طرف حیاط و از پله ها رفتم پایین و رفتم وسط باغچه و رو راحتی های وسط باغچه، زیر درختا نشستم. می خواستم تنها باشم. بدون فکر و رویا!

دیگه ذهنم کشش این همه خاطره رو که همه با هم، یه دفعه به طرف مغزم هجوم میارن، نداشت! دلم می خواست یه جا تنها بشینم و فقط استراحت کنم تا کمی اعصابم آروم شه اما نمی شد! بدون اینکه خودم بخوام ذهنم کشیده می شد طرف گذشته! زود فکرم رو منحرف کردم و حواسم رو دادم به چمن ها! باید می گفتم مش رمضون، این دفعه که اومد، چمن رو کوتاه کنه. خیلی بلند شده بودن. عادت داشتم وقتی مش رمضون، باغبونمون، به باغچه ور میره، منم یه گوشه بشینم و نگاهش کنم. یاد پدرم می افتادم. تا قبل از ازدوایم، هر وقت پدرم می رفت تو حیاط که به باغچه برسه، منم باهاش می رفتم و یه گوشه می نشستم و به پدرم نگاه می کردم. کار کردنش تو باغچه برام خیلی جالب و دیدنی بود، مخصوصاً وقتی چمن رو کوتاه می کرد! بوی چمن های بریده شده تو تموم حیاط می پیچید. یه بوی گس تازه! وقتی ریه هام از این بو پر می شد، یه احساس عجیب تو خودم حس می کردم.

از رو راحتی بلند شدم و نشستم وسط چمن و یه مشت ازشون کندم و بوشون کردم! همچین نفس عمیق کشیدم که یه لحظه سرم گیج رفت! با اینکه

یه مشت چمن بیشتر تو دستم نبود اما بوش تموم فضای دور و ورم رو پر کرده بود!



فریبرز:- از این بو خیلی خوشت میاد؟

- خیلی!

- فکر کنم این آخرین باری باشه که چمنای دانشگاه رو کوتاه می کنن! بعدش که بلند شن، زرد می شن. فرق نداره! بوش همیشه تو مشام می مونه تا سال دیگه که دوباره چمن در بیان.

- می خواستم یه چیزی بهت بگم دریا.

- چی؟

- من برام درس خوندن خیلی سخت شده!

- یعنی چی؟

- ببین، من از دانشگاه میرم خونه، دیگه وقت برای درس خوندن ندارم. ساعت دو نشده باید برم سر کار تا هفت شب. شبم که برمی گردم اونقدر خسته ام که دیگه نمی تونم چیزی بخونم! راستش فکرامو کردم. بهتره دانشگاه رو ول کنم.

- چیکار کنی؟!

- نه برای همیشه! فعلاً یه مدت، شاید یه ترم.

- این همه زحمت کشیدی که حالا ولش کنی؟!

- خودمم ناراحتم. اما چیکار می شه کرد؟ تو وضع ما رو که می دونی! بابام با سختی داره این زندگی رو می چرخونه! خرج دو تا خواهرم رو که بده و یه نونی بزاره تو سفره، خیلی همت کرده. من دیگه نباید سربارش باشم! ناسلامتی من پسر بزرگشم! باید زیر بال و پرش و بگیرم. نمی تونم کارم رو ول کنم. دوتایی

رو هم با هم نمی تونم انجام بدم.

یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- این خیلی خوبه که تو احساس مسئولیت می کنی! واقعاً خوشحالم فریبرز! تو واقعاً عوض شدی. حتماً پدر و مادرتم خوشحالن اما درس رو نمی شه ول کنی! گیرم رفتی دنبال کار! با دیپلم به جایی که نمی رسی! آخرش می شی یه کارمند و یه حقوق تا آخر عمر! مگه نمی خوای ترقی کنی؟ مگه نمی خوای برای خودت کسی باشی!

- می خوام اما به جون تو نمی تونم! درس های دانشگاه سخت شده! منم که پایه درسی درست و حسابی نداشتم. سال اولم اگه تو به دادم نمی رسیدی، افتاده بودم! درس خوندم با کار کردن جور در نیامد.

- اولاً که تو همین دانشکده ی خودمون، ده تا دانشجو هستن که هم درس می خونن و هم کار می کنن! برای مرد این حرفا زشته! مرد باید قوی باشه!
- راست میگی اما مغزم کشش نداره! هر چیزی رو باید ده بار بخونم تا بره تو کلم! تازه از این ور میره از اون ور در میاد بیرون.

-ببین فریبرز، شرط اول من برای ازدواج با تو درس خوندن و مدرک گرفته! حالا خودت می دونی!

- یعنی تو منو همینطوری دوست نداری؟!

- دارم اما باید درست رو هم بخونی. باید لیسانست رو بگیری!

-چه فرقی داره؟ تو بگیر انگار من گرفتیم! تو خیلی باهوش و استعدادی. تو راحت می تونی مهندس بشی اما من نه! گیرم امسالم بخونم و با کمک و زور تو تمومش کنم! سال دیگه چی؟! بابا ضعیفم من! برام سخته!

- من و تو با هم مدرکمون رو می گیریم! با هم! بعدش یه شرکت مهندسی

باز می کنیم و تا چشم بهم بزنینم، پولدار شدیم!

- خب تو بخون و مهندس بشو! شرکتتم می زنیم. توام می شی مهندس. منم

باهات هستم. دیگه چه فرقی می کنه؟

- خیلی فرق می کنه. الان اگه پدرم بهت جواب نه نداده، یکیش به خاطر احترام پدرته و یکی دیگش به خاطر اینکه داری درس می خونی و آینده داری، اگه پدرم بو بیره که دانشگاه رو ول کردی، آب پاکی رو می ریزه رو دستت! سرش رو انداخت پایین دلم براش سوخت! راست می گفت. فریبرز برای درس خوندن خلق نشده بود! یعنی پایه اش خیلی ضعیف بود. همه شم به خاطر سالهای قبل بود که درس نخونده. وقتی من بهش درس می دادم، هر چیز ساده ای رو باید چند بار براش توضیح می دادم تا بفهمه!

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- از امروز نمی خواد بری سر کار.

یه نگاهی به من کرد و گفت:

- پس چیکار کنم؟

- هیچی، به درسات برس.

- آخه...

- فکر اونو نکن. جور می شه.

- چه جوری؟ بالاخره منم خرج دارم دریا! همین رفت و آمدم! خرج دانشگاه! خرج لباس و هزار تا چیز دیگه! اینا رو چیکار کنم؟ بابام وضعش اصلاً خوب نیست! اون ارباب بی همه چیزشم انگار نه انگار! پریروز رفته بهش گفته که حقوقش رو زیاد کنه. می دونی چی جواب داده؟ گفته همین که از این خونه بیرونتون نمی کنم، برین خدا رو شکر کنین! چی داری میگی تو دریا! بدبختی من که یکی دوتا نیس! این دو تا خواهر خرج دارن! پس فردا باید شوهر کنن! منم به عنوان برادر بزرگتر وظایفی دارم. اگه برم سر کار حداقل می تونم یه خرده کمک بابام باشم.

- تو اگه الان دانشگاه رو ول کنی، دیگه همه چی برات تموم می شه! می
 خوای یکی مثل پدرت بشی؟!
 دوباره سرشو انداخت پایین.
 - بین فریبرز، درسته که درس خوندن سخته اما عاقبت داره. اگه تو یه روز
 مهندس بشی، صد برابر این پول رو که الان می خوای بری و کار کنی، در عرض
 چند ماه در میاری!
 - الان رو چیکار کنم؟!
 - تو فعلاً سر کار نرو تا من یه فکری بکنم.
 بعد از دانشگاه رفتن خونه، جریان رو به مادرم که حالا تقریباً با ازدواج من و
 فریبرز موافق شده بود، گفتم.



- مامان! مامان!
 سوگل بود!
 - مامان! تلفن!
 از جام بلند شدم و رفتم تو خونه.
 - کیه ؟
 - خاله مهنازه!
 - مهناز؟!
 دوئیدم طرف تلفن!
 - الو! مهناز!
 - سلام بچه درس خون!
 - کجایی تو خفه شده؟! یه ساله که ازت هیچ خبری نیس؟
 - اروپا!

- راست می گی؟!
 - پاریس، لندن، رم!
 - تنهایی یا با مسعود؟!
 - مگه مسعود یه دقیقه می تونه دوری منو تحمل کنه؟!
 - خوش به حالت!
 - خره، یادته اون سالهای دانشکده بهت چی گفتم؟! من جایی نمی خوابم که آب زیرم بره!
 - بچه ها چطورن؟ کجان؟
 - یه پانسیون تو پاریس. هار ماه پیششون بودیم.
 - نمی خوای دیگه بیاریشون پیش خودتون؟
 - مگه از جونم سیر شدم!
 - مسعود چی؟ اون نمی خواد؟
 - مسعود... می خوره اصلاً چیزی بخواد! حرف بزنه آویزونش می کنم به جا رختی! شما ها چی؟ فریبرز چطوره؟ اگه بدونی چقدر بهمون خوش گذشت! چرا شما ها یه سفر نمیرین؟! به جون تو اگه به خاطر مامانم اینا نبود، یه ساله دیگه ام می موندم! تو لندن تو یه هتل زندگی می کردیم عین قصر! تو پاریس که پیش بچه ها بودیم! تو رم رفتیم هتل " هالیدی این "!" چه استخری! چقدر ارزونی! یه ناهار می خوردیم همه اش...
 مهناز داشت حرف می زد و از مسافرتش تعریف می کرد اما من دیگه چیزی نمی شنیدم! دوباره خاطرات! دوباره هجوم گذشته به حال! حمله ی بی امانی که تو این چند دقیقه راحت می ذاره!



تو تریا دانشگاه نشستیم. من و ژاله و مهناز و فریبرز. مسعود، پسر یقه

بسته ی عینکی کت و شلوار پوش، مدام دنبال مهنازه! این مهناز ذلیل شده هم، همش اذیتش می کنه! هر بار که اون میاد جلو و می خواد خودی نشون بده، مهناز میره تو ذوقش و بهش کم محلی می کنه! هر چه مهناز این کارا رو می کنه، مسعود حریص تر می شه! الانم پشت میز کناری ما نشسته و زیر چشمی مهناز رو می پاد!

- مهناز به خدا گناه داره! حداقل ردش کن بره دنبال زندگیش!

- ولش کن! بذار همینجوری تشنه باشه!

- خیلی پسر مظلومیه!

- از همین مظلوماشون باید ترسید!

فریبرز رو یکی از بچه ها، اون ور تریا صدا کرد. ازمون عذرخواهی کرد و بلند شد رفت.

تا فریبرز رفت مسعود با خجالت، در حالی که صورتش سرخ شده بود، از جایش بلند شد و اومد جلوی میز ما و خیلی آروم به مهناز گفت:

- سلام. اجازه هست یه دقیقه در خدمتتون باشم؟

مهناز یه نگاهی بهش کرد و گفت:

- کاری داشتین؟

- می شه بشینم؟

- نه، جای کسی یه!

آب دهنش رو قورت داد و گفت

- ببخشین، می خواستم ازتون خواهش کنم که اگه امکان داره، امروز بعد از

دانشگاه با هم بریم سینما.

براش گفتن این چند جمله شاید سخت تر از حفظ کردن یه کتاب بود!

مهناز یه نگاهی بهش کرد و گفت

- حتماً بلیت سینما رو هم گرفتی؟

تا اینو مهناز گفت، مسعود با خوشحالی دست کرد جیبش و دو تا بلیت از توش درآورد و نشون مهناز داد. مهنازم معطل نکرد و دو تا بلیت رو ازش گرفت و از وسط پاره کرد و در حالیکه مسعود گیج و مات از این کارش، داشت بهش نگاه می کرد گفت

- حالا دیگه لازم نیس تا سینما بری و بدی اونجا بلیت رو پاره کنن! من زحمتش رو برات کشیدم!

من و ژاله داشتیم از خجالت آب می شدیم! بیچاره سرش رو انداخت پایین و خواست از تریا بره بیرون که مهناز صداش کرد. تا برگشت، دستش رو گرفت و بلیت های پاره شده رو گذاشت کف دستش و گفت:

- بلیتاتو یادت رفت ببری!

مسعود بیچاره، بلیت ها رو گرفت و تا خواست بره مهناز دوباره صداش کرد و گفت:

- آقا پسر، من خشک و خالی با کسی سینما نمیروم!

فرداش که تو دانشگاه دیدمش، از تو کیفش یه زنجیر طلای خوشگل درآورد و نشونم داد.

- دریا! خوشگله این؟!

- چه زنجیر قشنگی! چند خریدی؟

- کادوئه!

- از کی؟

- همون که دیروز بلیتش رو پاره کردم.

- راست می گی؟!!

- قراره عصری ام با هم بریم سینما. دو تا بلیت دیگه خریده! پسر یه حاجی

بازاری یه!

اون روز دوتایی با هم حسابی خندیدیم. مسعود و مهناز، سال بعدش با هم ازدواج کردن!



- الو! دریا!
پای تلفن گریه م گرفته بود! بی اختیار بی اختیار!
- الو! چی شده دریا!
- چیززی نیس!
- پس چرا داری گریه می کنی؟!
- صبر کن برم از اون اتاق باهات صحبت کنم.
رفتم تو اتاق خوابم و از همون جا به سوگل گفتم که تلفن رو بزاره سر جاش و در اتاق رو بستم و تلفن رو برداشتم. نمی خواستم جلوی بچه ها حرفی زده باشم.
- الو، مهناز!
- حالا بگو ببینم چی شده؟! بچه ها طوری شون شده؟
- امروز دادگاه بودم.
- فریبرز طوریش شده؟!
- تقاضای طلاق کردم.
سکوت کرد. تو انتظارش نداشتی و گفتم:
- رفته زن گرفته! منشی ش رو!
- بی نا... بی شرف! الان میام اونجا!
نیم ساعت بعد، مهناز تو خونه ی ما بود. عصبانی! نرسیده، روسریش رو از سرش برداشت و کیفش رو انداخت یه طرف و دوئید جلو و منو بغل کرد. سعی کردم جلو بچه ها گریه نکنم!

با اومدن مهنراز، انگار پشت و پناهی پیدا کردم. دلم کمی قرص شد. دوتایی رفتیم تو اتاق خواب که مهنراز شروع کرد!

- چقدر بهت گفتم به این مرتیکه اونقدر رو نده! هی از شکم خودت زدی و کردی تو... این بی شرف! بیا! اینم دستمزدت! هزار دفعه بهت گفتم نذار تنبونس دو تا بشه! منو ببین! تا این مسعود بی شرف می خواد از جاش بلند بشه، یکی می زنم تو سرش که نفسش در نیاد! تا یه ساختمون رو تموم می کنه و خبر دار می شم که پول مول اومده تو دستش، یه چاله براش می کنم! مرد رو باید اینجوری نگه داشت! الان یه ساختمون چهار طبقه به نامم کرده هیچ، این خونه ایم که داریم توش زندگی می کنیم به نام خودمه! کلی دلار تو حسابم تو خارج گذاشتم! اونقدر طلا و جواهر واسه خودم خریدم که از هر چی طلا و جواهره دیگه حالم به هم می خوره اما تا چند وقت می گذره، یه پولی ور می دارم و بازم میرم واسه خودم می خرم! چرا؟! چون این مردا تا به خودشون پول می بینن، فیلشون یاد هندستون می کنه!

- برم برات چایی بیارم.

- بگیر بشین ببینم! چایی می خوام چیکار؟! کوفت بخورم! تعریف کن ببینم

چی شده!

گرفتم نشستم و در حالی که حتی از مهنراز خجالت می کشیدم، آروم گفتم:
- شکست خوردم! برعکس اون چیزایی که همیشه فکر می کردم که دارم، نداشتم! باید حرف پدرم رو گوش می کردم. اون راست می گفت. زن حداقل باید چهار پنج سال از شوهرش کوچیکتر باشه که وقتی شوهر به سن و سال فریبرز رسید، زن شکسته نشده باشه!

- که چی؟!

- خب الان فریبرز حدود چهل سالشه. تازه اول چلچلی شه. منم حدود چهل سالمه اما شکسته و داغون! داشتم تو آینه خودم و نگاه می کردم. دیدم...

برام سخنرانی کردی! بالاخره مهریت رو چقدر کردی؟! ۱۴ سکه طلا به نیت چهارده معصوم! اون وقت همون وقتا من مهریم رو چقدر کردم؟ صد و بیست و چهار سکه طلا، به نیت صد و بیست و چهار هزار پیامبرا! هر دوشم متبرک بود اما مال تو چهارده تاس و مال من صد و بیست و چهار تا!

- همه مردا که یه جور نیستن!

-آره منم نگفتم همه یه جورن اما آدم باید حواسش جمع باشه! مهریه اندر مطالبه س اما منم که از مسعود نگرفتمش! ولی یه سرمایه س واسه روز مبادا! البته توام زیاد گناهی نداشتی. بی تجربه بودی اما من تجربه داشتم! بابامو دیده بودم! برات که تعریف کردم! مادر بدبختم چی کشید! آخرشم دق مرگ شد! یادته واسه این... چیکارا کردی؟! زمان دانشگاه رو میگم. همون موقع که می خواست دانشگاه رو ول کنه، همون موقعم که زیاد با همدیگه جور نبودیم و نمی خواستیم اسرار زندگی و خونواده مو برات بگم، سر بسته یه چیزایی بهت گفتم! همون موقع که شاگرد گرفته بودی و درس می دادی و پولی رو که می گرفتی، می ریختی تو جیب آقا! بدعادتش کردی! پرروش کردی! یادمه کشیدمت یه گوشه! یادت میاد؟! بردمت پشت دانشکده، همونجا که دفعه اول همدیگرو دیده بودیم! اونجا که نیمکت داشت ها! یادته؟

سرمو تکون دادم!

- من خودم که خبر نداشتم. ژاله بهم گفت. راستی از ژاله خبر داری؟!

- از وقتی رفته شهرستان نه.

- یادم باشه برات بگم. چی می گفتم؟ آهان! کشیدمت کنار و بهت گفتم...



یه دفعه خودمو تو دانشگاه دیدم! پشت ساختمون دانشکده، رو یه نیمکت با مهناز نشستیم و مهناز داره باهام حرف می زنه. درست به حرفاش گوش نمیدم.

یعنی همه اش حواسم به فریبرزه! باید بهش پول بدم. اگه امروز یادم بره بهش پول بدم دیگه نمی بینمش تا شنبه! می دونم که یه قروشم پول تو جیبش نیس! البته اون خیلی نجیب تر از ایناس که حتی یه کلمه حرف بزنه ولی می دونم که اصلاً پول نداره! دلم می خواد مهناز زودتر حرفشو بزنه و من برم پیش فریبرز که تو محوطه دانشگاه منتظرمه!

- دریا! می خوام یه چیزی سربسته بهت بگم!

- چی شده؟

- ژاله بهم گفت که داری تدریس خصوصی می کنی.

- آره چطور مگه؟

- شما که وضعتون خوبه، برای چی اینکارو می کنی؟

- همین جوری. از درس دادن خوشم میاد.

- خورشید میاد بری زحمت بکشی و پولش رو بدی فریبرز؟ اونم با این درس

سخت و سنگینی که خودمون داریم؟!!

- ژاله اینا رو بهت گفته؟

- اونم دلش واسه تو می سوزه! برو قیافت رو تو آینه نگاه کن ببین چی

شدی! پارسال این لپات عین انار بود! الان چی؟! شدی عین اسکلت! از یه ور

درس می خونی، از یه ور به فریبرز درس می دی! اینا کم بود، حالا رفتی شاگرد

خصوصی گرفتی!

- کار بدی که نمی کنم مهناز جون! اون الان به من احتیاج داره!

- چرا، داری کار بدی می کنی! از من بشنو، کارت درست نیس! من تجربه

دارم! بذار فریبرز رو پای خودش واسته! بذار مرد بشه!

- می شه! الان باید کمکش کنم. چند وقت دیگه نتیجه ش رو می بینی!

یعنی هر دو می بینیم!

- خدا کنه! اما حواست رو جمع کن! یه روزی در مورد اون پسره ی گندابی،

تو به من گفتی حواسم و جمع کنم که کردم. همونم باعث شد که گولش رو نخورم و بدبخت نشم! الانم من به تو می گم حواستو جمع کن!

صورتش رو ماچ کردم و از اینکه اون و ژاله برام نگرانن، ازش تشکر کردم و دوتایی رفتیم طرف محوطه جلوی دانشگاه. فریبرز منتظرم بود. از بچه ها خداحافظی کردیم و با فریبرز رفتیم طرف چهار راه پهلوی.

تو ایستگاه اتوبوس، وقتی خواستیم از همدیگه جدا بشیم، از تو کیفم صد تومن در آوردم و گرفتم جلوش و گفتم:

- بیا فریبرز! این پیشت باشه.

یه نگاهی به پول کرد و سرش و انداخت پایین و گفت:

- آخه من چطوری...

نداشتم حرفش تموم بشه و دستش رو گرفتم و پول رو گذاشتم تو دستش و گفتم:

- بگیر، اونقدر تعارف نکن! من و تو نداریم که! مطمئن باش تا چند سال دیگه همچین وضع مون خوب می شه که از این روزا فقط برامون یه خاطره خوش باقی می مونه!

- دریا! چطوری محبت های تو رو تلافی کنم! آخه درست نیست که من پول تو جیبیمو از تو بگیرم! پاک شدم نون خور تو!

- چه عیبی داره؟ وقتی مدرکت رو گرفتی و واسه خودت یه مهندس خوب شدی، همه رو جبران می کنی!

- آره دریا! بهت قول میدم! تمام این کارایی رو که تو برام کردی جبران کنم! بهت قول میدم! عزیزترین کس من تویی! تو از صد تا رفیق برام رفیق تری! تو...



- هووووی...! کجایی؟!

مهناز یه دفعه تکونم داد!

- هان؟!

- خوابی!

- نه، تو اون روزای دانشگاه بودم!

- همون موقع ها که خودشو زده بود به موش مردگی و خرت کرد؟!

هیچی نگفتم.

- خاک تو سر من کنن که دارم نمک رو زخمات می پاشم!

دوباره بغلم کرد و گفت:

- غصه نخوری ها! من تا آخرش باهاتم! پول مولم هرچی خواستی فقط بگو!

اینطوریم نشین و زانوی غم بغل بگیر! بلند شو به خودت برس! همین الانشم به

خدا هزار تا خواستگار داری! تو چه اون موقع و چه الان تو تمام خوشگلا تکی!

این چشم و ابرو و موهای قشنگ و لب و دهن کوچیک و دماغ خوشگل رو

هیچکس نداره! خود اون مرتیکه کور شده هم می دونه!

- از ژاله چه خبر؟ من از اون موقع که گفت شوهرش بهش گفته که حق

نداره با ما ها ارتباط داشته باشه دیگه بهش زنگ نزدم.

- خب کار بدی کردی!

- آخه شوهرش گفته بود!

- شوهرش غلط کرده! یعنی چی؟ اصلاً اون چیکارس که ممنوع کنه ژاله با

دوستاش حرف نزنه! دختره رو برده شهرستان و کرده تو یه خونه! عین زندانیا!

- ازش خبر داری؟

- آره همین امروز صبح بهش زنگ زدم. قبلش به تو زنگ زدم که تلفنت

اشغال بود. بعدش زدم به اون.

- حالش چطور بود؟

- خراب! اصلاً این ژاله اون ژاله نبود! اولش که زنگ زدم و گفتم الو، یه آن

جا خورد! فکر کنم دستش رفت که تلفن و قطع کنه! حتماً از ترس شوهرش! اما انگار یه دفعه تصمیم خودش و گرفت و شروع کرد به حرف زدن! اونم چه حرف زدنی! یه ساعت و نیم با هم صحبت می کردیم! شوهرش بهش گفته که داده شرکت مخابرات تلفنش رو کنترل کنن! واله با زندانیام همچین معامله ای نمی کنن!

- آخه چرا؟!

- میگه می ترسه اخلاقش خراب شه!

- مگه چیزی از ماها دیده؟!

- نه، همینجوری! می گفت شوهرش یه دوستی داره که انگار زنش یه خرده اونجوری هاس! اینم چشمش ترسیده و زن خودشو محدود کرده! گنه کرد در بلخ، آهنگری...
- واقعاً که!

- تقصیر خود خرشه! اگه ترو بگیرم از اون فریببرز موش مرده شناخت نداشتی اما ژاله هر چی می کشه تقصیر خودش! پسر عموش که از همون اول خودشو نشون داده بود! نداشت این طفل معصوم درسش رو بخونه و وسط دانشگاه مجبور شد انصراف بده!

- تقصیر خونواده ش بود.

- خودشم مقصر بود.

- حالا چی می گفت؟

- اونقدر درد دل داشت که نمی دونست از کدوم بگه!

- پس اونم زندگی خوبی نداره!

- می گفت شوهرش دست بزن داره! می گفت تا یه کلمه بهش حرف می

زنه، دعوا مرافعه راه میندازه و کتک کاری می کنه!

- چرا ازش شکایت نمی کنه؟

- برو بابا دلت خوشه!

- پاشو بریم بیرون یه چایی بخور! گلو خشک نشست یی اینجا!

- آره، پاشو بریم. بریم این بچه ها رو ببینم. حتماً طفل معصوما خیلی

ناراحتن! جریان رو می دونن؟

- آره. یعنی من تا حالا فکر می کردم که از چیزی خبر ندارن ولی انگار

اشتباه می کردم.

- آخ که چقدر دلم می خواست یه کاره ای بودم و خدمت این مردای چشم

چرون بوالهوس می رسیدم!

دوتایی بلند شدیم و رفتیم تو سالن که سوگل و سامان اومدن جلو و مهناز

سوگل رو ماچ کرد و یه دستی م رو سر سامان کشید و گفت:

- چی شده این ننه و بابای دیوونه تون افتادن به جون همدیگه؟!

سوگل و سامان خندیدن و سوگل رفت که چایی بیاره و ماهام رفتیم تو

سالن و نشستیم که سامان گفت:

- خاله مهناز، بابام زن گرفته!

- آتیش به جون بابات بگیره! بذار ببینمش، یه خدمتی بهش بکنم که کیف

کنه!

بهش اشاره کردم که جلو بچه ها چیزی نگه. یه خرده بعد سوگل با سینی

چایی اومد تو سالن و به مهناز و من تعارف کرد و سینی رو گذاشت رو میز و

نشست که مهناز گفت:

- می دونی ژاله چی می گفت؟ می گفت شوهرش بهش خرجی میده. بگو

چقدر! روزی پنجاه تومن!

- پنجاه تومن؟! پنجاه تومن رو چیکار می کنه؟!

- حتماً باهاش پفک نمکی بخره بخوره! خاک بر سر مثلاً پسر عموشم هس!

- یعنی پنجاه تومن میده که ژاله باهاش زندگی رو بچرخونه؟!

- نه بابا توام! اگه می تونسست با پنجاه تومن یه زندگی رو بچرخونه که از طرف سازمان ملل بهش اسکار می دادن!
بچه ها زدن زیر خنده.

- پس چی؟

- پنجاه تومن میده بندازه تو قلکش واسه روز پیری و کوری ش! چه می دونم!

- ژاله که می گفت پسر عموش بچه خوبی یه!

- آره، بچه خوبی یه اما اگه افکار عصر حجر و خست و کنسی و تعصب خرکی رو خوب بدونیم!

دوباره بچه ها زدن زیر خنده.

مهناز یه نگاهی به بچه ها کرد و گفت:

- بابای شماها که از این غلط نمی کنه؟

سوگل که داشت می خندید گفت:

- نه.

- راست می گی. بابای شما یه...

دوباره بچه ها زدن زیر خنده.

- می گفت شوهرش بهش اجازه نمیده لوازم آرایش بخره! می گفت هر دفعه بهش میگم آخه لوازم آرایش که چیزی نیس؛ میگه زن باید ذاتاً خوشگل باشه! حالا پدر سگ از خسیسی ش دلش نمیداد پول این چیزا رو بده ها، بهانه میاره که زن باید خودش خوشگل باشه!

- اول ازدواجشون که اینجوری نبود!

- چه می دونم. حتماً هر چقدر وضعش خوب شده، خسیس تر شده! اصلاً ژاله مثل دیوونه ها شده! وسط حرفاش یه چرت و پرتایی می گفت که اصلاً ربطی به موضوع نداشت! انگار طفلک زده به کلش!

- مگه چی می گفت؟!

- هیچی، همینجوری که داشت برام درد و دل می کرد و حرف می زد، وسطاش یه دفعه می گفت؛ سبزی خوردن که حاضره! دوباره شروع می کرد حرف زدن و یه دفعه می گفت: کتری م که آب کردم! دوباره می رفت سر موضوع و یه دفعه می گفت؛ ماست و پیاز و گردو!

اولش چیزی بهش نگفتم. یعنی فکر می کردم می خواد در مورد اینام یه چیزی تعریف کنه اما داشت جریان مدرسه رفتن بچه ش رو تعریف می کرد که دوباره بدون اینکه به موضوع ربطی داشته باشه گفت: چایی م که حالا زوده! منو میگی! جا خوردم! تا دوباره خواست حرف بزنه بهش گفتم ژاله چرا وسط حرفات یه خط می افته رو خطمون؟! گفت هان؟! گفتم این چرت و پرتا چیه وسط صحبتت می پرونی؟! ماست و پیاز و گردو چیه؟ چایی م حالا زوده؟! اینو که گفتم یه آن مکث کرد و گفت؛ مگه اینا رو تو شنیدی؟! گفتم خب آره! مگه گوشام سنگینه؟! دیدم ساکت شد. صداش کردم که گفت؛ به جون تو مهناز اونقدر از این مرد می ترسم که همه ش از صبح که میره سر کار تا برگرده، اینا رو صد بار با خودم تکرار می کنم که یادم نره! گفتم چی یادت نره؟! گفت همینا که شنیدی! حسین یه اخلاق عجیبی داره. باید حتماً سر سفره غذا، ماست و سبزی و پیاز و گردو و نون تازه و ترشی باشه. بعدشم که تا ناهار از جلوش رفت پایین باید چایی ش تو یه سینی کوچولو با قندون ش جلوش حاضر باشه! بهش گفتم خب اینکه مهم نیس! خب اگه هر کدوم یادت رفت، بلند می شی میاریش! گفت مگه به این شلی هاس! هر کدوم از اینا که جاش سر سفره خالی باشه، سفره وسط حیاطه! گفتم مگه حسین چنگیز مغوله که اونقدر وحشی و بی رحمه؟! گفت صد رحمت به چنگیز!

دوباره بچه ها زدن زیر خنده.

- راست میگی؟!

- آره به جون خودت!

- نه بابا! خدا رو شکر فریب‌رز از این اخلاقا نداره!

- بچون تو، همچین با این فنجون می زنم تو سرت که جابجا بری تو کما ها!
بچه ها دوباره زدن زیر خنده.

- زنیکه! اون بی شرف رفته سرت هوو آورده، تو هنوز داری شکر می کنی؟
این دفعه خودمم زدم زیر خنده.

- ژاله می گفت اول ازدواج وقتی روز اول رفتیم سر خونه زندگی خودمون و
به قول معروف مستقل شدیم، موقع ناهار یادم رفته بود نمک دون رو بیارم سر
سفره یه نگاهی کرد و گفت:

- از همین الان بهت بگم ژاله! حواست و جمع کن که نگی نگفتی! باید
همیشه سر سفره غذا، سبزی و پیاز و مغز گردو و ترشی و ماست باشه من
عادت مه! فهمیدی؟

ژاله میگه باشه و تا میاد غذا رو بکشه، حسین میگه اینا رو که گفتم جز
اخلاق منه ولی نمکدون جز لوازم سفره ست چرا اونو نیاوردی؟

گفت یه نگاه به سفره کردم دیدم نمکدون یادم رفته؛ تند بلند شدم و رفتم
آشپزخونه و تا نمکدون رو برداشتم و برگشتم یه صدای جیرینگ شنیدم!
رسیدم تو سالن که دیدم سفره نیس! گفتم؛ حسین سفره کو؟ گفت تو حیاطه!
می گفت رفتم جلو پنجره که دیدم بشقاب و قابلمه و لیوان و تنگ و سفره و
خلاصه همه چی افتاده وسط حیاط! می گفت اصلاً مونده بودم چی بگم! میگفت
نمکدون تو دستم خشک شد که حسین اونم گرفت و پرت کرد پیش بقیه و
گفت؛ نمکدون باید توی سفره باشه. می گفت تمام همسایه ها سرشون رو
کرده بودن بیرون و تو خونه ما رو نگاه می کردن! اونقدر خجالت کشیدم که
نگوا

- پس چرا ژاله تا حالا به کسی نمی گفت؟

حتماً خجالت می کشیده! این دفعه م که سر درد و دلش وا شد گفت! ببین
چقدر بهش فشار اومده که همه رو به دفعه ریخت بیرون!

- اینم از زندگی ژاله! دارم فکر می کنم که از هر صد تا ازدواج یکی دو تاش
موفقه! بقیه یا به طلاق کشیده می شه یا به زد و خورده یا باید زن بدبخت
بسوزه و بسازه و صداش در نیاد.

- سوگل که در اینجور مواقع اکثراً ساکت بود و در بحث ها شرکت نمی کرد،
برخلاف همیشه، در حالی که تو صورتش حالت عصبی کاملاً معلوم بود گفت:

- من نمی فهمم پس چرا باید یه دختر شوهر کنه؟ وقتی بعدش باید این
همه مشکل رو تحمل کنه، چه اصراری یه که با کسی ازدواج کنه؟
باید یه جوابی بهش می دادم چون درسته داشت با مهناز حرف می زد ولی
طرف صحبتش با من بود.

- همیشه همیشه هم که اینجوری نیست دخترم.

- مثل شما و بابا؟

جواب ندادم که دوباره گفت:

- تا جایی که من تو این چند سال از خود بابا و اطرافیان شنیدم شما به بابا
خیلی کمک کردین! برای خود ما هم که هم پدر بودین هم مادر! تو کارها به بابا
هم که تا همین چند وقت پیش کمک می کردین! پس چرا زندگی شما این
طوری شده؟

داشتم قافیه رو می باختم که مهناز اومد کمکم کرد و گفت:

- چرا زندگی منو نمی بینی عزیزم؟ منم شوهر دارم، بچه دارم سالهام هس
که دارم زندگی می کنم! از نظر مادی یم زندگی آیندم تامینه!

- خب شما چی کار کردین که مامانم نکرده؟ مامانم که هم خوشگله هم
درس خونده و هم خیلی خوب فکر می کنه و هم در کاراش پشتکار داره!

- مامانم هم از من خوشگلتر تره هم باهوش تر! ولی یه ایراده بزرگ داره.

اینو که گفت برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

- زیادی دلسوز و مهربونه! زیادی به آدم‌ا اعتماد می‌کنه! تو دانشگاه، هیفته هیجده سال پیش کلی خواستگار داشت اما همه رو جواب کرد و رفت زن این بابات شد! اونم با چه سختی و مکافات‌ی! در واقع دنبال دلش رفت اما من دنبال عقلم رفتم! من رفتم زن یه پسر پولدار شدم اما مامانت رفت زن یه پسر فقیر شد حالا بگو زنش شدی شدی، دیگه چرا اینقدر دسته به... کردی؟!

- از جون و عمرش می‌زد می‌کرد تو شکم اون کارد خورده حالا بعد از ازدواج رو نمیگم! همون موقع که دانشجو بودیم خودش با اتوبوس از خونه می‌اومد دانشگاه و برمی‌گشت و پول تو جیبی به اون مرتیکه گردن کلفت می‌داد که با تاکسی تشریف بیاره دانشگاه و برگرده! تازه با اینکه بهش پول میداد، پول نهار تو دانشگاهش هم میداد.

چند تا شاگرد گرفته بود که یکیش من بودم صبح یه ساعت زودتر می‌اومد دانشگاه و به اون بابات درس میداد و از اون ور یکی دو ساعت دیرتر می‌رفت خونه و به ما درس می‌داد حالا خنده دار اینکه که مثلاً من پول این کلاسها رو از مسعود می‌گرفتم و می‌دادم به مامانت و مامانت از من می‌گرفت و می‌داد به بابات! فرق رو ببین کجاس؟! مرتیکه رو پرو کرد! اونم فکر کرد که پخی یه! خرش که از پل گذشت اصلاً یادش رفت کی بوده و کی به اینجا رسوندتش! سال دوم دانشگاهم که تموم شد و نتیجه مونو گرفتیم آقا سرومورو گنده داشت واسه خودش می‌گشت و این خانوم رفت زیر سرم! همونم باعث شد که پدر و مادرت فکر کنن از عشق بابت مریض شده و رضایت بدن که زن بابات شه!



یه لحظه به دستم نگاه کردم! یه سوزن بهش وصله! اصلاً نمی‌دونستم که چی شده! فقط دیدم که خوابوندم و به دستم وصل کردن بچه‌های دانشکده

دورو ور تختم جمع شدن که پرستار رسید و همه رو به زور از اتاق بیرون کرد
فقط ژاله و مهناز پیشم موندن. از ژاله پرسیدم:

- چی شده؟

- هیچی آروم باشه یه خرده ضعف گرفته ت.

- اینجا کجاس؟

- بیمارستانه.

تازه یادم اومد! از دانشگاه که با بچه ها اومدیم بیرون یه دفعه سرم گیج
رفت و دیگه چیزی نفهمیدم!

- فریبرز کجاس؟

این دفعه مهناز بود که جواب می داد.

- دنبال کیف و خوش خوشی!

ژاله زد تو پهلوش و گفت:

- اونقدر بکن تا بمیری بدبخت عین اسکلت شدی!

دوباره ژاله زد تو پهلوش که مهناز گفت:

- اه ه ه ه بذار حرفم و بزخم! مگه نمی بینی داره می میره! مگه یه آدم چقدر

جون داره؟

- به پدر و مادرم خبر دادین؟

ژاله گفت:

- آره، ده دقیقه پیش بهشون تلفن کردم الان دیگه پیداشون می شه.

- حالم خوبه می خوام بلند شم.

- نمی شه دریا جون! تا دکتر نیاد و اجازه نده نمی شه!

- چیزی نیس. ماله خستگیه درسه.

دوباره مهناز با عصبانیت گفت:

- مال درس خودنته؟ یا درس دادن به ما و فریبرز؟

می فهمیدم از نگرانی منه که داره باهام اینطوری حرف میزنه. تو این چند وقته که شناختمش، برعکس روزای اول نشون داده بود که دوست با معرفت و خوبیه.

- مهناز جون ترو خدا یه کاری بکن دکتر زودتر بیاد و اینا رو از تو دستم در بیاره.

- نمی شه! بذار ببینم چته آخه!

- پاهام خواب گرفته.

تا اینو گفتم مهناز شروع کرد به ماساژ دادن پاهام و گفت:

- خب معلومه! دیگه تو این تن خون نمونده! آخه مگه از یه دختر یازده ساله چقدر کار بر میاد؟ هنوز عروسی نکرده شدی نون آور خونواده! بابا بذار یه خرده فریبرز زندگی رو بفهمه! بذار رو پای خودش واسته! به خدا داری بد عادتش می کنی!

تو همین موقع پدر و مادرم از در اومدن تو تا چشم پدرم بهم افتاد اشک تو چشمش جمع شد! مادرم که از همون وقتی که ژاله بهش زنگ زده بود گریه زاری راه انداخته بود.

پدرم اومد بالای سرم و تا چشمش به من افتاد دستش رو گرفت جلوی صورتش و رفت دم پنجره! نمی خواست جلو دوستانم گریه کرده باشه!

مادرم بغلم کرد و اشک هاش مالیده شد به صورتم، اون موقع بود که محبت مادر و پدرم رو حس کردم، محبتی اونقدر زیاد که حاضر بودن همه چیزشونو بدن و دخترشونو تو اون وضعیت نبینن!

به محض مرخص شدن از بیمارستان و رسیدن به خونه پدر موافتشو با ازدواج من و فریبرز اعلام کرد.



- اوووی!... حواست کجاست؟ نکنه تو هم مثله ژاله شدی؟

- هان؟!

مهناز داشت باهام حرف می زد ولی من تو حال و هوای خودم بودم!

- دارم باهات حرف می زنم؟

- چی گفتی؟

- میگم دعا کن پدرت ازت راضی باشه اون تا لحظه آخر با این ازدواج مخالف بود اگر رضایت داد به خاطر اون جریان بیمارستان بود.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- دلم می خواد با یه چیزی محکم بزنم تو کله ت! اونقدر از دست حرص خوردم که نگو! کافی بود یه کلمه بگی نه تا همونجا وسط عروسی برنامه رو بهم بزنه و همه شونو از خونه بیرون کنه.

سوگل که فقط داشت به دهن مهناز نگاه می کرد و خیلی دلش می خواست از زندگی گذشته پد و مادرش سر در بیاره خجالت رو گذاشت کنار و پرسید:

- چرا خاله مهناز؟

مهناز یه نگاهی به من کرد که ببینه موافقم که گذشته ها رو پیش بکشه یا نه! برای منم دیگه اهمیت نداشت که بچه ها این چیزا رو بدونن، شایدم حقشون بود که خیلی چیزا رو بدونن. برای همینم عکس العملی نشون ندادم که مهناز روشو کرد طرف سوگل و سامان و گفت:

- قبل از عروسی پدربزرگتون، پدر مادرتون رو میگم، اول وقتا معاون بانک بود. یه کار خوب با حقوق خوب، با حقوق خوب برای پدر باباتون تو یه بانک درست کرد و بردش سر کار که از اون خونه بیان بیرون و دیگه نوکری و کلفتی نکنن! یه خرده م پول بهشون قرض داد که یه جارو اجاره کردن و یه خرده اسباب و وسیله خریدن که مایه سرشکستگی خونواده ی مامانت نشن. خرج و مخارج تمام عروسی رو بابابزرگتون داد، بعدشم طبقه بالای خونه خودشون رو

درست کردن و مامان و بابت رفتن اون بالا نشستن. بیچاره ها چه جهازی دادن! از شیر مرغ تا جون آدمیزاد! خب مامانتون یکی یه دونه بود و عزیز دردونه پدر و مادر! همون سالش بابابزرگتون رئیس بانک شد و بابای باباتون رو برد پیش خودش و حسابی رسید بهش. البته اونم قدرشناس بود! حالا خودش اینجا نیس خداهش اینجا! خلاصه بابای بی شرفتون نه ببخشید بابای شریفتون نه چک زد و نه چونه با عروس رفتن تو خونه! نه یه قرون تو جیبش داشت و نه یه کار و شغل داشت و نه یه هنر!

تا اینو گفت با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- راستی دریا چرا اینکارو کردی؟ تو که هم از لحاظ درس هم از لحاظ خوشگلی تو همه دخترای دانشگاه تک بودی پس چرا اینکارو کردی؟ این سوالی بود که چند وقتی بود از خودم می پرسیدم! شاید یه جورایی به جواب رسیده بودم ولی جوابی نبود که کسی رو قانع کنه!

فقط مهناز رو نگاه کردم که اونم شروع کرد برای بچه ها تعریف کردن:

- بعله! جناب آقای مهندس نعمتی شد داماد خونواده ی قائمی! اما چه مهندسی؟ آقا سال بعد دانشگاه مثل این بچه ها که اول مهر می شه و نمی خوان برن مدرسه! شروع کرده بود نق نق کردن که من دیگه دانشگاه نمیرم، یادته دریا همون روزی بود که من و مسعود سر زده اومده بودیم خونه تون! تا پامونو گذاشتیم تو خونه شون فهمیدیم که بین شون شیکر آبه یه خرده سر بسر این گذاشتیم یه خرده سر بسر اون که سر درد و دلشون وا شد و معلوم شد آقا فربرز حال درس خوندن نداره! یادمه چهار تایی نشستیم بودیم تو حال خونه شون که دریا گفت...



مهناز داشت حرف می زد ولی من واقعاً مسعود و مهناز و فربرزو می دیدم

که جلوم نشستن.

- مسعود تو یه چیزی بگو! من می دونم تو هم با زحمت درس می خونی
درس خوندن برای تو هم خیلی سخته اما تا حالا فکر کردی که دانشگاه رو ول
کنی؟

مسعود یه نگاه کرد به من و به فریبرز گفت:

- ببین فریبرز جان خانواده ی من از نظر مالی وضعشونم خیلی خوبه، پدرم
بازاریه و ما هم دو تا برادر بیشتر نیستیم و اگه خدای ناکرده پدرم طوری بشه،
همه اموالش می رسه به منو برادرم اما با تمام اینا من دارم درس رو می خونم!
متوجه منظورم میشی یا نه؟ تو حالا خودت حساب کن ببین از نظر مالی وضعت
بهتر از من یا نه؟ همه آرزوشونه که یه جوری خودشونو وارد دانشگاه کنن! حالا
تو می خوای از دانشگاه بری بیرون؟

- آخه مسعود چون من کشش درس خوندن ندارم! این دو سالم با بدبختی
اومدم بالا!

- کسی این حرفا رو می زنه که یه زن خوشگل و خانوم و مدیر مثل دریا
نداشته باشه! تو این دو ساله دریا با هر زحمتی بود تو رو آورد بالا! این دو سالم
حتماً با کمک دریا می گذورنی و تمومش می کنی.

مسعود بلند شد و رفت رو مبل بغل فریبرز نشست و شروع کرد باهاش
حرف زدن. مهرنازم اومد پیش من و آروم گفت:

- دریا پول از کجا در میارین و زندگی تونو می گذرونین؟

- یه کارش می کنیم دیگه!

- چیزی رو از من پنهون نکن! بگو! شاید یه چیزی به عقلم رسید و به دردت
خورد دختر!

- پدرم بهمون کمک می کنه گفته فریبرز درسش رو بخونه یعنی هر دومون
درس بخونیم. ماهیانه یه مبلغی به عنوان قرض بهمون میده. پول اجاره م که

ازمون نمی گیره. هر چند وقتم، گوشت و مرغ و از این جور چیزا می گیره میده
به مامان میاره بالا.

- اون وقت فریبرز ناراحت نیس؟

- یعنی چی؟

- یعنی میگم شاید به خاطر اینکه پدر تو داره خرجش رو میده می خواد نره

دانشگاه و بره سر کاری؟

- تا حالا که این مسئله رو عنوان نکرده!

- میگم یه دفعه نکنه بچه دار شی! حواستو جمع کن! تازه دو سال دیگه

فارغ التحصیل می شی و باید بیفتی تو کار! حداقل تا ۵ - ۸ سال دیگه بچه دار
نشو!

- نه خودمم همچین خیالی ندارم باید بعد از تموم شدن دانشگاه با فریبرز

یه شرکت درست کنیم و یه سروسامونی به زندگیمون بدیم.

- و حتماً هم خودت باید تو اون شرکت باشی!

عد اشاره به فریبرز کرد و گفت:

- این سازده که من می بینم، همونجور که اهل درس خوندن نیس فکر نکنم

اهل کار کردنم باشه!

و بعدش من با اصرارهای زیاد فریبرز آخرای سال سوم تو امتحانات بود که

به زور حامله شدم!



- دریا دریا!

- هان!؟

- بازم رفتی تو رویا؟

بهش خندیدم که سوگل گفت:

- مامان حالتون خوبه؟ می خواين براتون آب بيارم؟
 - نه عزيزم رفته بودم تو فکر.
 - دريا!
 صورت مهناز جدی شده بود:
 - می خواي چي کار کنی؟
 - خودمم هنوز نمی دونم.
 - نمی دونم يعنی چي؟!
 - هنوز تصميم درستي نگرفتم.
 - می خواي من و مسعود با فريبرز صحبت کنيم؟
 - نه.
 - پس چيکار می خواي بکنی؟
 - بايد فکر کنم. نمی خوام دوباره اشتباه بکنم.
 مهناز يه خرده مکث کرد و بعد گفت:
 - می خواي بريم چند شب خونه ما بمونی؟
 - نه، همينچا راحت ترم.
 - می خواي من پيشت بمونم؟
 - نه، توام خونه زندگي داری. مسعود تنهاس.
 - مهم نیس. دوستي يه همچين وقتا به درد می خوره ديگه!
 - ممنون. ولی نه. می خوام يه خورده فکر کنم.
 از جاش بلند شد. من و بچه هان بلند شديم که گفت:
 - هروقت، شب و نصفه شب، طوري شد، فقط يه زنگ بزن به من.
 بعد رو به سوگول و سامان کرد و گفت:
 - مواظب مامان تون باشين. اين دختر تو اين زندگي خيلي سختي کشته!
 هر وقتم کار داشتن زود به زنگ به من بزنين.

بچه ها رو ماچ کرد و رفتیم تو هال و کیف و روسریش و ورداشت و دم در راهرو کفشاشو پاش کرد و منم روپوشم رو انداختم رو دوشم و از بچه ها خداحافظی کرد و رفتیم تو حیاط. وقتی رسیدیم تو حیاط و دوتایی تنها شدیم گفت:

- دریا، پول می خوای؟

- نه.

- بیا! این چک تضمینی پیشت باشه!

یه چک تضمینی صد هزار تومنی در آورد و گرفت جلوی منو گفت:

- بیا بگیر. این فعلاً پیشت باشه. هرچقدرم که خواستی فقط بهم بگو.

بغلش کردم و ماچش کردم و گفتم:

- فعلاً لازم ندارم مهناز جون. یعنی اصلاً نمی دونم تکلیفم چیه!

- اگه اجازه بدی، من و مسعود بریم و با...

- نه مهناز جون! کار من از این حرفا گذشته!

- یعنی خیال آشتی کردن نداری؟

- نه.

- میگم یه اشتباهی کرده، تو گذشت کن. به خاطر بچه هات!

- دلم شکسته مهناز! غرورم شکسته! هرکی ندونه تو می دونی من چقدر

فداکاری کردم! اگه همین الان برام خبر می آورد که شرکت ورشکست شده، یه

خرده ناراحت می شدم و بعدش تموم می شد و دوباره همه چیز و از اول براش

می ساختم! همونطور که تا حالا همه چیز رو ساختم! تو که تو جریان زندگی و

کار ما بودی! این ثروت، این خونه و زندگی! اون شرکت! همه رو من درست

کردم! همه با زحمت من بوده! همه با پول من بوده! همه با فداکاری من بوده! من

ثانیه ثانیه عمر و جوونی م رو گذاشتم تا فریبرز فریبرز شدا! من برخلاف

خواسته پدر و مادرم با فریبرز ازدواج کردم. چه آرزوها که برام نداشتن! پدرم

هیچوقت از فریبرز خوشش نمیومد و هیچوقت به خاطر این ازدواج منو نبخشید! هر بار که به چشمای من نگاه می کرد، دلگیری رو تو چشماش می دیدم! همین الانم چشماش رو می بینم که داره منو شماتت می کنه! اگه فریبرز تو زرد از آب در نیومده بود می تونستم تو چشمای پدرم نگاه کنم و بهش بگم که شما اشتباه می کردین اما حالا نه! حالا به خاطر اینکه حرف پدر و مادرم رو گوش نکردم، وجدانم ناراحته! اگه فریبرز هر کاری کرده بوده اونقدر ناراحت نمی شدم! درونم احساس پوچی می کنم! احساس می کنم که هیچی نیست! تو خودت یه زنی و حتماً احساسات منو درک می کنی. وقتی شوهر آدم به یه زن دیگه دل می بنده، برای آدم همه چیز تموم شده! تا چند وقت پیش اصلاً معنی پیری رو نمی فهمیدم اما حالا چرا! تو این چند وقته تازه فهمیدم که پیر شدم! یعنی احساس پیر شدن کردم! می دونی مهناز، زندگی مثل یه قماره، بعضی ها خیلی با احتیاط پول روش میذارن و بعضی هام بی مهابا! حالا دیگه شانس چی باشه! من تمام زندگیم رو تو این قمار گذاشتم و باختم! اشتباه کردم. کسی رو که ساله باهاش زندگی کردم، نشناخته بودم! فکر می کردم جواب اون همه محبت و فداکاری و وفاداری و اعتماد رو میده! فکر می کردم حداقل قدر شناسمه! نمی دونی چه احساس بدی دارم! هرچی به خودم میگم که من تو درس خوندن، تو خونه داری، تو بچه داری و بچه بزرگ کردن، تو اقتصاد، تو سازندگی و تو خیلی چیزا موفق بودم اما وقتی به این مسئله می رسم که شوهرم رفته و با یه دختر دیگه ازدواج کرده، اعتماد به نفسم رو از دست میدم و به این نتیجه می رسم که در تموم زندگی ناموفق بودم!

- این چه فکری یه می کنی!؟

- نه، درسته فکرم! بهتر بود جای تموم اینا فقط کاری می کردم که بتونم شوهرم رو حفظ کنم چون تموم تلاش هایی که کردم به خاطر فریبرز بود! تموم زحمت هایی که کشیدم برای فریبرز بود! من که ازش انتظار چیزی نداشتم!

فقط یه نگاه محبت آمیز و قدرشناس! فقط اینکه بدونم همیشه دوستم داره! با همینا راضی بودم! می دونی، مثل به بن بست رسیدنه! آدم یه راه رو مدت ها بره به امید اینکه آخرش به هدف و مقصدش می رسه! تازه آخرای راه متوجه بشه که اون راهی که رفته، بن بسته! تازه متوجه بشه که تمام این مدت راه رو اشتباهی رفته! خستگی به تن آدم می مونه! من خیلی چیزامو تو این زندگی از دست دادم. فقط از خدا می خوام که پدر و مادرم، مخصوصاً پدرم منو ببخشه! مهناز یه نگاهی به من کرد و گفت:

- با وکیلیم صحبت می کنم. هروقت خواستی برو پیشش!

بهش خندیدم که صورتم رو ماچ کرد و خیسی اشکش مالیده شد به صورتم و با همدیگه رفتیم طرف در کوچه و در رو وا کرد و رفت بیرون و دوباره برگشت و یه نگاهی به من کرد و بعد رفت سوار ماشین خیلی قشنگش شد و وقتی می خواست حرکت کنه، شیشه رو کشید پایین و گفت:

- همه چی درست می شه! هیچی تو دنیا اونقدر که نشون میده سخت نیس! اینو گفت و حرکت کرد. واستادم و نگاهش کردم تا رسید ته خیابون و پیچید سمت راست.

با رفتن مهناز، دیگه تو کوچه مون ماشین نی نبود. اصلاً آدم تو خیابون نبود! برام خیلی عجیب بود! این وقت روز نباید خیابون اونقدر خلوت و خالی بشه! هیچوقت اینطوری نبود. پس چرا حالا اینطوریه؟!

ته خیابون رو نگاه کردم. هوا گرگ و میش شده بود. درختای چنار دو طرف خیابون شاخه هاشون رفته بود تو هم و منظره خیلی قشنگی رو درست کرده بودن. آخر خیابون، به نظر می اومد که درختای این طرف و اون طرف، سرهاشونو آوردن نزدیک هم و دارن یه چیزی در گوش هم میگن! بعدشم همه شون شروع می کنن به خندیدن! از تگون خوردن شاخه هاشون معلوم میشه که انگار دارن می خندن!



- دریا! می بینی؟
- چی رو؟
- درختای ته خیابون رو! شاخه هاشونو کردم تو هم!
- خب!
- مثل اینکه دارن یه چیزی بهم میگن و می خندن!
- چیکار می کنن؟!
- همچین تکون می خورن مثل آدمی که داره می خنده و شونه هاش تکون می خوره!
- مال باده! باد تکون شون میده!
- نه، دارن در مورد ما حرف می زنن!
- حتماً میگن این دیوونه هارو ببین چه دل خوشی دارن!
- چرا ناراحتی دریا؟!
- آخه فریبرز جون قرارمون این نبود!
- چی نبود؟
- که من به این زودی حامله بشم!
- چه عیبی داره؟
- آخه سال دیگه، سال آخر دانشگاه س! درس مون سخت تر می شه. برای من مشکله که با یه بچه درس بخونم!
- کجاش مشکله؟!
- تو می دونی به یه بچه رسیدن و درس خوندن و درس دادن چقدر سخته؟
- درست می شه! من مطمئنم تو از پسش بر میای!
- آره، درست می شه اما با سختی! حالا چی می شد اگه یه خرده دیگه صبر

می کردیم؟

- زندگی بدون بچه هیچ لطفی نداره!

- پس یعنی من هیچی؟!

- خب از بس که تورو دوست دارم می خوام از تو بچه داشته باشم دیگه!

- اگه این زبونم نداشتی چیکار می کردی؟

- تو جام حرف می زدی!

- ولی واقعاً سخته فریبرز! تازه بعدش چی؟ وقتی مدرک مون و گرفتیم؟

مگه قرار نیست کار کنیم و پول در بیاریم؟ آخه با یه بچه من چه جوری می

تو تم به همه کارا برسم؟!

- راستش به این چیزا فکر نکرده بودم! خب نمی داشتی بچه دار بشیم!

- یادت رفت همه چی؟! یادت رفت چقدر اصرار می کردی؟ چقدر قهر می

کردی؟ چقدر بهانه بیخوری می گرفتی؟!

- خب حواسم به این چیزا نبود! حالا چیکار کنیم؟!

- هیچی! چیکارش می شه کرد؟

- نمی شه بریم و بندازیش؟

- دیگه چی؟ فقط همین یه کارمون مونده!

- ترس ورم داشت دریا! عجب غلطی کردم! حالا چطور می شه؟!

- جا زدی پدر مهربون؟! بچه می خوام بچه می خوام همین بود؟!

- آخه یه سال بیشتر نمونده که درس مون تموم بشه! اگه تو نتونی به من

کمک کنی که حتماً امسال رو رد می شم!

دستش رو گرفتم تو دستم و گفتم:

- نترس! خدا بزرگه!

- آره ولی چه جوری می تونی هم خودت درس بخونی و هم به من کمک

کنی و هم بچه داری بکنی؟!

- انگار هنوز منو نشناختی؟! من پشتکارم خیلی زیاده!
- می دونم ولی همه این کارا رو با هم کردن خیلی سخته!
بازوش رو گرفتم و همونجور که قدم می زدیم گفتم:
- درست می شه! مهم اینه که زن و شوهر پشت به پشت هم بدن و دست به دست هم! بقیه ش دیگه مهم نیس.

یه نگاهی به من کرد و گفت:
- الهی فدای تو بشم من دریا! تو چقدر خانمی! من احمق دست به هرکاری
می زنم خراب می شه و تو باید درستش کنی!
بهش خندیدم که گفت:

- وقتی دستامو تو دستت می گیری اینجوری مطمئن بهم می خندی، دیگه
تو این دنیا از هیچی نمی ترسم! احساس می کنم که همه کاری می تونم بکنم!
به جون تو نمی دونم چه جوری شکر خدارو بکنم! من حتی تو خوابم نمی دیدم
یه روزی زندگیم اینطوری بشه! همیشه ناامید بودم. همیشه خودم رو می دیدم
که نهایتاً مثل بابام باید نوکر یکی دیگه باشم!
- نباید در مورد پدرت اینطوری صحبت کنی!

- دروغ که نیست! اگه پدر تو نبود که حالا حالاها بابام باید تو اون خونه می
موند و ارباب ارباب می کرد!
- تو قدر پدرت رو نمی دونی! اصلاً اون احترامی که لازمه یه پدر به جا
نمباری!

- من باید این احترام رو نسبت به تو و پدر و مادرت بجا بیارم دریا!
- من همیشه خودمو یه کارگر می دیدم که صبح به صبح باید بره سره کار و
شب، خسته و مرده، با دستای کثیف و روغنی برگرده خونه! نمی دونم چرا
همیشه خودمو یه شاگرد مکانیک می دیدم! هر وقت به آینده م فکر می کردم،
جز یه چیز سیاه هیچی نمی دیدم. حتی فکر زن گرفتن و خونواده تشکیل

دادن رو هم نمی کردم چه برسه به اینکه با دختری مثل تو ازدواج کنم! گاهی م که مثلاً مادرم حرف از زندگی و زن گرفتنم می زد، زود می رفتم تو دهنش! اونم دیگه هیچی نمی گفت! اما من خودم هواپی می شدم و می رفتم تو فکر! همه ش فکر می کردم که چی می شه؟ منم دلم خیلی چیزا می خواست اما هیچوقت بهش فکر نمی کردم! آخر آخرش به خودم می گفتم که نهایتاً یه دختر هم سطح خودم می گیرم و یه اتاق پایین شهر اجاره می کنم و باهاش زندگی می کنم! اما بعد از این فکر، حالم از هرچی زندگی بود بهم می خورد! حساب کن تا آخر عمر آدم جون بکنه و از تمام لذت ها محروم باشه که آخرش بتونه فقط شیکم زن و بچه ش رو سیر کنه! وقتی پسر ارباب رو می دیدم که هر روز با یه ماشین شیک و کت و شلوار حسابی، از خونه میره بیرون، اونقدر عصبانی می شدم که می خواستم خودمو بکشم! تمام ناراحتی و عصبانیتیم رو هم سر بابام خالی می کردم! باور کن دریا یه پسر هیفده هیجده ساله، اونقدر در روز خرجای الکی می کرد که با یه هفته این پول ما می تونستیم مثل شاه زندگی کنیم! اونقدر پول داشتن که دیگه نمی تونستن حسابش رو نگه دارن اونوقت سر پول دادن به بابام که می شد، مو رو از ماست می کشیدن! تو اون دوتا اتاق که ما زندگی می کردیم، دو تا لامپ روشن می شد و یه رادیو! اونوقت تا قبض برق می رسید، ارباب به بابام می گفت حسن کمتر برق مصرف کن! ببین حالا کجای آدم می سوزه! پدرسگ از همه مون مثل خر کار می کشیده ها! اونوقت موقع حقوق دادن زورش می اومد حقوق یه نفر رو بده! اونم چه حقوقی؟! اسمش بود که تو اون دوتا اتاق مجانی نشستیم اما طوری به بابام پول می داد که حساب اجاره اونجا رو هم کم می کرد! وگرنه الان مگه نیس؟! البته دست پدر درد نکنه ولی ببین بابام چقدر حقوق می گیره؟! سه برابر اونکه اون پدرسگ بهش می داد! تازه فقط خودش کار می کنه و مادرم راحت تو خونه واسه خودش نشسته! از بس تو اون دو تا اتاق نمناک ته باغ موندیم، مادر بیچاره م رماتیسم گرفت!

- دیگه قرار شد به این چیزا فکر نکنی!
- مگه می شه؟! چقدر حق بابام رو اون ارباب...



- مامان! مامان! چرا نمیای تو؟!
هوا تقریباً تاریک شده بود و من هنوز همونجا تو خیابون واستاده بودم و به درختای چنار که شاخه هاشون رفته بود تو هم نگاه می کردم!
- بابا زنگ زد!
برگشتم و فقط نگاهش کردم.
- می خواست با شما صحبت کنه.
- چی بهش گفتی؟
- گفتم خاله مهناز داره میره و شما رفتین بدرفه ش کنین.
رفتیم تو خونه و در حیات رو پشت سرمون بستم.
- گفت وقتی اومدین بهش زنگ بزنین. گفت تو شرکت می مونه تا بهش زنگ بزنین!
- باشه، بریم تو.

دو تایی با هم راه افتادیم طرف پله ها. یه آن برگشتم و سوگول رو نگاه کردم! برای خودش خانمی شده بود! درست شکل خودم بود. شونزده سالگی خودم! موهای طلایی خوشرنگ و بلند. قد کشیده، پوست خوشرنگ و اندامی به تناسب! یه آن متوجه راه رفتنش شدم! محکم و مطمئن! مثل اون وقتای خودم! بی اختیار به راه رفتن خودم نگاه کردم! سست و نامطمئن!
متوجه شدم که دارم پاهام رو روی زمین می کشم! کاری که تا اون وقت نکرده بودم! همیشه پاهام رو مطمئن رو زمین گذاشتم! پس چرا الان دارم اینطوری راه میرم! خودمو خیلی باختم! ترسیدم! احساس می کنم پشتم خالیه!

هرچند که هیچوقت پر نبوده! در واقع این من بودم که پشت فریبرز بودم! چرا اینطوری شدم؟!

دوباره به راه رفتن سوگل نگاه کردم. رسیده بود به پله ها و داشت محکم ازشون بالا می رفت. ظریف اما محکم!

یه خرده قدم هامو آروم کردم. صبر کردم تا برسه بالای پله ها و من از این پایین نگاهش کنم. تا رسید اون بالا، با یه حرکت لطیف و قشنگ برگشت طرف من و با صدای قشنگ و ظریفش گفت:

- شما نمایین؟

- چرا عزیزم تو برو، منم یه دقیقه دیگه میام.

تو چشمات ناراحتی و غصه رو می دیدم اما اونم درست مثل خودم بود! هیچوقت تو زندگی عقب نمی رفت. آروم. ظریف، مطمئن! همیشه م به جلو! ولی چه بزرگ شده! سامانم همینطور! اینا کی اونقدر شدن؟! این سوگل انگار همین چند سال پیش بود که به دنیا اومد! آره، خیلی وقت نیست! انگار همین چند وقت پیش بود که شبونه منو رسوندن بیمارستان مهر!



- دریا! دریا! حالا که وقتش نیست آخه!

- مگه دست منه فریبرز جون!

- مامانت رو صدا کنم؟!

- بکن دیگه! وای خدا! دارم می میرم!

- چته دریا جون؟! شاید سردیت کرده!

- ترو خدا ول کن فریبرز! وای!...

- برم صداشون کنم؟!

- چند بار میگی؟! برو دیگه!

- آخه الان دیروخته! میگم نکنه درد از چیز...

- فریبرز من دارم می میرم! بروا!...

شاید فقط همون یه بار بود که سرش داد زد! از درد داشتم می مُردم! مثل مار به خودم می پیچدم اما سعی می کردم که صدام در نیاد! دو دقیقه بعد مامانم بالا بود و پدرم داشت ماشین رو روشن می کرد! یه ساعت بعد از رسیدن به بیمارستان، وضع حمل کردم. کمی زودتر از اون چیزی که دکترم پیش بینی کرده بود. مجبور شدم که چند روز بیشتر تو بیمارستان بمونم. بچه باید تو دستگاه می موند. هزینه بیمارستان زیاد شده بود و ماهام که پول نداشتیم. فریبرز نمی خواست از پدرش پولی بگیره. یعنی اگر می خواست باید پدرش از یکی دیگه قرض می کرد. وقتی به مهناز تلفن کردم، نیم ساعت بعد با پول بیمارستان بود! روزی که سوگل رو آوردیم خونه چقدر خوشحال بودیم. پدر و مادرم تموم خونه رو گل زده بودن. چند تا از فامیلای خودم و فریبرز اینا خونه منون بودن. پدرم همه رو ناهار دعوت کرده بود. اصلاً باور نمی کردم که این کوچولویی که تو بغلم گرفتم بچه من و فریبرزه!

همه خوشحال و شاد بودن. فکر نمی کردم که هیچی بتونه شادی مون رو خراب کنه اما تونست!

درست قبل از ناهار، مادر فریبرز بلند شد و اومد جلو تخت بچه و دولا شد صورت لطیف بچه رو دو تا ماچ محکم کرد که جاش سرخ شد و یه پونصد تومنی گذاشت کنار قنداقش و بعد بلند، طوری که همه بشنون گفت:

- زینت خانم خوش اومدی! قدمت ایشالله مبارک باشه! هرچند که ما منتظر

یه پسر کاکل زری بودیم اما حالا که یه گیس گلابتون اومده قدمش مبارک! پدر و مادرم اخمهاشون رفت توهم و پدرم بلند شد و از تو اتاق نشیمن که تخت منو اونجا گذاشته بودن رفت بیرون! مامانم زود حرف تو حرف آورد و فامیلای ما که ساکت شده بودن، دوباره شروع کردن با همدیگه حرف زدن. تو

همین موقع پدر فریبرز، مادرش رو صدا کرد و بردش پیش خودشو نشوند و شروع کرد در گوشش یه چیزی گفتن که یه دفعه مامانش با صدای نیمه بلند گفت:

- وای!... مگه من چیز بدی گفتم؟! اولا که زینت خیلیم قشنگه! دوما ای‌شالله بعدیش پسره! سوماً بالاخره یه رسم و رسوماتیم هس! بچه اول رو خونواده شوهر...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مامانم بلند گفت:

- خانم بفرمایین ناهار! سرد می شه!

اینو که مامانم گفت، یه دفعه مادر فریبرز از جاش بلند شد و چادرش رو رو سرش درست کرد و راه افتاد طرف در راهرو! همه همینجوری مات نگاهش کردن! دم راهرو کفشاشو پوشید و بلند داد زد:

- اشرف! اکرم! بلند شین!

دو تا خواهرای فریبرزم از جاشون بلند شدن و راه افتادن دنبال مادرشون! تا پدر فریبرز خواست به خودش بیاد اونا تو حیاط بودن! ماها همگی داشتیم از تو اتاق نشیمن نگاه شون می کردیم. پدر فریبرز خودشو رسوند بهش و شروع کرد باهاش دعوا کردن اما اون گوشش بدهکار نبود! رسید به در حیاط و بازش کرد و رفت بیرون!

حالا تو خونه ما، چند تا از فامیلای فریبرز مونده بودن بدون اینکه از خونواده فریبرز کسی اونجا باشه! بیچاره ها، مونده بودن چیکار کنن! اوانام از این رفتار گیج شده بودن! پدرم بلافاصله اومد تو اتاق نشیمن و با احترام دعوت شون کرد تو اتاق پذیرایی که ناهار رو اونجا رو میز چیده بودن!

یه ساعت طول نکشید که همه مهمونا، تند و تند ناهارشونو خوردن و خداحافظی کردن و رفتن! وقتی خودمون موندیم، فریبرز رفت جلو پدرم و گفت:

- من واقعاً از رفتار خونواده م، مخصوصاً مادرم عذر می خوام آقای قائمی!
پدرم در حالیکه اگه کارش می زدن خونس در نمی اومد، خیلی آروم گفت:
- چیز مهمی نیست! تقصیر شمام نبوده فریبرز خان!
اینو گفت و از سالن رفت بیرون. لحظه آخر فقط برگشت و یه نگاه به بچه که
آروم تو تختش خوابیده بود کرد و یه نگاهی به من که صدتا معنی داشت که
حالا بعد از شونزده سال دارم کم کم معنی نگاهش رو می فهمم!



آروم از پله ها رفتم بالا و رفتم تو خونه. تا در راهرو رو وا کردم، یه دفعه
صدای حرف زدن سوگل و سامان قطع شد. انگار داشتن در مورد من صحبت
می کردن. به روشن نیاوردم و رفتم رو یه مبل تو هال نشستم. یه خرده که
گذشت سامان گفت:

- مامان به بابا تلفن نمی کنی؟

- نه پسرم.

- چرا؟

- حرفی نداریم که با همدیگه بزنینم!

- پس بالاخره چی میخواد بشه؟

هیچی بهش نگفتم که یه خرده مکث کرد و بعد آب دهنش رو قورت داد و
گفت:

- یعنی شما و بابا از همدیگه طلاق می گیرین؟

زود سوگل سرش داد زد و گفت:

- سامان! تو دخالت نکن!

طفل معصوم نتونست خودشو نگه داره! زد زیر گریه و بلند شد و رفت تو
اتاقش. نمی دونستم باید چیکار کنم! ناراحتی بچه هامو نمی تونستم ببینم! من

یه عمر نذاشتم تو زندگی اتفاقی بیفته که باعث نگرانی بچه هام بشه. اگه موردی هم پیش می اومد، با فریبرز حلش کرده بودم و همیشه تو خونه آرامش رو برقرار کرده بودم. اما نمی دونستم با این یکی چیکار کنم! این یکی چیزی نبود که بتونم برای خودم حلش کنم! سعی می کردم فکر کنم. سعی می کردم خوب فکر کنم. همه ش دنبال یه راه حل می گشتم که شاید بشه از این بن بست بیرون بیام اما عقلم بجایی نمی رسید!

سوگل، آروم بلند شد و رفت تو اتاق سامان. منم ده دقیقه ای صبر کردم. گذاشتم کمی گریه کنه تا آروم بشه، بعد بلند شدم و رفتم تو اتاقش. دو تایی رو تخت نشسته بودن. گریه سامان تموم شده بود. رفتم کنارشون نشستم و هر دو شونو بغل کردم و چسبوندم به خودم. صدای قلب جفت شونو می شنیدم که مثل قلب دو تا پرنده کوچیک که از چیزی ترسیده باشن، می زدن! بازم سعی خودمو کردم که بتونم خوب فکر کنم. دلم می خواست به بچه هام احترام بذارم. همیشه این کارو کرده بودم. حالام باید می کردم!

- پسر! می خوام ازت یه چیزی بپرسم.

هر دوشون سرهاشونو از تو بغلم در آوردن و زل زدن به من. حتماً انتظار داشتن که مثل همیشه مادرشون یه راه حل برای هر مشکل پیدا کنه!

- اگه تو به یه دوست همیشه محبت کرده باشی و همیشه بهش مهربونی کرده باشی و هر وقت ازت کمک خواسته بود، بهش کمک کرده باشی به طوری که در همه چیز موفق شده باشه. اون وقت یه روز بی دلیل ترو ول کنه و بره یه دوست دیگه بگیره، تو باهاش چیکار می کنی؟

همونجور که نگاهم می کرد، بعد از یه خورده مکث گفت:

- منم ولش می کنم! ازشم خیلی ناراحت و عصبانی می شم!

بعد سرشو انداخت پایین.

- برات این جواب خیلی سخت بود، نه؟! یه همچین تصمیمی هم گرفتن

سخته! این جوابی یه که من باید به شما بدم که خودت گفتی! و می دونم چقدر گفتنش برات سخت بود. دلم می خواد شما به من بگین که چیکار باید بکنم! الان تنها مسئله ای که برای من مهمه شمائین! من اونقدر شماها رو دوست دارم که حاضرم به خاطر شما هر کاری بکنم.

یه خرده سکوت کردم و بعد گفتم:

- تصمیم در مورد زندگیم رو به شما دو نفر واگذار می کنم. من الان میرم. شما دوتا بشینین و خوب با همدیگه صحبت کنین. خوب فکر کنین و بعد یه تصمیم بگیرین. من به شماها اعتماد دارم. هر تصمیمی که گرفتین، من قبول می کنم و همونو انجام میدم. هر چند که برام سخت باشه. فقط م به خاطر شما دوتا!

اینو گفتم و بلند شدم از اتاق سامان اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم به قهوه درست کردن.

تازه قهوه درست شده بود که سوگل و سامان، با حالت تردید و دودلی، آروم اومدن تو آشپزخونه و رو دو تا صندلی، پشت میز تو آشپزخونه نشستن.

- قهوه می خورین براتون بریزم؟

سامان که انگشت هاشو تو هم قفل کرده بود و هی به هم فشارشون می داد، زیر لب گفت:

- به بابا تلفن کن مامان.

فقط بهش نگاه کردم.

- ببین چی میگه. شاید پشیمون شده باشه!

برگشتم و به سوگل نگاه کردم که زود سرشو انداخت پایین.

- یه بار دیگه کمکش کن مامان! یعنی به ما کمک کن! نزار خونواده مون از

همدیگه بیاشه!

یه چیزی انگار چنگ زد تو دلم! آروم گفتم:

- شما اینو می خواین؟

- آره مامان! حرف سوگلم همینه فقط روش نمی شه بهتون بگه!

- سوگل! دلم می خواد توام حرف بزنی! خودت بگو چی می خوای!

سرشو بلند کرد و مثل همیشه آروم و نرم اما محکم گفت:

- یه فرصت دیگه بهش بدین مامان. ازش بخواین که اون زن رو ول کنه و

برگرده! می دونم براتون خیلی سخته! می دونم که درون تون احساس شکست

می کنین اما این شکست نیس! اگرم باشه این دفعه به خاطر بچه هاتونه! من

همه ش فکر می کنم که بابا یه اشتباهی کرده و خودشم پشیمونه و دلش می

خواد برگرده! خواهش می کنم اجازه بدین برگرده! نه به خاطر خودتون یا بابا! به

خاطر ما!

فنجون قهوه م رو گذاشتم رو میز و یه لبخند دردناک زدم و دست جفتشونو

گرفتم تو دستم و یه لحظه بعد بلند شدم و رفتم طرف تلفن. وقتی داشتم

شماره شرکت رو می گرفتم، خدا می دونه چه حالی داشتم! از خودم متنفر

بودم! اما باید به درخواست بچه هام احترام میذاشتم اگر چه به قیمت نابود

شدن تمام اون چیزایی بود که یه عمر درون خودم ساخته بودم! خودش تلفن

رو جواب داد! تموم اون نیرویی که در اراده م سراغ داشتم به کار بردم تا گفتم:

- الو!

- دریا! خودتی؟!

- چی می خواستی بگی؟

- آخه عزیزم این کارا چیه می کنی؟! درست بود امروز بری دادگاه و یه نفر

باهات اینجوری حرف بزنه؟ من که بهت گفتم چیز مهمی نیس! تو بیخودی

مسئله رو بزرگش کردی!

- اینا رو که برام قبلاً گفتی! چیز دیگه ای بگو که تازگی داشته باشه.

- آخه چیز دیگه ای نیست که بگم! یه بنده خدایی احتیاج به کمک داشت.

منم کمکش کردم!

- فقط همین؟!

- پس چی؟!

- با ازدواج کردن باش؟ یعنی نمی شد که مثلاً بهش یه پولی بدی یا مثلاً حقوقش رو زیاد کنی یا هزارتا کار دیگه؟!

- خواستم مثلاً بهش محرم بشم که...

- ببین فریبرز، تو وقتی این مزخرفاتو به من میگی، علاوه بر خیانت به من، به شعورم توهین می کنی! حداقل اونقدر شهامت داشته باش که حقیقت رو بگی! تو منو خوب می شناسی. می دونی که منم ترو کاملاً می شناسم. پس این قصه ها رو برام نگو!

یه خرده سکوت کرد که گفتم:

- الان دیگه وقت موش و گربه بازی کردن نیس! منو که می دونی چه جور آدمی هستم پس رک و رو راست باهام حرف بزن!
یه خرده دیگه مکث کرد و بعد گفت:
- باشه.

تلفن رو زدم رو آیفون که بچه هام صداشو بشنون.

- ببین دریا، خلاف شرع که نکردم؟! زن گرفتم! حالام که طوری نشده! جای ترو که تنگ نکرده! تو یه زنم، اونم یه زنم! تو بشین خانمیت رو بکن و اونم...
- این شعارا رو برو برای مامانت و خواهرت بده که تاییدت کنن!
- ببین دریا، پنجاه درصد وجود من برای تو کافیه! اینو خودت می دونی!
حالا منم خودمو وقف این زن نکردم که! هفته یه بار بهش یه سر می...

- اینا رو کی بهت یاد داده؟ واقعاً خودتم باورت شده که کسی هستی؟ تو اگر یکی مثل خودتم پیدا می کردی و وجودتون رو میذاشتی رو هم، حتی به سال دوم دانشگاهم نمی رسیدی! حالا به من داری میگی که پنجاه درصد

وجودت برای من کافیه؟! این دیگه خیلی بی شرمانه س! حداقل از بچه هات خجالت بکش!

- مگه چیکار کردم که خجالت بکشم؟! دزدی که نکردم، زن گرفتم!
- ببینم تلفن نزدم که باهات جر و بحث کنم. فقط بگو حالا می خوای چیکار کنی؟

- هیچی، زندگی مو می کنم!
- پس به من چیکار داری؟
- توام جزء زندگی منی!
- فریبرز، حواستو جمع کن! داری اشتباه می کنی! من جزو زندگی تو نبوده و نیستم! تو جزیی از زندگی منی! یه کم به گذشته فکر کن!

- اونا مال گذشته س!
- منم جزئی از همونام!
- ببین دریا، من نمی خوام باهات بد صحبت کنم! به خاطر تموم اون سالها، به خودم واجب می دونم که احترام ترو نگه دارم!

- چه خوبم نگه داشتی! گوش کن فریبرز! این حرف آخر منه! همین فردا طلاقش بده. هر چقدرم مهریه شه، بهش بده بره. بعدشم منم همه چیز رو فراموش می کنم! همین!

- تو خودتو خیلی دست بالا گرفتی دریا خانم! تویی که الان به من احتیاج داری، نه من به تو!

- اینا همه خیالات ذهن ضعیف توئه!
- تو اگه طلاق بگیری چیکار می خوای بکنی؟!
- نمی دونم.

- همین دیگه! لا اله الا الله! بذار احترام بین مون از میون نره!
برگشتم به بچه ها نگاه کردم. هر دو صورت شون سرخ شده بود! خودم

همچین بغضی گلومو گرفته بود که داشتم خفه می شدم اما بازم به خودم مسلط شدم که گفت:

- ببین دریا! من ترو دوست دارم اما توام قبول کن که یه مرد حق...
- یه مرد هیچی حق اضافه تری از یه زن نداره! بیخودی برای خودت حق و حقوق تعیین نکن! اگه این قانون به تو یه همچین حقی نمی داد الان اونقدر بلبل زبونی نمی کردی!
- حرف آخرت همینه؟!
- آره!

یه دفعه دست پایین رو گرفت و گفت:
- آخه عزیز دلم چرا اونقدر لج بازی می کنی؟ اصلاً اون قابله که خودتو براش ناراحت کنی؟ تو خانمی! تو...
- گفتم که! این قصه ها رو برای من نگو! همین فردا طلاقش بده!
- اگه ازم حامله باشه چی؟!
- خبر دارم که نیس! حتی می دونم که همین چند روز پیش یه جواب آزمایش گرفتی! آزمایشگاه شم می دونم کجاس!
- از کجا می دونی؟! برام جاسوس گذاشتی؟!
جوابشو ندادم:

- تو هنوز فکر می کنی که من فریبرز پونزده شونزده سال پیشم؟!
- نه! اون فریبرز حداقل انسان تر از تو بود!
- داری توهین می کنی ها!
- واقعیت رو میگم!
- اگه کار آگاه بازی در نمی آوردی و برام جاسوس نمی داشتی، شاید بدون اینکه بفهمی این مسئله حل شده بود و رفته بود پی کارش! فقط با این کارت خودتو ناراحت کردی!

- من برای تو جاسوس نداشتم!
- پس کدوم بی شرفی این خبرها رو به تو داده؟! من اگه بفهمم اون...
مثل اینکه صداشو از یه طرف دیگه دنیا می شنیدم! ضعیف ضعیف! اما یه
صدای قوی تری که مثل یه انفجار بود تو گوشم صدا کرد و تو سرم پیچید!



- الو!
- بفرمائین
- خانم نعمتی؟
- بله خودم هستم.
- خانم دریا نعمتی؟
- عرض کردم که خودم هستم! بفرمائین!
مزه تلخی رو روی زبونم حس می کردم! همیشه اولش به صدای زنگ تلفن
میاد و بعد یه نفر پای تلفن می خواد فقط با همسر رئیس شرکت صحبت کنه و
بعدشم یه خبر وحشتناک!
- حتماً منو می شناسین!
- متأسفانه خیر! شما؟
- من کاشانی هستم. کارمند شرکت شوهرتون!
- آهان بله! حال شما چطوره؟ پسر کوچولوتون چطوره؟ البته خبر دارم که
شکر خدا خوب شده!
- خیلی ممنون خانم نعمتی! اونم از لطف شما بود.
- این حرفا چییه؟ لطف خداوند بوده.
- اول خدا بعد شما! من یادم نمیره که شما چه لطفی در حق من کردین!
- خواهش می کنم دیگه حرف شم نزنین. مهم سلامت پسرتون بود که شکر

خدا همه چیز به خیر گذشت.

پارسال ماشین زده بود به پسرش و فرار کرده بود. باید تو جفت پاهاش پلائین کار میذاشتن. وضع مالی شونم خوب نبود. اومده بود از فریبرز وام بگیره که نمی دونم چرا بهش وام نداده بود. فردای اون روزش رفته بودم شرکت تا یه نقشه ساختمون رو ببینم، اومد جلو و جریان رو بهم گفت. بیچاره گریه ش گرفت. منم وقتی از کارمندای شرکت پرس و جو کردم و فهمیدم که راست میگه، بلافاصله دستور پرداخت وام رو بهش دادم.

- خانم نعمتی، باور بفرمائین برام خیلی سخته که این مسئله رو بهتون بگم اما در مقابل لطف شما، این کمترین کاری یه که...

تو دلم از خدا می خواستم که دیگه اصلاً هیچی نگه! از خدا می خواستم که فقط تلفن کرده باشه که بازم ازم تشکر کنه! از خدا می خواستم که تلفن کرده باشه که بازم ازم وام بخواد! از خدا می خواستم که اصلاً هیچ خبری نباشه که بهم بده! از خدا می خواستم که مثلاً بگه شرکت آتیش گرفته! از خدا می خواستم که بگه مثلاً شرکت داره ورشکست میشه! از خدا می خواستم هر خبری بهم بده جز اون خبر! اما درست همون چیزی بود که همیشه با یه زنگ تلفن، یه صدای نیمه آشنا و بعدش یه خبر که مثل آوار رو سر آدم خراب می شه!

- بله متأسفانه با منشی شون ازدواج کردن!

سوالات پشت سر هم از دهنم بیرون می اومد بدون اینکه خودم متوجه باشم! فقط جواب ها رو می شنیدم!

- منم تازه فهمیدم!

- فکر کنم سه چهار ماهه!

- بله، همون که تازه استخدام شده!

- بله، سهیلا فرجی.

- اولش مطمئن نبودم اما امروز وقتی رفته بود تو دفتر آقای نعمتی، روی میزش یه ورقه آزمایش دیدم.

- بله. اسم شم خوندم. سهیلا نعمتی! بیشتر و چهار پنج ساله شه.

- کاملاً دقت کردم.

- آزمایشگاه. بود فکر کنم آزمایش حاملگی یا یه چیز دیگه بود.

- چشم. فقط خواهش می کنم که یه جوری باشه که آقای نعمتی متوجه نشن که پای من وسطه! من از روی ارادتی که به شما دارم این خبر...

تلفن رو که قطع کردم، صدای شکستن خیلی چیزا رو درونم شنیدم! صدای پیر شدن! صدای عقب افتادن! صدای دوم بودن!



سوگل آروم زد به پام! بی اختیار برگشتم و نگاهش کردم! به تلفن اشاره می کرد که هنوز صدای فریبرز ازش می اومد.

- اگه تو برام جاسوس نمی داشتی، من خودم بهت می گفتم! الو! دریا؟

- فریبرز، این حرفا اضافه س! حرف همونه که گفتم. اینم آخرین فرصتی که داری!

- دریا منو تهدید نکن! من کار بدی نکردم که از چیزی بترسم!

- از کی تا حالا خیانت کردن کار خوبی شده؟ از کی تا حالا نمک شناسی به صفت عالی شده؟!

- اینو امروز بهت قاضی گفت! بازم خودم بهت میگم! خلاف شرع که نکردم!

- چرا کردی! قبل از اینکه صیغه ش کنی هم باهاش رابطه داشتی!

- داد زن!

- به حقوق من تجاوز کردی. حالا بی شرمانه به من میگی که کار بدی نکردی؟!

- من پا رو حق هیچکس نداشتیم! اگه عدل رو رعایت نمی کردم تو حق داشتی که...

- کدوم عدل؟!

- همون که قاضی حتماً چند روز دیگه بهت میگه!

- اگه قاضی بفهمه که تو هر چی داری مال منه، اون موقع بهت میگه که عدل یعنی چی! وقتی فهمید که تمام این ثروت مال منه، اونوقت بهت میگه که عدل یعنی چی! تو با پول و ثروت من رفتی یه زن دیگه گرفتی! این عدله؟!

- داد نزن! من دارم آروم صحبت می کنم!

- مگه روزی که داشتیم با هم ازدواج می کردیم یه همچین شرطی رو گذاشتی؟!

- مگه سر عقد کسی به من گفت که تو اجازه داری چهار تا زن بگیری؟!

- قرار نیس که من تا آخر عمر اسیر و عبید شماها بشم! همه چیز براتون فراهم کردم! دیگه چی می خواین ازم؟!

- تو فراهم کردی؟! واقعاً اینطور فکر می کنی؟! یادت رفته زیر سایه کی بودی؟!

- اصلاً تقصیر منه که خواستم باهات حرف بزنم! من دلم برات سوخت که تو این سن و سال...

- دهنِت رو ببند! دلت باید برای خودت بسوزه که بویی از انسانیت نبردی!

پروتون کردن!

- باشه! همدیگرو تو دادگاه می بینیم! وقتی به التماس افتادی و اون غرور مزخرفت رو شیکوندم، می فهمی! یه عمر رئیس بودی و هرچی گفتی چشم گفتم! حالا وقت اونه که تو بفهمی رئیس کیه؟!

- پس داری کمبودها و عقده ها تو تسکین میدی؟!

- من هیچوقت عقده نداشتیم!

- معلومه! ولی اگر همین الان می تونی این حرفا رو به من بزنی، همه اش از صدقه سر همون « چشم » هایی که به من گفتی! همون دستورهایی که دادم الان به اینجا رسوندت! آخه تو چی بودی؟! خودت بگو چی بودی؟! - هرچی بودم از سرتو زیادی بودم! از سر تو و اون خونواده گند دماغت که به...-

به حد انفجار رسیده بودم که تلفن قطع شد! نگاه کردم دیدم که سوگل دستش رو گذاشته رو دکمه و تلفن رو قطع کرده! تمام بدنم داشت می لرزید! اصلاً دلم نمی خواست که جلو بچه ها این حرف ها زده بشه اما لازم بود. به نفس عمیق کشیدم که سوگل گفت:

- مامان. هر کاری که لازمه بکن. شما بهتر از ما می دونین چه کاری بهتره. خواهش می کنم که اصلاً فکر ما رو نکنین! شما باید از حق خودتون دفاع کنین! اگه ما رو دوست دارین این کارو بکنین!

برام خیلی سخت بود که در این مورد با بچه هام صحبت کنم و ازشون نظر بخوام! بچه هایی که همیشه در هر مورد با من مشورت می کردن و تو کارها ازم کمک می خواستن، حالا باید مادرشون در مورد زندگش باهاشون صلاح مصلحت کنه و ازشون راهنمایی بخواد! واقعاً برام سخت بود اما احتیاج به کمک فکری داشتم! به همین دلیل آروم و زیر لبی، با خجالت گفتم:

- شاید لازم باشه که وضعیت فعلی رو قبول کنم و به قول قدیمیا بشینم و خانمی ام رو بکنم!؟

تا اینو گفتم، سوگل، مثل اینکه یکی داره بهش فحش میده، عصبانی شد و گفت:

- نه مامان! شما نباید این کارو بکنین! شما همیشه برای ما الگو بودین! شما همیشه به ما یاد دادین که از حق و حقوقمون دفاع کنیم! حالا اگه خودتون خلاف این چیزا رو که به ما گفتین عمل کنین. این شخصیتی که تو ما به وجود

اومده نابود میشه!

- آخه شما هنوز سنی ندارین! شما، هم احتیاج به مادر دارین و هم پدر!
- کدوم پدر؟! شما این چند ماهه، خیلی خوب تونستین مسئله رو از ماها پنهون کنین. اما برای ما چه فرقی کرد؟! هر بار که بابا شب نمی اومد خونه، شما بهانه می آوردین که مثلاً بابا تو شرکته و کارش زیاده! یا مثلاً بابا گرفتاره و باید به ساختمونا سر بزنه و خلاصه هزارتا از این بهانه ها! صبح م که ما از خواب بلند می شدیم، شما یا می گفتین که بابا صبح زود رفته سر ساختمون یا دروغی می گفتین که بابا دیشب دیروقت اومده و خوابیده! ما چند شب چند شب بابا رو نمی دیدیم! اما یکی دو دفعه که شما در اتاق خواب تون رو بسته بودین و به ما گفتین که بابا خسته س و خوابیده، من یواشکی رفتم که یه لحظه بابا رو ببینم، اما هیچکس تو اتاق خواب نبود! بابا اصلاً شب نیومده بود خونه! بابا الان خیلی وقته که هفته ای سه چهار شب خونه نمیاد! اگه شمام وضع موجود رو قبول کنین، بازم برای ما فرقی نداره چون بابا میره پیش اون زنش و می خواد گاهی به ما سر بزنه! پس مثل این می مونه که شماها از هم جدا شدین، فقط کلمه طلاق وسط نیما!د!

بعد منو بغل کرد و گفت:

- مامان! خواهش می کنم اون کاری رو که به نظرتون درسته انجام بدین!

- آخه شماها...

- اینم یه درس برای من و سامانه! شما نباید به ماها یاد بدین که ضعیف باشیم و بذاریم که هر کسی پا رو حق مون بذاره!

کلافه شده بودم! نمی دونستم کی درست میگه یا اصلاً چی درسته! آیا اگه کوتاه می اومدم، کار درستی بود؟ آیا به حقوق انسانی خیانت نمی کردم؟!

سامانم اومد کنارم نشست و گفت:

- مامان سوگل راست میگه.

یه لبخند بهش زدم که گفت:

- یه پسری چند سال پیش تو کلاس ما بود که همه بچه ها رو می زد و اذیت می کرد. به هر کدوم از بچه ها که زورش می رسید، زور می گفت. همیشه خوراکی ماها رو ازمون می گرفت و خودش می خورد! یه بار اومد سراغ من و نصف بیسکوئیت رو ازم گرفت. منم بهش هیچی نگفتم چون هنوز نصفه دیگه داشتم. یادمه وقتی ظهرش برای شما جریان رو تعریف کردم، شما بهم گفتین که نباید بهش اجازه می دادم که این کارو بکنه حتی اگه بازم برای خودم بیسکوئیت مونده باشه! فرداش که رفتم و موقعی که داشت خوراکیش رو می خورد، به زور و با هر سختی ای که بود، نصفی از خوراکی هاشو ازش گرفتم! از اون به بعد دیگه به کسی زور نگفتم و خوراکی هیچ بچه ای رو ازش نگرفتم!

برگشتم به چشمای سامان نگاه کردم! برق غرور توشون موج می زد! چقدر بزرگ شده بود! چطور تا حالا متوجه بزرگ شدنش نشده بودم؟! چه استدلال ساده و محکمی داشت! و چه روح قوی و با اراده ای!

دو تایی منو ماچ کردن و با لبخند اما غمگین بلند شدن. لحظه آخر سوگل بهم گفت:

- مامان شما خسته این. چرا چند روزی نمیرین مسافرت؟

بهبش خندیم که گفت:

- جدی میگم! اصلاً همین فردا کاراتون رو بکنین و دو روز برین مشهد! هم روحیه تون عوض می شه و هم می تونین خیلی خوب فکر کنین و تصمیم بگیرین.

بی اختیار گفتم:

- مشهد؟! فردا!؟

کی داره این حرف رو می زنه؟! سوگل یا پدرم؟!

پدرم همینو گفت! تقریباً دو ماه بعد از اینکه سوگل رو از بیمارستان آورده

بودیمش خونه! اومد بالا و اول منو ماچ کرد و بعد سوگل رو! یه خرده نشست و بعد وقتی داشت می رفت پایین گفت:



- من و مادرت فردا میریم مشهد! نذر کرده بودیم که اگه به امید خدا تو و بچه سالم باشین، یه سفر بریم مشهد.

پدرم هیچوقت از این نذرا نمی کرد. حتماً به خاطر اومدن خانواده فریبرز بود که می خواست چند روزی بره مسافرت که وقتی اونا میان، خونه نباشه! همون روز فریبرز گفته بود که فردا شبش خانواده ش برای عذرخواهی و آشتی می خوان بیان خونه ما!

فردا صبحش ساعت نه بود که پدر و مادرم، با یه چمدن سوار ماشین شدن و حرکت کردن. تا ماشین پدرم از خونه رفت بیرون یه دفعه دلم گرفت و اشک از چشمم اومد پایین! یه دفعه احساس کردم که دیگه تنها شدم. تنهای تنها! پدر و مادرم، خیلی زود برگشتن! پس فردا صبحش، جسد هردوشون تو سردخونه پزشکی قانونی بود!

همه جا سیاهه! همه چیز سیاهه! از هیچی سر در نمیارم. فقط می دونم که دیگه نه پدرم وجود داره، نه مادرم! پدری که این همه برای من زحمت کشید! مادری که عمرش رو به پای من گذاشت! حالا دیگه هیچکدومشون نیستن و من تنهای تنهام!

یه عده ریختن تو خونه مون و هرکدوم یه کاری می کنن! من هیچی نمیگم! فقط یه گوشه نشستم و سوگل رو تو بغلم گرفتم! گریه نمی کنم! خبری م از دور و برم ندارم شوکه شده م، فقط می شنوم که هر کی از کنارم رد می شد میگه: بهشت زهرا! تاج گل! قبر! خاک! قرآن! فاتحه!

فقط موقعی به خودم اومدم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده که تو مسجد مهناز

که داشت گریه می کرد، دو تا سیلی محکم تو صورتم زد که انگار از یه خواب طولانی بیدار شدم!

پدر و مادرم دو سه ساعت بعد از اینکه از تهران خارج شده بودن، با یه کامیون تصادف می کنن و همه چی تموم می شه! به همین راحتی!

و پایان یه زندگی، با سوم و هفت و چله! و عذاب وجدان تا ابد! تقصیر کیه که من دیگه پدر و مادرم ندارم؟! فریبرز؟ مادرش؟ راننده کامیون؟!

این سوالی بود که همه ش تو فکرم منتظر یه جواب بود! ولی تنها جواب این سوال من بودم! من و انتخاب اشتباهم...



صدای بوق تلفن رشته افکارم رو پاره کرد! تلفن قطع شده بود اما گوشی هنوز دستم بود! بچه ها هر دو رفته بودن تو اتاق شون.

فصل پنجم

سه روز بعد با مهناز رفتیم پیش وکیلش. یه خانم بود حدود پنجاه سال. دفترش طرف میدون ونک بود. مهناز قبلاً تو جریان گذاشته بودش. وقتی وارد اتاقش شدم، استقبال گرمی ازمون کرد و برامون چایی سفارش داد و بعد از کمی حرف زدن از این در و اون در، ازم پرسید:

– خانم قائمی، الان چه چیزایی به نام شماس؟

سرمو با خوردن چایی گرم کردم. چی داشتم بهش بگم؟! بعد از این همه سال زندگی، حالا رسیده بودم به روزی که با فریبز ازدواج کردم! اما نه! اون موقع، درسته که خودم چیزی نداشتم اما ثروت و قدرت و حمایت خانواده م پشتم بود ولی حالا چی؟!

– فقط کمی از دوتا بچه م! شاید طلاهام!

خانم فضلی یه نگاه به مهناز کرد و بعد گفت:

– متأسفانه کمی از بچه هاتونم مال شما نیس! چون قانوناً فرزندان در سن و سال پسر و دختر شما تحت قیمومت پدر قرار می گیرن! فقط چشمامو بستم.

– یعنی شما هیچی از اموال غیر منقول به نام تون نیست؟!

– نه!

- می دونین، خیلی عجیبه که خانم تحصیلکرده ای مثل شما به این نکته توجه نکرده باشه!

مهناز که داشت لبش رو می جوئید گفت:

- دریا! هیچ مدرکی، سندی، وکالتی چیزی م نداری؟!

- نه، هیچی!

- پس خونه ی پدریت چی؟!

- همه رو به نام اون کردم.

- چرا؟!

- که بتونه روش وام بگیره.

- خب خودت می رفتی وام می گرفتی!

- برام سخت بود. با دوتا بچه به فاصله ی یه سال از هم، برام خیلی سخت بود!

خانم فضلی خیلی آروم گفت:

- شرکت چی؟

- نه. خودش به ثبت رسوند.

- ببخشید خانم قائمی، ولی اون طور که مهناز جون گفته، مهریه تونم چهارده تا سکه بیشتر نیس!

سرم رو تکون دادم. مهناز شروع کرد با خانم فاضلی حرف زدن. اگه همون لحظه، جفت شون بر می گشتن و به من نگاه می کردن، حتماً لبخندی رو که رو لبام نشسته بود می دیدن!

یکی یکی حرفای پدرم داشت ثابت می شد و این من بودم که چوب تمرّد و بی اعتنائی به تجربیات پدر و مادرم رو می خوردم.



- پدر! خواهش می کنم! مهریه رو کی داده و کی گرفته؟! مرد اگه بخواد سر ناسازگاری بذاره، کاری می کنه که...

- این حرفا رو که تو نباید بزنی! این حرفایی که خانواده ی شوهر موقع خواستگاری و بعله برون میگن! دخترجون تو آخه چقدر ساده ای! حرف اونا رو هم تو می زنی؟! مهریه یه پشتوانه برای دختره! چهارده تا سکه می دونی یعنی چی؟! یعنی هیچی! یعنی مفت بیان و دختر رو ببرن!

- ترو خدا پدرجون آروم تر صحبت کنین! می شنون! زشته!

- آخه دلم داره می سوزه! دختر خوشگل و تحصیل کرده م رو دارن مفت مفت می برن و همت این که صد و پنجاه تا سکه رو تو یه ورق کاغذ بنویسن ندارن! اگه میگن مهریه رو کی داده کی گرفته، خب تو قباله بنویسن ده هزار تا! کسی که قرار نیس بگیردش، پس بنویسن! نه دختر جون، اینا همه حرفه! مهریه اندر مطالبه س و زن هر لحظه می تونه...



- خانم قائمی!

- دریا!

- بله بله! ببخشین!

- خانم قائمی! در زمانی که منزل رو به نام شوهرتون می کردین، تو اون دفترخونه، کسی متوجه نشد که برای چی اینکار رو می کنین؟ سعی کنین یادتون بیاد!

- فکر نکنم!

- لحظه ای که می خواستین دفتر و سند رو امضا کنین، محضردار چی بهتون گفت؟

- فکر کنم پرسید که حساب و کتاب تون رو کردین!؟

- شما چی گفتین؟

- هیچی! گفتم بله. آخه چطور می تونستم حتی فکر یه همچین روزی رو بکنم؟! مهناز! تو خودت فریبرز رو می شناسی! اصلاً تصورشم می کردی که یه دفعه اینطوری بشه؟!

خیلی ناراحت شده بودم. خانم فضلی زنگ زد و برام آب آوردن. کمی خوردم و اروم شدم.

- در تمام این سالها حتی یه بار هم به همدیگه توهین نکردیم! همیشه بین مون عشق بود و مهربونی! همیشه پشت همدیگه بودیم! یعنی من همیشه پشت اون بودم. می دونین، در این مدتی که با هم زن و شوهر بودیم، شاید صدها نقشه ساختمون کشیدم! هر چی م پول می گرفتم به سرمایه ی شرکت اضافه می کردم تا تقویت بشه! تمام نقشه های ساختمونایی رو که ساختیم خودم کشیدم! مهناز یادته؟! روزی که خونه پدریم رو می خواستیم بسازیم؟ مهناز سرش رو تکون داد.

- اومدم و از تو پول قرض کردم. اون که کسی رو نداشت! در واقع هم زمین از من بود و هم پول ساختنش و هم مهندسی ش! اولین کارم بود. چهار طبقه. خیلی برامون سود داشت. چقدر خوشحال بودیم. تمام سختی هایی رو که تا اون موقع کشیده بودم، با ساخته شدن اولین خونه فراموش کردم! مهناز! من هنوزم باورم نمی شه که فریبرز این کار رو کرده باشه! مهناز دستم رو تو دستش گرفت.

قرار شد که خانم فضلی، یه قرار ملاقات با فریبرز بذاره تا شاید بشه به صورت مسالمت آمیز مسئله رو تموم کنه. آدرس و شماره تلفن شرکت رو بهش دادم و با مهناز ازش خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

تو خیابون ولیعصر، به طرف بالا می رفتیم. مهناز داشت حرف می زد و

دلداریم می داد اما من تو حال و هوای خودم بودم و داشتم از پنجره بیرون رو نگاه می کردم. از هر جا که رد می شدیم، یه خاطر برام زنده می شد! برام خیلی عجیب بود! بارها و بارها با فریبرز از این مسیر رد شده بودیم و من از شیشه ی ماشین این مناظر رو دیده بودم اما هیچوقت خاطره ای برام زنده نشده بود! ولی حالا، حتی با دیدن درختای چنار خیابون ولیعصر، یاد خاطره هام می افتادم! چرا اینجوری بود؟! یعنی تو این مدت وقت فکر کردن به خاطرات رو نداشتی یا در خودم احتیاجی نمی دیدم که خاطراتم رو مرور کنم؟! اما چرا؟

یه بار اینکار رو کردم! تقریباً دو سال پیش! داشتیم از شرکت بر می گشتیم خونه. من و فریبرز، تو ماشین نشسته بودیم. بارون شدیدی گرفته بود. سوار یه توپوتای آخرین مدل بودیم که فریبرز تازه خریده بود. خیابون نسبتاً خلوت بود و فریبرز تند رانندگی می کرد. یه نوار گذاشته بودیم و دوتایی گوش می کردیم. یادمه همونجور که تند می رفتیم، از کنار یه دختر و پسر رد شدیم و لاستیک ماشین افتاد تو یه چاله و یه مقدار آب پاشیده شد به اون دختر و پسر! همون موقع بود که یه خاطره برام زنده شد! تازه ازدواج کرده بودیم و هیچی نداشتیم! یه روز همون وقتا، با فریبرز داشتیم بر می گشتیم خونه... بارون می اومد. تو خیابون منتظر تاکسی بودیم که یه ماشین کاماروی شیک، با سرعت از جلومون گذشت و افتاد تو یه چاله و هر چی آب و گل بود پاشیده شد به ما! توش یه دختر و پسر یا یه زن و شوهر جوون نشسته بودن. یه آن برگشتن و به ما دوتا نگاه کردن و دوباره حرکت کردن و رفتن! اون لحظه به قدری دلم خواست که جای اون زن و شوهر ما بودیم!



- فریبرز! یعنی یه روزی م می شه که من و تو مثل این دوتا تو یه ماشین شیک و آخرین مدل بشینیم و جای الان ما، یه دختر و پسر جوون باشن و ما

بهشون آب بپاشیم؟!

- نمی دونم! من که فعلاً تو خرجی خونه موندم!
- آه...! اونقدر ناامید نباش! زود بگو آره حتماً یه روزی می شه!
- اگه تو بگی، پس حتماً می شه!
- اما من اگه اون روز رسید و به یه دختر و پسر جوون آب پاشیدم، مثل اینا، همینطوری ولشون نمی کنم و برم!



یادمه همون لحظه آرزوم عملی شده بود و با فریبرز، تو یه ماشین شیک نشسته بودیم و بارونم می اومد و به سر و صورت یه دختر و پسر جوون آب پاشیدیم، بلافاصله به فریبرز گفتم نگه داره. اونم نگه داشت.

- چی شده؟!
- چیززی یادت نیومد؟
- چی؟!
- دنده عقب بگیر!
- برای چی؟!
- همچین تند رفتی که سر و صورت اون دختر و پسر رو خیس کردی!
- خب که چی؟!
- برگرد سوارشون کنیم!
- جدی میگی یا شوخی می کنی؟!
- اون زن و شوهره یادت رفت؟ ماشین کامارو داشتن ها!
- زد زیر خنده، و گفت:
- چه خوب یادته!
- برگرد حالا.

دنده عقب گرفت و جلوی پای اون دختر و پسر ترمز کردیم و بعد از
عذرخواهی ازشون، سوارشون کردیم و تا دم در خونه شون رفتیم و وقتی
داشتن پیاده می شدن، به دختره گفتم:

- می دونم موقعی که بهتون آب پاشیدم چه آرزویی کردی! منم، یه روز،
خیلی سال پیش همین آرزو رو کردم و بهش رسیدم. ایشاله شماهام به
آرزوتون می رسین!



- دریا! دریا!

- هان!

- بازم رفتی تو فکر؟!

- دست خودم نیس. تو نمی دونی کجام می سوزه! اگه بهش بد کرده بودم
دلم نمی سوخت.

- چقدر بهت گفتم دریا، حواست به زندگیت باشه؟! هر بار گفتم، چی جوابمو
دادی؟!

فریبرز یه چیز دیگه س! شوهر نیس که، جواهره! بیا! اینم جواهر!

- مهناز! یه دقیقه همینجا نگه دار!

- اینجا؟! چی شده؟

- تو نگه دار!

- چیزی می خوای بخری؟

اینو گفت و گوشه خیابون پارک کرد و به من نگاه کرد که بهش گفتم:

- اینجا یادت هس؟

- کجا؟!

- اون ور خیابون!

یه نگاهی به اون طرف خیابون کرد و گفت:

- ای...! اینجا همون جاس که برف بازی می کردیم دیگه! سال اول دانشگاه!

می خواستیم بریم کوه!

یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- چقدر خوبه که آدم دوستی داشته باشه که علاوه بر دوستی، شریک

خاطرات شم باشه! یادته چقدر خوش بودیم؟

- واقعاً خوش گذشت، هر چند که من از دست اون پسره ی ایکبری ناراحت

بودم!

- یادته وقتی رسیدیم بالا، چقدر خسته بودیم و آتیش و چایی چقدر بهمون

چسبید؟

- آره! اون پدرسگ چه موس موسی می کرد! عین نوکر برات می دوئید این

ور و اون ور!

- شاید منم اشتباه کرده باشم!

- نه بابا! اینا همه شون همینجورن! تا بهشون بعله رو نگفتی، عبد و

عبیدتن! همچنین که فهمیدن دیگه خرسون از پل گذشته، یه دفعه از این رو به

اون ور می شن! حالا بعضی ها شون چشم و رو دارن، بعضی هاشون نه! یه

چیزی ازت بپرسم ناراحت نمی شی؟

- نه، بپرس.

- وقتی پدر و مادرت، خدایامرزا تصادف کردن، یه پولی بیمه به تو داد!

چیکارش کردی؟

- تنها اون پول که نبود! پدرم خودش بیمه بود! هم پول رو گرفتم! هم از

بیمه ی پدرم پول گرفتم!

- خب!

- راستش تا چند سال رغبت نمی کردم به اون پول دست بزنم! اکراه داشتم!

دلم راضی نمی شد! هرچی بود، پول خون پدر و مادرم بود!

- حتماً اونم دادیش به فریبرز؟!

- نه.

- چه عجب!

- گذاشته بودمش بانک.

- خب!

- اوایل سال پنجاه و هفت که داشت انقلاب می شد، با بهره ش از بانک گرفتم. یعنی یکی از اقوام مون که خلیل پولدار بود، داشت همه چیزش رو می فروخت که بره خارج. خلیل ارزون می داد! منم همه ی اون پول رو از بانک گرفتم و دو تا قواره زمین ازش خریدم. طرفای آریاشهر! دوتا چهارصد و پنجاه متری! ازش متری دویست تومن خریدم.

اونوقتا اونجاها بیابون بود!

- خب!!

- چند سال پیش جفت شونو ساختیم و فروختیم!

- پولش چی شد؟!

- مثل بقیه! رفت جزء سرمایه ی شرکت!

- واقعاً که دریا! هر بلایی سرت بیاد حق ته!

فقط بهش نگاه کردم که گفت:

- به جون تو حرص می خورم که اینا رو میگم! آخه کدوم آدم عاقل یه

همچین کارایی می کنه که تو کردی؟!

- زن وقتی عاشق شوهرش باشه، دیگه بین شون این حرفا نیس! منم عاشق

فریبرز بودم. اونم همینطور! برای همین بین مون تو و منی نبود. غیر از اون، من

همونکه به بچه ها می رسیدم و به وضع شرکت سر و سامون می دادم و به

ساختمونا سر می زدم، خیلی هنر کرده بودم! دیگه وقت اینکه برای فروش هر

آپارتمان برم محضر و دارایی و ثبت و شهرداری و این جور جاها رو نداشتیم. این کارا پای فریبرز بود! ای بابا! اگه بخوام فکر این چیزا رو بکنم، دیوونه می شم! اصل کار جوونی و عمرم بود که هدر شد!

- واقعاً بی شرفه!

- حرکت کن بریم!

بیست دقیقه بعد جلو خونه مون نگه داشت و هرچی اصرار کردم که بیاد تو خونه، نیومد و خداحافظی کرد و رفت. واستادم. تا رسید سرکوچه و پیچید تو خیابون اصلی. برگشتم که برم تو خونه که همسایمون صدام کرد. اصلاً حوصله ی حرف زدن باهاش رو نداشتیم. حتماً می خواست برای یه نفر پول جمع کنه. زن خیری بود. هر چند وقت به چند وقت می اومد خونه مونو برای یه آدم بدبخت پول جمع می کرد. حتماً الانم یه همچین خیالی داشت اما بد موقعی رو انتخاب کرده بود که خودم از همه بدبخت تر بودم و یکی رو می خواستم که بهم کمک کنه!

- سلام خانم نعمتی!

- سلام خانم فرجامی. حال شما چطوره؟

- قربون شما. شما چطورین؟ آقای نعمتی، بچه ها، همه خوبن؟

- شکر خدا، خیلی ممنون. امري داشتین؟

- مزاحم تون شدم اما خودتون فرموده بودین که هر وقت امر خیری پیش

اومد پیام خدمت تون! راستش آبروی یه خونواده درمیونه!

- چطور شده؟!

- کبری خانم رو که می شناسین؟ همون که هفته ای یه بار میاد پله های

خونه ی مارو می شوره!

نگاهش کردم.

- عرضم به خدمت تون که چند وقتی واسه دخترش یه خواستگاری پیدا

شده بیچاره توان مالیش خوب نیس که بتونه برای دخترش جهیزیه فراهم کنه!
چه دختری م هس طفل معصوم! خانم، درس خون، نجیب، سربزیر...



- الو! سلام آقای نعمتی، حال شما چطوره؟
- خوبم دخترم. تو چطوری؟ بچه ها چطورن؟
- خیلی ممنون. عفت خانم چطورن؟ اشرف جون، اکرم جون؟
- همه خوبن و دس بوس شما. خدا رحمت کنه اون پدر و مادرت روا!
- خیلی ممنون خدا همه رفتگان رو رحمت کنه.
- حقیقت یه کاری داشتم که بهتون زنگ زدم.
- خواهش می کنم، بفرمائین.
- من که واله ازت خجلم! هر وقت کار دارم مزاحم شما می شم!
- این حرفا چیه آقای نعمتی؟ طوری شده؟
- طوری که نه، فقط دلم می خواد که خیلی راحت جوابمو بدی و تو رودربایسی نیفتی!
- اتفاقی افتاده؟!
- راستش یه خواستگار برای اشرف پیدا شده.
- خب، به سلامتی! ترسیدم واله! ایشاله مبارکه!
- خیلی ممنون دخترم.
- خب شاه داماد چیکاره هستن؟
- خوبه. کارمنده. وضع شوئم بد نیس.
- به سلامتی انشاله.
- فقط از خدا پنهون نیس، از تو چه پنهون باشه که دست و بالم یه خرده تنگه، رفتم وام بگیرم که نشد. واسه تهیه جهازم پولی ندارم فعلاً. اینه که گفتم

یه زنگ به تو بزنم ببینم اگه داری، یه مقدار به من پول قرض بدی که کار این دختره جور بشه و من چند وقت دیگه پس بدم. به خدا شرمنده م ولی...
- این حرفا چیه؟ دشمن تون شرمنده باشه! خب می رفتین شرکت از فریبرز...

- نه نه نه نه! اصلاً دلم نمی خواد اون پسره بدونه!

- چرا؟!

- راستش اول خواستم برم پیش اون. اما بعدش پشیمون شدم. ترسیدم یه چیزی بهم بگه و سنگ رو یخ بشم!

- نه بابا! فریبرز این طوری نیست به خدا!

- آره، ولی یه دفعه یه چیزی به آدم میگه که آدم از کرده ی خودش پشیمون می شه!

- باشه، هر جور که شما راحتین. کجائین الان؟

- بانکم.

- می تونین الان بیاین اینجا؟

- آره دخترم.

- خب تشریف بیارین. تو خونه پول هس.

- دستت درد نکنه. ایشاله خیر ببینی دختر که هیچوقت روی منو زمین نداختی!

- خواهش می کنم، اختیار دارین.

- فقط جون اون کسی که دوست داری، ارواح خاک پدر و مادرت، یه کار کن که فریبرز اینا نفهمن! می دونی که! میخوام فکر کنن که خودم این پول رو...



- خانم نعمتی!!

- بله بله! ببخشین!

اصلاً نفهمیده بودم که خانم فرجامی چیا گفت:

- حال تون خوبه؟

- بله، خیلی ممنون! چشم. میدم سامان یه مبلغی براتون بیاره. اگه اجازه بدین از حضور تون مرخص بشم. باید به ناهار بچه ها برسم.

دیگه منتظر جواب نشدم که طبق معمول، سنت تشکر و سلام برسونین و خداحافظی و این چیزا انجام بشه! زنگ در رو زدم و سوگل آیفون رو جواب داد و در رو وا کرد. وقتی رفتم تو حیاط و در رو پشت سرم بستم، هر دوشون رو دیدم که بالای پله ها، جلوی درِ راهرو واستادن و دارن منو نگاه می کنن.

ازشون خجالت می کشیدم. شاید داشتم از حق و حقوق طبیعی محروم شون می کردم! حق داشتن پدر و مادرا! ولی آیا در تموم این مدت، پدر و مادرشون خودم نبودم! اگه اینطور باشه دیگه بدتر! چون در واقع داشتم هر دوی اینا رو ازشون می گرفتم!

آروم حیاط رو رد کردم و رفتم طرفشون و از پله ها رفتم بالا. سوگل همونجور واستاده بود و گوشه ی یه دسته از موهایش رو کرده بود تو دهنش و می جوئید! کاری که هر وقت به شدت ناراحت بود می کرد! سامانم مرتب رگ دستاشو می شکوندا! اونم هر وقت که اضطراب داشت اینکارو می کرد!

بغض گلوم رو گرفتم! همیشه کاری کرده بودم که این دوتا بچه در زندگی ترس و اضطراب نداشته باشن! اما حالا؟! حالا چیکار می تونستم براشون بکنم؟! مسئول این عدم امنیت من بودم! شاید باید با یه تصمیم، دوباره این امنیت فکری رو بهشون برگردونم! هر چند که تازه متوجه شده بودم که خودم هیچ امنیتی در این زندگی ندارم!

- پدرتون تلفن نکرد؟

سوگل جواب داد، مثل همیشه!

- نه مامان.

و بعدش سامان جسور و بی پروا!

- مگه بابا هیچوقت به فکر ما بوده که حالا باشه؟!

نباید میذاشتم که سامان به خودش اجازه بده که در مورد پدرش اینطوری صحبت کنه! دلم نمی خواست رابطه ای رو که بین فریبرز و پدرش بوده بین سامان و فریبرز ایجاد بشه! من همیشه از طرز حرف زدن فریبرز با پدرش ناراحت بودم! نباید می داشتم که سامانم نسبت به پدرش این حالت رو پیدا کنه!

- سامان! تو در مورد پدرت خیلی بد صحبت می کنی! من از این موضوع ناراحتم عزیزم! خواهش می کنم کمی بیشتر تو حرف زدن دقت کن و خوددارتر باش!

سرشو انداخت پایین. سه تایی رفتیم تو. تا رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و برگشتم بیرون، سوگل برام چایی آورده بود و گذاشته بود رو میز. سه تایی دور میز نشستیم. می دونستم دل تو دل شون نیس که بدونن وقتی رفتم پیش وکیل، چی شده! خودمم دلم می خواست زودتر براشون تعریف کنم تا از نگرانی در بیان.

اما در اون لحظه احتیاج داشتم که یکی ازم بخواد تا شروع به حرف زدن کنم! احساس می کردم اعتماد به نفسم رو از دست دادم! زودرنج شدم! احساس می کردم که دیگه تو این خونه تکیه گاه نیستی! فکر می کردم که دیگه حرفام برای کسی ارزشی نداره! حتی برای بچه هام! دلم می خواست بیشتر سکوت کنم و تو خودم باشم! می ترسیدم حرفی بزنم که همه مسخره م کنن! احساس می کردم که تموم ایده هام پوچه و بی معنی شده! کلاً یه حالت بی وجودی داشتم! شایدم یه وجودی بی استفاده و بی ضرر! سوگل به دادم رسید.

- مامان، می تونم بپرسم چی شد؟ وکیل خاله مهناز چی گفت؟
منم از خدا خواسته، قبل از اینکه دست به فنجون چاییم بزنم، تموم صحبت
هایی رو که تو دفتر خانم فضلّی، بین مون رد و بدل شده بود براشون تعریف
کردم.

چاییم سرد شده بود و حرفام تموم! سامان بدون اینکه کسی بهش بگه، بلند
شد و فنجون چاییم رو برداشت و برد تو آشپزخونه و برام عوضش کرد و آورد!
برام این کار در این لحظه، یه دنیا ارزش داشت! حق شناسی، قدرشناسی یا هر
چیز دیگه ای که تو فرهنگ ما ایرانیا برای این رفتار در نظر گرفتن!

از همون دور که سینی دستش بود و از آشپزخونه می اومد بیرون، با تموم
وجودم نگاهش کردم و لذت می بردم! مثل بچگی هاش که مثلاً یه لیوان آب
دستش بود و می خواست از جایی به جای دیگه بره و همه ش تو لیوان رو نگاه
می کرد که آب ازش نریزه و منم بهش تذکر می دادم که تو لیوان رو نگاه نکنه!
چقدر همه چیز زود گذشت و تموم شد! یه دفعه دلم خواست جفتشون رو بغل
کنم و به خودم بچسبونم و بگم که چقدر دوست شون دارم! اما نمی دونم چه
چیزی مانع این بروز محبت می شد! لب هام حرکت کرد اما صدایی ازشون
بیرون نیامد! سامان داشت نگاهم می کرد و متوجه حرکت لب هام شد و
پرسید:

- بله مامان؟

- تو فنجون رو نگاه نکن! اینطوری راحت تره!

یه لبخند زد و سینی رو گذاشت رو میز و یه دفعه خودش پرید تو بغلم! منم
دیگه نتونستم خودمو نگه دارم! اشک غم! اشک شکست! اشک درد! اشک
باختن! همه با هم از چشمام ریختن پائین! هر قطره با یه اسم!

سامانم گریه کرد! گریه یه پسر پونزده ساله! گریه پسری که قراره تا چند
وقت دیگه بین پدر و مادرش، فقط یکی براش بمونه! اونم این انتخاب رو کسی

انجام می داد که هیچ نسبیتی با ما نداره! کسی که شاید هیچی از زندگی ما نمی دونه! یه قاضی دادگاه که سالهای زندگی ما رو فقط از تو چند تا ورقِ پرونده می خونه و باید در مورد یه خانواده تصمیم بگیره و حکم بده!

کمی آرام شدم، بدون این که مستقیماً با کسی حرف زده باشم گفتم:
- شاید اگه من یه کمی کوتاه پیام بهتر باشه. بالاخره پدرتون اولین مردی نیس که...

بازم سوگل بود که آرام و ظریف و ملایم اما قوی و محکم گفت:

- مامان! خواهش می کنم!

- دخترم! من الان تنها در مورد خودم نیس که تصمیم باید بگیرم! پای شما دو نفرم وسطه! یه زمان من خیلی راحت در مورد همه چیز تصمیم می گرفتم! در مورد شرکت، ساختمون ها! کار! ساختن، نقشه ها! هرچی! تو همشونم تقریباً موفق می شدم اما الان خودم تنها نیستم!

- مامان، ببخشین اگه چیزی میگم ولی شاید شما به خاطر اینکه حقوق مادی تون از دست تون رفته، صلاح می دونین که کوتاه بیاین!؟

- نه! اینطور نیس عزیزم! اگه شماها در مورد من اینطوری فکر می کنین که دیگه برای من چیزی تو این زندگی باقی نمونده!

- من می دونم که شما خیلی بلند نظرتر از این حرفا هستین! پس خواهش می کنم ازتون که در مقابل بابا واستین! خواهش می کنم! شکست نخورین مامان! من تا حالا گریه کردن شما رو ندیده بودم! دیگ هم نمی خوام ببینم! ترو خدا خودتون باشین مامان! همون زنی که همه ی این زندگی رو ساخت.

سوگل گریه ش گرفت! چیزی که منم سالها بود ازش ندیده بودم! دلم نمی خواست ببینم.

- مامان!

حالا نوبت این پسر سرکش و جسورم بود!

- اگه من يه رفيق داشتم كه يه دفعه رفاقتش رو زير پا ميذاشت، اول خوب مي زدمش و بعدم ديگه اسمش رو نمي آوردم!

انگار يكي تكونم داد! انگار يكي دريا رو صدا كرد! دريايي ظاهر آروم اما خروشنده و خشمگين!

يه كسي برگشت تو وجودم! كسي كه چند وقتي تركم كرده بود! روح زنده اي كه مدتي، جسم خسته م رو ول كرده بود و رفته بود! شخصيتي كه با صدای بچه هام برگشت.

- برام مثل مردن مي مونه كه از شما دوتا جداشم!

- جدايي کوتاهه مامان! نهايتاً دو يا سه سال! شايدم كمتر! بهتون قول مي دم!

احساس كردم كه خميدگي اي كه اين چند وقته در بدنم ايجاد شده بود از بين رفت! انگار دوباره قد كشيدم! بلند و بلندتر! مثل هميشه! يه سر و گردن از بقيه بلندتر! شاگرد چهارم كنكور سراسري! از فريبرز خيلي بلندتر و بالاتر.



دو روز بعدش مهناز اومد خونه مون. يه خرده كه نشست، يواشكي به من گفت كه خانم فضلي با فريبرز صحبت كرده. گفت كه فريبرز منكر همه چيز شده و گفته كه تموم ثروتش رو خودش به دست آورده! در ضمن گفته بوده كه اگه كار رو به دادگاه نكشونم حاضره پنج ميليون تومان به من بده! وقتي خانم فضلي بهش ميگه كه پول هايي رو كه از فروش خونه ي پدري من و زمين ها و چيزاي ديگه گرفته تكليفش چي مي شه، جواب ميده كه همه ش رو حساب كرده و پول هاشو به من داده! گفته اگه مدركي، سندي چيزي دست شه رو كنه تا اگه بهش بدهكاري دارم بدم! بعدم خنديده! خانم فضلي م از همونجا مستقيم ميره دادگاه و اتفاقاً قاضي اي كه پرونده ي ما دوستش بوده مي بينه و يه

عریضه و گزارش مفصل می نویسه و میذاره تو پرونده و قاضی رو هم در جریان میذاره و تموم کارهایی رو که من برای فریبرز کردم و پول هایی رو که بهش دادم و خلاصه همه رو به قاضی میگه.

فصل ششم

از پس یه کار ساده م بر نمیای! اگه دریا جای تو بود الان این کارو که کرده بود هیچی، ده تا کار دیگرو هم باهاش کرده بود! دریا اینطوری بود، دریا اونطوری بود! دریا اینجوری بود، دریا اونجوری بود!

وای از اون روزی که مثلاً بعد از چند وقت منو ورمی داشت و با خودش می برد به رستوران؛ تا سر میز یه کار اشتباه می کردم و جلو همه صداشو می برد بالا که واقعاً دهاتی هستی! منو باش که بعد از دریا رفتم کی رو گرفتم! وقتی با دریا یه جا می رفتم، از رفتارش حظ می کردم! واقعاً خانم بود! انقدر با وقار و سنگین بود که آدم فکر می کرد که دختر یه شاه رو گرفته! اون وقت تو، هر جا می برمت مایه آبروریزی و سرشکستگی م می شی!

غرورم داشت ارضاء می شد و زخم های کهنه التیام پیدا می کرد! اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم! همش فکر می کردم که این زن، در هر لحظه داره از زحماتی که من می کشیدم، حداکثر استفاده رو می کنه و دوتایی با هم خوش می گذرونن!

- باور کنین دریا خانم! من فقط همون چند وقتی که قبل از عروسی باهاش بودم مزه زندگی رو چشیدم! همین! بقیه ش دیگه برام جهنم بود! تا پاشو میداشت تو خونه و دعوا و مرافعه و فحش و کتک کاری شروع می شد! البته

منم ازش کم نمی آوردم!

یه دفعه زد زیر خنده و گفت:

- از بس که بعضی روزا با صورت زخم و زیلی رفت شرکت، کارمندا براش دست گرفته بودن و یواشکی مسخره ش می کردن!

دو تایی دم در راهرو زدیم زیر خنده! بلند بلند! اون همینجوری و با یادآوری یه خاطره می خندید ولی من از شنیدن عاقبتی که فریبرز بعد از من پیدا کرده بود می خندیدم!

از صدای خنده ما، سامان اومد بیرون و تا سهیلا چشمش به سامان افتاد گفت:

- پسرتونه؟! -

با سر بهش اشاره کردم که با حسرت گفت:

- زنده باشه! ماشالله چه بزرگ شده؟! من وقتی کوچیک بود، یه بار دیدمش! همون یه بارم یه چیزی بهم گفت که...

تازه سامان سهیلا رو شناخت و تا خواست عکس العملی نشون بده که نگاهش کردم! مثل همیشه که اگه می خواست کار بدی انجام بده نگاهش می کردم! بلافاصله سلام کرد و از جلوی در راهرو رفت کنار و منم کنار واستادم تا اول سهیلا بره تو.

اونم متوجه شد اگر چه انتظار این احترام گذاشتن رو نداشت! با یه تشکر رفت تو و منم دنبالش رفتم که گفت:

- واقعاً خوش به سعادت تون! خونه، زندگی، بچه! به خدا چشم من شور نیس ها!

- مگه شما بچه دار نشدین؟! بعد از این همه وقت...!

- آره، اما اون بچه نمی خواست! همون یه بار بود که اونم مجبورم کرد که سقطش کنم!

یه دفعه غم نشست تو صورتش! راهنمایی ش کردم طرف سالن و وقتی رو
یه مبل نشست، رفتم و چایی دم کردم و با یه ظرف میوه و شیرینی برگشتم تو
سالن. جالب این بود که انگار داشتم از یه مهمون معمولی پذیرایی می کردم!
تقریباً کینه ای ازش تو دلم نبود!

- ترو خدا زحمت نکشین!

و یه مکث کرد و بعد گفت:

- دارین شرمنده و خجالت زده م می کنین؟!

بهش لبخند زدم و گفتم:

- الان چایی حاضر می شه.

کنارش نشستم که یه خرده دور و ورش رو نگاه کرد و گفت:

- عجب خونه بزرگ و شیکی دارین!

دوباره صورتش حالت حزن به خودش گرفت و گفت:

- می دونین نتیجه این ده سال برای من چی بود؟ یه آپارتمان هشتاد

متری! همین!

یه دفعه دست منو گرفت تو دستش و گفت:

- منم ده سال زندگیم رو براش گذاشتم! این برای ده سال زندگی چیز

زیادیه؟!

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- اگه همون روزا می اومدین و به خودم می گفتین، حاضر بودم همین

آپارتمان رو بهتون بدم که زندگیم رو بهم نزنین!

- فکر میکنین واقعاً این کارو می کردین؟

رفتم تو فکر!

- شاید! شایدم نه! حداقل بهش فکر می کردم!

- گیرم من از سر راه تون می رفتم کنار، بقیه چی؟ من نبودم، یکی دیگه

جای من می اومد! مگه یکی دوتا بودن؟!
تا اینو گفت، یه نگاه بهش کردم که دوباره گفت:
- یعنی بودیم! اصلاً اون لیاقت شما رو نداشت! یعنی عاقبتم شما با اون
نمی تونستین زندگی کنین!
- چرا؟!

- برای اینکه شما ازش بالاتر بودین! برای اینکه شما بزرگ خانواده بودین!
تو خونه رئیس خانواده بودین و تو شرکت مدیر و رئیس! اون همیشه خودشو
زیر دست شما می دید! همیشه شما اول بودین! این براش عقده شده بود!
وقتی که با من عروسی کرد، تمام عقده هاشو سر من خالی کرد! مرتب بهم
دستور می داد و ازم ایراد می گرفت!

یه دفعه در حالی که ناراحت بود ولی زد زیر خنده و گفت:
- از شمام مثل سگ می ترسید! تا اسم تون می اومد، رنگش می پرید!
- ترس دیگه برای چی؟!

- از شخصیت تون می ترسید! اون روز که قرار بود بیاد دادگاه، از شب
قبلش، ده بار به وکیلاش زنگ زد و ازشون مطمئن شد که حتماً فردا می آن
دادگاه! خلاصه تو زندگی با شما، اون زن بود و شما شوهر!

- یعنی فقط به خاطر همین مسئله زندگیمونو از هم پاشید؟!
- نه! گدا گشنه بود! چشم و دلش همه ش می دوئید! سر سفره پدر و مار
نون نخورده بود! فکر میکنین بعد از اینکه منو گرفت، درست شد؟! نه! یه ماه
نگذشته بود که شروع کرد اما این دفعه مواظب بود که خرابکاری نکنه!

- یعنی چی؟!
- آخه سر من، مجبور شد که عقدم کنه! یعنی اگه نمی کرد ازش شکایت
می کردم! می فهمین که؟!

یه نگاه بهش کردم و به هوای چایی آوردن از سالن رفتم بیرون. وقتی برگشتم و بهش چایی تعارف کردم، گفت:

- سامان جون نمی آد تو؟

مجبور شدم برای اینکه ناراحت نشه بهش بگم که سامان داره درس می خونه ولی سامان اونقدر عصبانی بود که نمی شد باهاش حرف زد!

بعد از اینکه نشستم گفت:

- سوگل جون چطوره؟ چیکار میکنه؟

- شوهر کرده یه بچه م داره.

- زنده باشن!

دوباره چهره ش رفت تو هم و آرام گفت:

- من چی دارم؟ بعد از ده سال، نه شوهری، نه بچه ای، نه آینده ای، هیچی!

- مگه مهریه نداشتین؟

- همون آپارتمانه دیگه!

- الان تنها زندگی می کنین؟

- نه با مادرم. یه مادر پیر دارم. یه خواهر کوچیکتر داشتم که شوهرش دادم. یعنی اصلاً به خاطر همین بود که دنبال فریبرز...

دیگه بقیه ش رو نگفت! اینام از دهنش پرید!

بهبش قند تعارف کردم که با خجالت یکی برداشت و گفت:

- دریا خانم! خونه نشینی بی بی از بی چادری یه! اگه منم یه وضع نسبتاً خوبی داشتم، هیچوقت یه آشیونه رو از هم نمی پاشیدم! هرچند که اون اصلاً لیاقت شما رو نداشت! مثل گربه بود! هر کاری براش می کردی، آخرش پنجه می کشید تو صورتت! خودتون که دیدین! به جون خواهرم، به مرگ مامانم اگه دروغ بگم، سر بچه ها، صد بار بهش گفتم این کارو نکن، ول شون کن تو همون

خونه زندگی کنن! اما چشمش دنبال پول اون خونه بود. یه آپارتمان دویست متری گرفته بود که با هم زندگی می کردیم. بچه هام که نمی اومدن با من زندگی کنن! می گفت واسه چی باید اون خونه به اون بزرگی بی استفاده بیفته اونجا؟! حساب کنین کسی که به بچه هاش روا نداشته باشه اصلاً آدمه؟!

شروع کرد چایی ش رو خوردن. تا حالا به فریبرز با این دید نگاه نکرده بودم! چطور متوجه نشده بودم؟! یعنی تموم این مدت این مسئله که توانایی من از اون در کارها بیشتره براش عقده و کینه شده بود؟!

یه خرده که از فنجونش خورد، شروع کرد:

- این چند سال آخرم که الکل و قمار اسیرش کرده بود! شکر خدا هیچوقتیم که برنده نمی شد! شب جمعه به شب جمعه بساط داشتن! همه شم می باخت! باختنش همانا و مثل برج زهرمار شدنش همان! دیگه اصلاً نمی شد جلوش رفت!

- جریان این برج که خراب شد چی بود؟

- از بس از سر و ته ش می زد دیگه! می رفت پای تلفن و با مهندسایی که براش کار می کردن دعوا و مرافعه می کرد! همه ش بهشون می گفت مثلاً جای انقدر سیمان، انقدر مصرف کنین، جای فلان چیز فلان چیز و مصرف کنین و از این حرفا! اونام زیر بار نمی رفتن و اونم عوض شون می کرد! انقدر قرض بالا آورده بود و چک و سفته دست این و اون داشت که می خواست با ساختن این برج چاله چوله هاشو پر کنه! قمار بیچاره ش کرد! می بردنش و مستش می کردن و سرش کلاه میذاشتن و ازش چک می گرفتن! ساختمون که خوابید روهم، دیگه کارش تموم شد! می خواست هزاره و فرار کنه! یه هفته بعدشم که منو طلاق داد!

فنجونش رو گذاشت رو میز. برگشت منو نگاه کرد. یه دفعه رنگ صورتش مثل گچ سفید شد! لباس شروع کرد به لرزیدن! جا خوردم که گفت:

- می دونین برای چی اومدم اینجا؟

نگاهش کردم!

- اومدم ازتون حلالیت بطلبم! تو این دنیا هیچ کار بدی بی تقاص نمی

مونه!

راستش خودم جرات اینکارو نداشتم. انقدر مادرم اصرار کرد که یه خرده
دلَم قرص شد و اومدم. اولین بار دیروز بود که اومدم اما نتونستم بیام جلو.
امروز دیگه به خودم گفتم که هرجوری هس باید باهاتون حرف بزنم!
یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- دو ماه دو ماه و نیم پیش یه خرده احساس مریضی کردم ... درد گرفته
بود و یه چیزی توش ورم کرده بود. یه ماه پیش رفتم دکتر. عکس و آزمایش و
این حرفا که دکتر بهم گفت سرطان دارم! سرطان ...!
دوباره ساکت شد و یه خرده بعد گفت:

- باید زودتر عملش کنم. معلوم نیس که چقدر پیشرفت کرده و چی می
شه!

یه دفعه زد زیر گریه و گفت:

- ترو خدا منو حلال کن و از سرتقصیرم بگذر! به خدا من از لاعلاجی و
بیچاره گی تن به این کار دادم. سزاشم دیدم! جون بچه هات ازم بگذر!
یه مرته از جاش بلند شد و خودشو انداخت روی پای من! سرشو گذاشت
رو زانو هامو شروع کرد به گریه کردن! یه آن تمام این ده سال ناراحتی و
تنهایی و رنج اومد جلو چشمم! بعض گلوم رو گرفت! یه چیزی چنگ انداخت
تو قلبم!

این زن! این زنی که الان سرشو گذاشته رو زانوی من و داره گریه می کنه،
یه روزی زندگی منو ریخت بهم! شوهرم رو ازم گرفت؛ بچه هام رو از پدرشون
بریدا! باعث شد که من به فکر خودکشی بیفتم! تمام هست و نیستم رو نابود

کرد! حالا بعد از ده سال اومده و از من می خواد که ببخشمش! یه روزی اگه
جلو روم پیداش می شد حتماً می کشتمش!

یه روز همین زن خدا رو بنده نبود! چون جوون تر از من بود، از خیلی
چیزاش استفاده کرد تا شوهر و زندگیم رو از چنگم در بیاره! موفقم شد! موفق
شد چون اون جوون بود و من نبودم! اون بیست و چند ساله ش بود و من
حدود چل سالم!

یه روزی اگه همین زن منو می دید برام هزار تا عشوه می اومد و جوونی
ش رو به رخم می کشید!

یه روزی همین زن چنان داغی به دل من گذاشت که هنوز جاش رو قلبم
مونده! حالا اومده و ازم می خواد حلالش کنم!

چی فکر کرده؟ فکر کرده حالا من پولدار شدم و وضعم خوب شده دیگه
شاد و خوشحالم و هیچ غمی تو زندگی ندارم!

پس اون همه زجری که کشیدم چی می شه؟! اون همه سال که خیلی چیزا
رو تحمل کردم تا برای یه همچین روزایی یه دوست و همدم داشته باشم چی
می شه؟! یه همچین روزایی که دخترم شوهر کرده رفته و پسرمم چند وقت
دیگه حتماً زن می گیره می ره؟! بعدش با تنهایی چیکار کنم؟! تا حالا دلمو به
اینا خوش کرده بودم اما بعدش چی؟

جواب ده سال تنهایی م رو کی می ده؟! هر لحظه، هر دقیقه، هر ساعت، هر
روز، هر شب که تنها موندم و به گذشته م فکر کردم و زجر و عذاب کشیدم
کی می ده؟! تو تقاص پس دادی، خب! این چه چیزی رو برای من جبران می
کنه!؟

اومدم آروم و مودبانه سرش رو از رو زانو هام وردارم و بشونمش سر جاش
که خیسی قطره های اشکش از دامنم رد شد و سردیش رو حس کردم! یه دفعه
تب تند خشمم سرد شد! یه آن تو دلم لرزید! خواستم در برابر این حس

مقاومت کنم که سرشو بلند کرد و همونجور که گریه می کرد گفت:

- دریا خانم خیلی بی پناهم! راه به هیچ جا دیگه ندارم. مادرم بمیره، خواهرم بمیره که لنگ پول عمل و بیمارستانم! ازم بگذر که گره از کارم وابشه! چون بچه هات بگذر و حلالم کن! ترو به خداوندی خدا حلالم کن!

یه دفعه ترس افتاد تو دلم! یاد خودم افتادم! روزی که با خدا حرف زدم و حرفم رو شنید، روزی که بی پناه بی پناه به اون پناه بردم!

آروم یه دستم رو بلند کردم و گذاشتم رو سرش و موهاشو ناز کردم! دیدم انگار می تونم ببخشم! دست دیگه مو هم بلند کردم و گذاشتم رو سرش! اشک از چشمای خودمم اومد پائین. دیگه هیچ خشمی نسبت بهش نداشتم. آروم سرش رو بلند کردم و تو چشمای ترسیده و وحشت زده ش نگاه کردم و گفتم:

- هرچقدر خرج بیمارستان و عملت بشه خودم می دم! اصلاً ترس!

یه لبخند نشست رو لبش و بلند شد جلوم نشست و گفت:

- واقعاً که دریایی!

تقریباً یه هفته از این جریان گذشت. سوگل اینا تازه برگشته بودن. قرار بود شام بیان خونه ما. عصری بود که داشتم پرونده ها رو جمع و جور می کردم ببرم خونه که آیفون تلفن صدا کرد و منشی م گفت که یه خانمی اومده و با شما کار داره. ازش پرسیدم کیه که گفت ایشون خودشونو معرفی نمی کنن. فقط می خوان شما رو ببینن. تعجب کردم! گفتم راهنمائیش کنه تو دفتر.

یه لحظه بعد در دفترم وا شد و دیدم سر و کله اشرف پیدا شد! تا اومد تو و سلام کرد. آروم زیر لب جوابشو دادم و به منشی م اشاره کردم که بره بیرون.

وقتی تنها شدیم بهش تعارف کردم که بشینه. خودمم همون پشت میز موندم.

اومد جلو میز و رو یه مبل نشست اما ساکت ساکت. یه خرده که گذشت گفتم:

- امرتون رو بفرمایین فرشته خانم.

بازم دست دست کرد که گفتم:

- راحت باشین! مثل اون دفعه! یادمه با کفش تشریف آوردین تو خونه و رو
یه مبل نشستین و پاتون رو انداختین رو پاتون و زیر دستاتون رو مورد لطف
قرار دادین!

سرش رو انداخت پائین و بازم هیچی نگفت:

- اگه فرمایشی دارین بفرمائین چون من کمی عجله دارم.

این دفعه دیگه به حرف اومد. می دونستم چی می خواد بگه!

- دریا خانم، وضع فریبرز خیلی خرابه! کلی بدهکاری بالا آورده! بابام خونه
شو فروخته و داده برای بدهکاری ها اما هنوز خیلی مونده! اومدم ازتون کمک
بخوام. شما باید بهش کمک کنین! اون یه روزی شوهر شما بوده! الانم پدر بچه
های...

- ببخشین! فکر نمی کنین شما خیلی پررو و پرتوقع تشریف دارین؟!

- بله؟!

- خجالت نمی کشی خانم؟! بلند شدی اومدی اینجا و این چرت و پرت ها

رو تحویل من می دی؟! انگار یه چیزی م از من طلبکارین شماها؟!

- اون شوهر تو بوده!

- صداتو بیار پائین!

آیفون رو زد که انگار منشی م از قبل آماده بود با حسن آقا مستخدم
شرکت اومد تو!

- حسن آقا! خانم دارن تشریف شون رو می برن! در خروج رو بهشون
نشون بده!

تا اینو دید، خودش از جاش بلند شد و رفت طرف در که بهش گفتم:

- اشرف خانم! انگار فعلاً همون قانونی که یه روزی به رخ من کشیدی، بر

علیه برادر تونه!

یه نگاه بهم کرد و برگشت طرف میز! آقا اومد جلو که بهش اشاره کردم کاریش نداشته باشه. تو همین موقع از تو کیفش یه پاکت در آورد و گذاشت رو میز و گفت:

- اینو فریبرز داده! گفته بدمش بهت! وردار بخونش ببین برات چی نوشته!

- شما وظیفه ت رو انجام دادی! بقیه ش هم به خودم مربوطه!

تو چشماش نگاه کردم و یه پوزخند بهش زدم! برگشت تند از دفتر رفت بیرون. حسن اقام دنبالش رفت. به منشی اشاره کردم که در رو ببندد.

وقتی تنها شدم، یه نگاهی به نام کردم. می دونستم توش چی نوشته! حتماً ازم خواسته که کمکش کنم! مثل قدیم که همیشه باید جبران خرابکاری هاشو می کردم!

اصلاً حوصله خوندنش رو نداشتم! بلند شدم و کیفم رو برداشتم و رفتم طرف در. اونجا که رسیدم، یه آن مکث کردم. دوباره برگشتم و نامه رو از رو میز برداشتم و گذاشتم تو کیفم و از دفتر اومدم بیرون.

دم در شرکت، احمد آقا منتظرم بود. سوئیچ ماشین رو ازش گرفتم و مرخصش کردم و خودم نشستم تو ماشین و حرکت کردم. انداختم تو خیابون ولیعصر و رفتم بالا. واقعاً با چه رویی برام نامه فرستاده بود! اونم داده بود به چه کسی برام بیاره! دختره بی شرم! انگار ارث پدرش رو ازم می خواوا!

تصمیم گرفتم که نامه رو پاره کنم و بندازم دور! آره! این بهترین کار بود که می تونستم بکنم! دیگه نه حوصله داشتم چیزی در این مورد بخونم و نه بشنوم!

کنار خیابون نگه داشتم و نامه رو از تو کیفم در آوردم و یه نگاه بهش کردم. بعد یه گوشه ش رو پاره کردم!

یه لحظه با خودم گفتم یه نگاه توش رو می کنم. شاید یه چیز دیگه باشه!
اینطوری عاقلانه تره. اگه چیزی نبود و فقط نامه بود، پاره ش می کنم.

فصل هفتم

بازم خیابون عباس آباد! بازم کنار نرده هایی که از زیرش یه بزرگراه رد می شه! بازم سروصدای آشنا و آدما!

تکیه م رو دادم به نرده ها و پایین رو نگاه می کنم! هنوزم ماشینا مثله سیل دارن به طرف پایین میرن! راستی این همه ماشین کجا میرن؟ دوباره خم می شم و پایین رو نگاه می کنم! سرم گیج میره! ارتفاعش خیلی زیاده! یه دفعه یه صدا از پشت سرم میاد!

- یعنی از منم ضعیف تری؟

بر می گردم و پشت سرم رو نگاه می کنم! شاید همون خانمه باشه! یه خانوم روی یه صندلی چرخدار! نه این دفعه دیگه پشت سرم کسی نیست راستی اون خانوم کی بود؟ چه طور یه دفعه اونجا پیداش شد؟! برام خیلی عجیب بود. در هر صورت هر کی که بود، حالا نیس!

دوباره پایین رو نگاه می کنم! بازم سرم گیج میره! دنیای عجیبی یه! یه روزایی واقعاً قشنگه! و یه روزایی واقعاً زشت! بازم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم! کسی نبود دو طرف پیاده رو رو هم نگاه کردم از اون خانوم خبری نبود دفعه قبل همین موقع اومده بودم اینجا که دیدمش! یعنی ممکنه الان پیداش بشه؟

سرم رو بلند کردم طرف آسمون. انگار می خواستم خدا رو ببینم عجیبه!
نمی دونم چرا ما آدمها هر وقت که می خواهیم با خدا حرف بزنیم آسمون رو نگاه
می کنیم؟! مگه خدا درون خودمون نیست!؟

دوباره برگشتم طرف نرده و پایین رو نگاه کردم بازم سرم گیج رفت! یه قدم
اومدم عقب! بلافاصله برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم! نه! دیگه از اون
خانومی که روی صندلی چرخدار نشسته بود خبری نیست!

- خانوم مهندس ماشین روشن باشه؟

احمد آقا بود راننده م.

- آره احمد آقا. الان میام.

شاید برای آخرین بار دوباره برگشتم طرف نرده ها! از دفعه قبل چند سال
می گذره؟ یه سال! دو سال! پنج سال! ده سال! دست کردم و از تو کیفم یه ورق
کاغذ یادداشت رو در آوردم و نگاهش کردم!

(من دریا قائمی اقدام به خودکشی کرده ام در مرگ من هیچ

کس مقصر نیست)

کاغذ دیگه زرد و کهنه شده! شروع کردم به پاره ش کردن. احمد آقا آروم
اومد پشت سرم و گفت:

ببخشین خانوم مهندس! طوری شده؟

- نه احمد آقا.

- آخه چه طور شد که اومدین اینجا و همش پایین رو نگاه می کنین؟

خندیدم و گفتم:

- یه خاطره! اومدم دنبال یه خاطره!

بعد پاره پاره های ورق رو اون بالا ریختم پایین و آروم گفتم:

- یه روزی حدود ده سال پیش، شاید قرار بود به جای این کاغذا من برم اون

پایین!

- بله خانوم؟! -

دوباره خندیدم و گفتم:

- هیچی احمد آقا بریم.

احمد آقا خواست در ماشین رو برام کنه که نذاشتم و خودم بازش کردم و سوار شدم و احمد آقام اومد نشست پشت فرمون و گفت:

- یه عرضی داشتم خانوم مهندس؟

- بگو احمد آقا.

- اسم این دختره رو نوشتم دانشگاه اما شهریه ش خیلی زیاده خانوم! تازه دانشگاه آزاد هم هس!

- اصلاً مهم نیست احمد آقا! بهتون گفتم که! تا هر وقت گلنازجون بخواد تحصیل کنه، تمام هزینه ش رو من متقبل می شم! در ضمن مدرک این دانشگاهم همه جا قابل قبول و معتبره!

- آخه خانوم دیگه خیلی شرمنده شما می شم!

- دیگه حرف شم نزن احمد آقا!

- خدا از خانومی کم تون نکنه! به خدا شیرزنین شما! هزار تا مرد باید بیان و جلو شما زمین رو ماچ کنن که...

- دیگه فکر شم نکن احمد آقا! راستی از این ماشین تازه راضی هستی؟

- بعله خانوم! عروسه ماشاله! ماشین یعنی بنز! بقیه ماشینا رو ولش کنین!

اونم این بنز!

- خب حالا حرکت کن بریم.

موبایلم زنگ زد سوگل بود:

- الو مامان!

- چیه عزیزم؟

- سلام! کجایی شما؟

- نزدیک شرکتی طورى شده؟
 - من و کامران تا يه ساعت ديگه ميام دفتر. هستين كه؟
 - آره عزيزم، بيا.
 - پس فعلاً خداحافظ.
 تلفن رو قطع كردم و به احمد آقا گفتم:
 - احمد آقا يه خرده تندتر برين الان سوگل و شوهرش ميان شركت.
 ده دقيقه بعد رسيدم دم شركت و پياده شدم و رفتم تو.
 - سلام خانم مهندس.
 - سلام خانم محمدى خبرى نيس؟
 - چرا. چند تا تلفن داشتين.
 - !...! كارمندا كجان؟!
 - دفتر آقاى دكتر مظاهر.
 - مگه استاد مظاهر اومدن؟
 - بعله. گفتن وقتى شمام تشريف آوردن اگه وقت داشتين برين دفترشون.
 - دفترشون كه حتماً نظافت شده و تميز بوده!
 - كاملاً همونطور كه دستور داده بودين، اگرچه آقاى دكتر خيلى كم تشريف
 ميارن اما دفترشون هر روز نظافت مى شه.
 - ممنون ممنون. لطفاً اگه كسى با من كار داشت، بگين بعداً تماس بگيرن.
 راستى دخترم و دامادم الان ميان اينجا بگين منتظر باشن تا من از پيش استاد
 مظاهر بيام. ممنون عزيزم.
 رفتم طرف دفتر استاد مظاهر. نمى دونم چرا هر وقت اين درو نگاه مى كنم،
 توى دلم يه ترس خفته، زنده مى شه! شايد ياد اون روزى مى افتم كه با هزار تا
 ترس و اميد اومد اينجا! در زدم. صداى استاد رو شنيدم كه بهم اجازه مى داد
 برم تو اتاقش. تا درو وا كردم، يه دفعه، همه كارمندا از جاشون بلند شدن و

سلام کردن. جواب همه رو دادم و رفتم طرف میز استاد که استاد داشت پشتش داشت از روی صندلیش، آروم آروم بلند می شد. تند دویدم جلو که استاد اذیت نشه سلام کردم و آروم نشوندمش رو صندلیش و دولا شدم که دستش رو ماچ کنم که نداشت و سرم رو ماچ کرد و گفت:

- اونقدرام پیر نشدم آ!

- حالتون چه طوره استاد؟ خیلی خیلی خوش اومدین!

- حالم رو که تو بهتر می دونی که هر روز زحمت می کشی و بهم سر می زنی!

- وظیفه مو انجام میدم استاد. به خدا وقتی میام خدمتتون، دور از جون شما انگار، انگار دیدن پدرم میرم!

- تو همیشه گل سرسبد دانشجو هام بودی. هنوزم هستی.

- لطف دارین. محبت های شما رو هیچ وقت...

- خب خب! در ضمن اومدم به شرکت سرکشی کنم.

- خیلی کار خوبی کردین استاد.

- ولی انگار بیخودی اومدم!

- چرا!!

- آخه هر چی نگاه کردم نتونستم یه ایرادی چیزی بگیرم!

همه زدیم زیر خنده که دوباره استاد گفت:

- ما معلم ها همیشه دنبال یه عیب و ایراد تو کار شاگردامون می گردیم! اما

الحق که این دفعه نشد چیزی پیدا کنم!

- ممنونم استاد. این بهترین تشویق برای منه.

تو همین موقع، کارمندا، همه بلند شدن که برن سر کارشون یکی یکی از استاد و من اجازه گرفتن و رفتن تا نوبت آخری که یه دختر جوون بود شد که گفت:

- ببخشین خانوم مهندس!

- چیه عزیزم؟

- می خواستم بگم در اثر اشتباه من، چایی ریخت رو « کیبورد » و دستگاه سوخت! معذرت می خوام. البته خسارتش رو...

- عیبی نداره عزیزم. سعی کن بیشتر احتیاط کنی. خسارت منم نمی خواد بدی، فقط به مسئول تدارکات بگو که یکی دیگه تهیه کنه.

- خیلی ممنون خانم مهندس. چشم.

تو همین موقع، مستخدم برای من و استاد چایی آورد که برداشتم و یکی گذاشتم جلوی استاد و یکیم برای خودم برداشتم وقتی اونم خواست بره گفت:

- خانوم مهندس دست شما درد نکنه. اون مساعده رو گرفتم.

- خواهش می کنم عزیزم.

- خیلی ممنون.

- خواهش می کنم.

مستخدم که رفت بیرون، استاد با خنده گفت:

- می دونستم که تو دختر با کفایتی هستی ولی این دیگه واقعاً برام عجیبه!

- چی عجیبه استاد؟

- انتظار نداشتم که شرکت اونقدر منظم باشه!

- ممنونم.

- نه، جداً میگم! حتی این دفتر که درش ماهی یه بار وا نمی شه مثل گل می مونه اینا همه از با کفایتی مدیر اینجاست.

- با این کارمندا که حرف زدم. همه عاشقت بودن! فکر نکنم اگه به هر کدوم شون حتی صد میلیون تومنم پول بدن به تو خیانت کنن! خودم که طرز صحبت کردن و رفتارت رو با اینا می بینم واقعاً...

- خیانت! صد میلیون! شاید اینطوری باشه اما فریبرزم همینجوری خودشو

نشون میداد. شاید من اینطوری تصور می کردم، شایدم!...

- بازم تا اسم خیانت و این چیزا اومد رفتی تو فکر؟

- بله استاد؟!

- میگم تو هنوزم اون مسئله رو فراموش نکردی؟

- نه استاد! هیچوقت فراموش نمی کنم بعد از اون همه سال و اون همه

اعتماد و اون همه زحمت و فداکاری! واقعاً مستحقش نبودم استاد!

- می دونم. می دونم. ازش خبر نداری؟

- نه، اصلاً.

- راستش تنها برای سرکشی نیومده بودم اینجا. اینو بهانه کردم.

- مسئله ای پیش اومده؟

- امروز صبح یه چیزی شنیدم که نتونستم طاقت بیارم تا شب که بهم سر

می زنی صبر کنم!

- طوری شده استاد؟

- اون برج رو که تو میدون... بود رو یادت هست؟

- کدوم؟

- همون که چهار ماه پیش ریخت پایین

- بله!

- می دونی ماله کی بود؟

با دیدن خنده ای که رو لب استاد مظاهر نشست سکوت کردم! دلم می

خواست همونی باشه که فکر می کردم! بی اختیار یه اسم به زبونم اومد:

- فریبرز!

- می دونستم که تا بگم می فهمی.

انگار ته دلم یه دفعه خنک شد!

- میگن از همه چیز زده بود! سیمان! میلگرد! آهن! همه چی!

- اخلاقش اینطوری بود! تا زمانی که شرکت رو اداره می کردم نذاشتم از این کارا بکنه! صد بار سر همین مسئله ازش ایراد گرفتم! بالاخره سزای کارش رو دید!

- خوشحال شدی؟

- دروغ نمی توئم بهتون استاد آره!

- پس بذار یه خبر دیگه م بهت بدم! الان آقا تو زندانه. ورشکست شد!

- شما مطمئن هستین استاد؟

- ناراحت شدی که انداختنش زندان؟

یه فکری کردم و گفتم:

- دروغ نمی توئم بهتون بگم هم ناراحت شدم هم خوشحال!

- میگن چند تا چک دست مردم داره هر چی داشته و نداشته گذاشته بود

رو این برج!

بعد دوباره خندید و گفت:

- هیچ چیزی از خداوند پنهون نمی مونه!

یاد حرف قاضی، تو دادگاه افتادم! « قانون دیگه ای هم داریم که چشمش در

همه جا هس و همه چیز رو دیده و میبینه! »

- حالا می خوام چی کار کنی؟

- چی رو؟

- بالاخره بچه ها باید بدونن که پدرشون الان زندانه یا نه؟

- نمی دونم!

- کار خوبی کردم که این خبر رو بهت دادم یا نه؟

- حتماً! برام این خبر خیلی خیلی مهم بود استاد!

- خب، خدا رو شکر! همه ش با خودم در جنگ و جدال بودم که این مسئله

رو بهت بگم یا نه!

- کار بسیار خوبی کردین! ازتون ممنونم.
- یه لبخندی زد و در حالی که از جاش بلند می شد گفت:
- من برم یه خرده این طرفا قدم بزنم و برگردم.
- پیاده تشریف آوردین استاد؟
- آره دخترم. پارک ساعی انداختم تو وزراء و اومدم بالا.
- پس من می رسونم تون خونه.
- باشه فعلاً برم یه خرده راه برم راستی هیئت مدیره با پروژه ی جدیدت موافقت کرده به اتفاق آرا! موفق باشی.
- ممنونم استاد. هر چی دارم، اول از خدا دارم بعد از شما.
- نه، اینطوری نیست. خودت شایستگی و لیاقتش رو داشتی.
- بازم ازتون ممنونم استاد.
- از وقتی که تو اومدی شرکت از این رو به اون رو شده من باید از تو تشکر کنم!
- خب، فعلاً خداحافظ. یکی دو ساعت دیگه برمی گردم.
- خداحافظ استاد.
- با هم از دفتر استاد اومدیم بیرون و صبر کردم تا استاد از شرکت رفت و منم تو دفتر خودم و از منشی م خواستم پرونده ها رو بیاره.
- چند دقیقه بعد مهندس شوکتی، با چند تا پرونده و نقشه در زد و اومد تو اتاقم.
- اجازه هس خانوم مهندس؟
- خواهش می کنم. بفرمائین.
- خبر دارین که با پروژه ی جدیدتون موافت شده؟ تبریک میگم!
- ممنون اتفاقاً می خوام در همین مورد با شما صحبت کنم.
- خواهش می کنم. بفرمائین.

- آقای مهندس می خوام دوباره همه چیز یه چک کامل بشه.
- ولی خانم مهندس تا حالا سه بار به طور کامل همه چیز بررسی شده!
- مهم نیست یه بار دیگه هم بشه! این بارم توسط مهندس خوشکام!
- مهندس خوشکام؟!
- بله مهندس خوشکام.
- مهندس خوشکام خیلی وسواسیه! حوصله همه رو...
- مهندس خوشکام بسیار با دقت هستن با دقت و متبحر!
- آخه خانم مهندس فکر نکنم بعد از سه بار باز بررسی احتیاج باشه که...
- ببینید آقای مهندس! این برج، یه برج سی و خرده ای طبقه س! ما یه ساختمان دو طبقه نمی خواهیم بسازیم! باید کوچکترین مسئله کاملاً بررسی بشه! از هر نظر! متوجه می شین؟
- بله، بله! فقط یه مسئله رو می خواستم به خدمتتون بگم چنانچه جای کابل هایی که دستور دادین از کابل....
- انگار متوجه عرایض بنده نشدید آقای مهندس!
- آخه!
- گوش کنین آقای مهندس من دیگه احتیاجی به پول ندارم شما خودتون در جریان هستین! دستمزدی که از ساختن آخرین برج گرفتم بعلاوه سهمی که توش داشتم به قدری زیاد بود که حساب های بانکی م رو کاملاً پر کرد! هئیت مدیره و سهام داران رو هم همینطور! پس دلم می خواد بدونین که اصلاً مسئله پول در میون نیست. من اخلاق مخصوصی دارم. دلم می خواد وقتی کاری رو انجام میدم، کوچکترین ایرادی نداشته باشه! دلم می خواد از هر چیز بهترین استفاده رو کنم! امیدوارم دیگه کاملاً متوجه شده باشین!
- بله معذرت می خوام پس با مهندس خوشکام تماس بگیرم!
- ممنون می شم.

- از نظر دستمزدی که مطالبه می کنند، موردی نیست؟

- خیر هر چه قدر خواستن موافقت کنین ایشون همیشه دستمزد های عادلانه ای طلب گرفتن.

- چشم. پس فعلاً با اجازه.

- خواهش می کنم.

برگشت که از دفترم بره بیرون اما یه لحظه مکث کرد و اومد جلو میز و گفت:

- راستش چه جوری بگم؟ می خواستم ازتون سوال کنم راجع به پیشنهادی که بهتون دادم فکر کردین؟

- سرم رو از رویه پرونده که جلوم باز بود بلند کردم و نگاهش کردم.

چهل و هفت هشت سالش بود خوش تیپ و خوش قیافه از نظر مالی وضعیتش خوب بود تا حالام ازدواج نکرده بود چند وقتی بود که به من پیشنهاد ازدواج داده بود!

- آقای مهندس جواب من همونه که قبلاً بهتون دادم ازتون ممنونم اما جوابم منفیه! خواهش می کنم دیگه در این مورد با من صحبت نکنین.

سرش رو انداخت پایین و یه چشم گفت و از دفترم رفت بیرون.

خسته بودم! شاید به خاطر شنیدن اون خبر! زندانی شدن فریبرز! بلند شدم و رفتم تو دستشویی دفترم جلوی آینه واستادم و خودمو توش نگاه کردم

روسی م رو از سرم برداشتم و دوباره خودم رو تو آینه نگاه کردم.

یه زن حدود پنجاه سال. همیشه فکر می کردم یه زن پنجاه ساله باید خیلی پیر باشه یعنی وقتی خودم بیست و خرده ای سالم بود این طوری فکر می کردم! اما الان که به این سن رسیدم، می بینم اونطورهام که تصور می کردم نیست!

چند تا چین کوچیک زیر چشمم نشسته اما پیر نیستم. صورتم رو شستم و

نشسته م تو دفترم و شروع کردم به مطالعه پرونده:

الان فریبرز چه حالی داره؟ یعنی هنوزم به فکر من هس؟ شاید همین الان داره به من و بچه هاش فکر می کنه! بالاخره انتقام پس داد! مگه اون روزی که منو ول کرد من کسی رو داشتم که کمکم کنه! اگه خداوند کمکم نکرده بود که الان استخونام تو خاک پوسیده بود! بذار بفهمه! بذار مزه بدبختی رو بچشه! تو خودم دنبال یه احساسی می گشتم! احساس گرفتن انتقام! احساس پیروزی! احساس تسکین درد ها! احساس التیام زخم های کهنه! احساس یه سردار فاتح! اما نه!

دیگه چنین احساسی تو وجودم نبود! سعی کردم این احساس رو در خودم به وجود بیارم! شروع کردم به برگشتن به عقب! لحظه ای که فهمیدم داره بهم خیانت می کنه! لحظه ای که رفت و با اون دخترک ازدواج کرد! لحظه دادگاه! لحظه ای که پا رو همه چیز گذاشت! لحظه ای که دروغ گفت! لحظه ای که هر چی داشتم و نداشتم ازم گرفت! لحظه ای که منو از بچه هام جدا کرد! لحظه ای که منو تک و تنها و بی کس تو این شهر رها کرد! لحظه ای که می خواستم خودکشی کنم! اگه اون خانم که روی صندلی چرخدار نشسته بود، یه کمی دیر تر می رسید، حتماً از اون بالا پریده بودم پایین! چه لحظات تلخی بهم گذشت! چه روزهای سختی! روزهای بیم و امید! ترس! وحشت! تنهایی! بی کسی! بی پناهی! پوچی! التماس!

با چه حالی اون روز اومدم اینجا! چه کشیدم تا اون روز همین خانم منشی که الان منشی خودمه، رفت تو دفتر استاد مظاهر! لحظه ها چطوری بهم گذشت! تو همون چند دقیقه، تو رویای خودم صد هزار بار از زبون استاد آره و نه شنیدم! همه ش از خودم می پرسیدم که برخورد استاد باهام چه طوری یه؟! سرد و خشک؟! گرم و صمیمی؟! اصلاً منو یادش هس؟! بهم رو نشون میده؟! اصلاً اجازه میده که من برای یه دقیقه م که شده برم تو اتاقش یا با یه پیغام به

منشی ش منو رد می کنه برم!
چند سال از اون روز می گذره؟! ده سال! یه عمره! اما چه زود گذشت! اونقدر
زود که هر روزش مثل یه سال بود! ده سال غرور شکسته! ده سال عشق پایمال
شده! ده سال پیمان برباد رفته!
اما حالا که فکر می کنم می بینم چه زود گذشت! انگار همین دیروز بود که
تو سالن این شرکت جلو میز خانم منشی واستاده بودم منتظر یه جواب!
چقدر طول کشید تا استاد از تو دفترش اومد بیرون و به من نگاه کرد!



خدایا چقدر طول کشید! تلفن رو میز خانم منشی داره زنگ می زنه! دور تا
دورم اتاق و دفتره! چه شرکت بزرگی یه اینجا! چند تا اتاق داره؟ فکر کنم سی
تایی کارمند داشته باشه! همه شونم برگشتن و به من نگاه می کنن!
چرا خانم منشی نمیاد بیرون؟! حتماً استاد اصلاً مفهوم پیغام رو نفهمیده!
کاشکی یه جور دیگه براش پیغام می دادم! حالا که وقت پیغام های فلسفی و
شاعرانه نبود!

برگشتم و دری که ازش اومده بودم تو شرکت نگاه کردم! خیلی پشیمون
شدم از اینکه اصلاً پامو اینجا گذاشتم! اومدم مثل گداها گردن کج کردم برای
چی؟! خیلی خودمو سبک کردم! اگه استاد می خواست حتماً تا حالا به اون
خانم منشی یه جوابی داده بود!
چقدره که رفته تو دفتر استاد؟! حتماً...

در دفتر استاد وا شد! خودش بود! استاد مظاهر! معلم من! استاد من! فقط
خدا کنه بازم معلمم باشه و اخلاقش فرق نکرده باشه! هرچند! اگه دیدم با
سرسنگینی باهام برخورد کرد، میگم اومدم فقط بهتون سر بزنم! میگم دلم
براتون تنگ شده بود و اومدم که...

- من شاگرد نمونه رد شده تا حالا نداشتم! حتماً نمره هاتو درست نگاه نکردی! من مطمئن هستم که اشتباهی رخ داده!

نه، خودش بود! همون معلم همیشه من!

- سلام استاد!

- دریای چو دریا! آرام پرخروش! خاموش پرصدا!

اومدم جلو و یه خرده دیگه با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- چه خوب کردی اومدی اما فکر می کنی کجا نمره نیاوری و رد شدی؟! اومدم جوابشو بدم که بغض تو گلوم شکست و صدام لرزید و اشک تو چشمم جمع شد که استاد فهمید!

- خانم منشی لطفاً کسی مزاحم نشه.

با هم رفتیم تو دفترش که چند نفر اونجا نشسته بودن.

- آقایون، با پوزش، خواهش می کنم که جلسه رو به وقت دیگه ای موکول کنیم!

همه آروم بلند و خداحافظی کردن و رفتن. موندیم من و استاد. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم! نشستم رو یه مبل و صورتم رو تو دستام پنهون کردم و زدم زیر گریه.

استاد مظاهر جهاندیده تر از اون بود که وسط اشک هام ازم سئوالی بکنه!

بعد از اینکه آروم شدم گفتم:

- اونقدر غمت سنگینه؟! - بله استاد!

- بچه ها که سالمن؟! - سرم رو براش تکون دادم:

- فریبرز! اون چی؟ - تموم شد استاد! از هم جدا شدیم!

اومد رو یه مبل کنارم نشست و از تو جیبش، پپیش رو در آورد و با یه فندک روشنش کرد و شروع کرد به کشیدن، اخلاش بود! هر وقت ناراحت می شد پپ می کشید!

- استاد! گول خوردم! هرچی داشتم به نامش کردم. تو دادگاه دروغ گفت! الان دیگه هیچی ندارم! حتی یه اتاق برای خوابیدن! بازم گریه کردم و استاد صبر کرد.

- حتی فکر نکرد که زنش کجا میره! شب جایی رو داره بخوابه یا نه! اشتباه کردم استاد! به بن بست رسیدم! احساس می کنم که دیگه هیچی نیستیم! بهم خندید و گفت:

- ما همه مون گاهی تو زندگی اشتباه می کنیم!

- ولی این اشتباه با اشتباهات دیگه فرق نداره!

- نه اینطور نیست! هرکی تو زندگیش یه جور اشتباه می کنه!

- نمی دونم چیکار باید بکنم! پوچ شدم استاد!

- اینم زمان ثابت می کنه! پاشو برو تو اون دستشویی صورتت رو بشور و بیا! خیلی کارا با هم داریم که باید انجام بدیم! دلم نمی خواست اینطوری بیای اینجا اما چقدر خوب شد که اومدی! من دیگه خسته ام! از تمام شاگردامم گله مند! مخصوصاً از تو که گل سرسبد همه بودی! حالا که دیگه گذشته! مهم اینه که الان اینجا یی! ازت نمی پرسم چرا از شوهرت جدا شدی چون با شناختی که ازت دارم می دونم که حتماً دلیل قانع کننده ای داشتی. حالا اینا باشه برای بعد. فعلاً پاشو صورتت رو بشور. پاشو دخترم.



وقتی اون روز تو دستشویی دفتر استاد، صورتم رو شستم، احساس کردم که انگار برام یه روز جدید شروع شده! مثل قدیم! مثل زمانی که استاد یه

پروژه رو می سپرد دستم تا روش کار کنم! هنوز خنکی اون آب رو روی صورتم
و دستم حس می کنم!

- مامان! مامان!

برگشتم طرف در اتاقم رو نگاه کردم. سوگل و شوهرش اومده بودن تو اتاق!

- حالتون خوبه مامان؟!

- سلام! کی اومدین تو؟!

- در زدم، متوجه نشدین!

- ببخشین عزیزم! حواسم به این پرونده بود.

بلند شدم و رفتم طرف شون، شوهرش بهم سلام کرد و گفت:

- انگار یه خرده خسته این!

- آره کامران جان، کمی خسته م، تو چطوری؟

- ممنون.

- بچه کجاس؟ نوه ی خوشگلم!

سوگل خندید و گفت:

- پیش مامانِ کامرانِه! رفته بودیم یه خورده خرید کنیم.

- مامان خوبن کامران جان؟

- ممنون، خوبن.

- مامان! اومدیم کلید ویلا رو بگیریم یه چند روزی بریم شمال.

- اشکالی نداره؟

- نه عزیزم، خیلی م خوبه، کی می خواین برین؟

- فردا.

- خوب به سلامتی فقط با احتیاط برین! خب؟

- باشه، راستی رفته بودم خونه سامان خداحافظی کنم. یه خرده ناراحت

بود، نتیجه ش رو کی میدن؟

- آره، یه خرده نگرانم! ولی حتماً موفق شده و همه رو پاس کرده! می خواد
دیگه آماده بشه برای گرفتن مدرک دکتراش! فکر کنم همین روزا جواب بدن.
- به امید خدا، پس مامان من همین جا ازتون خداحافظی می کنم. چیزی از
شمال نمی خواین؟

- نه عزیزم.

- تو ویلا چی؟ کاری اونجا ندارین؟

- نه، برین به امید خدا.

کلید ویلا رو بهشون دادم و ازشون خداحافظی کردم و تا دم در شرکت
بدرقه شون کردم، واقعاً زمان چه جوری می گذره! اصلاً باورم نمیشه که این
سوگل که الان شوهر و بچه داره، همون سوگل شونزده ساله باشه! سامانم
همینطور! سامان پونزده ساله، حالا برایدخودش مردی شده! همین روزا فوق
لیسانسش رو می گیره و باید به فکر یه دختر خوب براش باشم!

دوباره برگشتم تو دفترم و رفتم پشت میزم نشستم و شروع کردم پرونده
ای رو که رو میزم بود، خوندن اما مگه می تونستم فکرم رو متمرکز کنم!
پرونده رو بستم و تکیه م رو دادم به صندلی، نمی دونم چرا دلم می خواست
برگردم به گذشته! به اون روزی که نا میداومدم اینجا پیش استاد!

آدم وقتی یه زمانی رو پشت سر میذاره و بعدش در زندگی موفق می شه،
گاهی وقتا دلش می خواد برگرده به عقب و دوران سختی رو که گذرونده مرور
کنه! برای آدم لذت بخشه!

چشمامو بستم! تو یه لحظه برگشتم به عقب! چقدر راحت آدم می تونه در
یک لحظه ده سال برگرده به عقب!



صورتتم رو تو دستشویی شستم و اومدم بیرون، استاد بهم خندید و گفت:

- بریم دخترم.

مونده بودم که کجا باید بریم؟! شاید می خواست که منو ببره پیش فریبرز و
یه جوری آشتی مون بده! اصلاً دلم نمی خواست که استاد یه همچین کاری
بکنه! این کار با بیرون کردن من از شرکتش هیچ فرقی نداشت!

دوتایی از شرکت اومدیم بیرون و سوار ماشین استاد شدیم و حرکت کردیم.
از خیابون گاندی اومدیم تو وزراء وارد عباس آباد شدیم و بعد خیابان مستوفی!
خیابانی که سالها پیش می شناختمش!

فکر کردم استاد می خواد منو ببره خونه خودش اما اینطور نبود. کمی پائین
تر از خونه خودش، جلو یه ساختمان نوساز نگه داشت و دوتایی پیاده شدیم و
استاد با یه کلید، در ساختمون رو وا کرد و رفتیم تو.

از چند تا پله رفتیم بالا و تو طبقه اول جلو یه آپارتمان واستادیم. در
آپارتمانم با یه کلید وا کرد و رفت عقب و گفت:

- از این به بعد تا زمانی که به امید خدا، خودت، از پول خودت یه خونه
قشنگ و بزرگ و شیک بخری، خونه تو اینجاست! برو تو دخترم.

یه نگاه به استاد کردم و آروم رفتم تو آپارتمان. چقدر شیک بود! یه
آپارتمان سه خوابه مبله شده! یه نگاهی به دور و ورم کردم و برگشتم طرف
استاد که گفت:

- فعلاً چیزی نگو. برو استراحت کن. وقتی خستگیت در رفت بیا شرکت.
بعد از جیبش حدود پنجاه شصت هزار تومن پول در آورد و گذاشت رو
کنسول دم در و گفت:

- اینم حقوق این ماه!

از خوشحالی بغض گلوم رو گرفته بود. آدم وقتی گرفتار و ناامیده معنی و
مزه دوستی و حمایت و مهربونی رو می فهمه!
یه نگاه و پول ها و یه نگاه به استاد کردم و گفتم:

- استاد! چه جوری از لطف شما تشکر کنم؟! شما واقعاً...
- همونجوری که بعد از اون روزی که جونم رو نجات دادی، من ازت تشکر کردم!

کلید آپارتمان رو بهم داد و یه لبخند زد و در آپارتمان رو بست و رفت. از خوشحالی رفتم رو یه مبل نشستم و گریه کردم! وقتی گریه هام تموم شد، بلند شدم و رفتم سر تلفن و شماره خونمون رو گرفتم. یعنی خونه سابقم رو! بلافاصله با زنگ اول سوگل تلفن رو برداشت.

- الو! سوگل جان!

- مامان!!

- من خوبم.

- کجائین شما؟!

- کی اونجاس عزیزم؟

- تنهائیم! من و سامان. شما کجائین؟!

- اومدم پیش استاد مظاهر.

- استاد مظاهر؟! چرا اونجا؟!

یه لحظه سکوت کردم و گفتم:

- جایی دیگه نداشتم که برم!

این دفعه اون سکوت کرد که گفتم:

- استاد مثل یه پدر ازم حمایت کرد. حالا شماره اینجا رو بنویس اما به

هیچکس نده. به هیچکس نگو کجام!

شماره رو که روی تلفن نوشته بود به سوگل گفتم و بعد ازش خواستم گوشی رو بده به سامان. بعد از اینکه با سامان حرف زدم یه تماس با مهناز گرفتم و جریان رو بهش گفتم. شروع کرد باهام دعوا کردن که چرا بدون اون و خانم فضلی رفتم دادگاه! می خواست بیاد دنبالم که جریان استاد رو بهش گفتم. قرار

شد شب بهم سر بزنه چون می خواستم یه خرده بخوابم که اعصابم آرام بشه. ازش خداحافظی کردم و از بس خسته بودم، با همون لباس رفتم تو رختخواب! هرچند که مجبورم بودم، چون لباس دیگه ای نداشتم.

وقتی رو رختخواب دراز کشیدم دوباره تموم صحنه های زندگی م اومد جلو چشمم! از روزی که فریبرز رو دیدم تا آخرین لحظه ای که ازش جدا شدم! دوباره گریه م گرفت. سعی کردم خودمو نگه دارم اما دیدم اینطوری نمی شه! اگه قرار باشه که دقیقه به دقیقه یاد این چیزا بیفتم و بشینم به گریه کردن، دیگه زندگی برام نمی مونه! باید یه فکر اساسی می کردم!

اول نشستم و خوب گریه کردم و وقتی دیگه اشک هام خشک شد و از چشمام پایین نیومد، با خودم عهد کردم که دیگه به گذشته برنمی گردم، نمی خواستم به خاطر اشتباهی که یه زمانی انجام دادم، آینده رو هم خراب کنم و از دست بدم. به همین خاطر بلند شدم و صورتم رو شستم و وقتی برگشتم تو رختخواب، قبل از خوابیدن به خودم گفتم که تا لحظه ای که بیدارم و خوابم نبرده، تو این دوره از زندگی هستم اما به محض اینکه خوابیدم و بعدش از خواب بیدار شدم، انگار که دوباره متولد شدم و باید، باید، باید زندگی جدیدی رو شروع کنم!

و خوشبختانه همینطورم شد!

بعد از بیدار شدن تنها ناراحتیم دوری بچه هام بود و گرسنگی! باید یه سر و صورتی به وضع خونه می دادم. هر چند که مبله کامل بود اما یه چیزایی کم داشت.

اون شب، مهناز با سه تا چمدون اومد اونجا! رفته بود خونه ما، تمام لباسامو با کمک بچه ها، جمع کرده بود و آورده بود. همراه با یه چک تضمینی به مبلغ چند میلیون تومن!

تا من لباسا رو تو کمده جا کردم، رفت و با چند تا ساندوچ برگشت و گفت:

- انگار برگشتی به دوران دانشجوییت! تنها، با ساندویچ!

و اینطور شد که زندگی جدیدم پا گرفت. کار و درس! یعنی استاد ازم خواست که در کنار کارم، خودمو برای آزمون فوق لیسانس آماده کنم. چون خیال داشت که وارد برج سازی بشه و برای این کار فوق لیسانس داشتن من لازم بود.

شدیداً و با پشتکار شروع به کار کردن و درس خوندن کردم. اون سال تو آزمون قبول شدم و دوباره برگشتم به دانشگاه! این خودش در تقویت روحیه ام خیلی خیلی موثر بود چون تعداد کمی دانشجوی فوق لیسانس می خواستند که که من نفر سوم شدم! یعنی بازم با ترقی! چون دفعه اول که وارد دانشگاه شدم نفر چهارم کنکور بودم. پس اشتباه نکرده بودم و پایه های زندگی سابقم رو، من محکم و استوار کرده بودم!

دو سال طول کشید تا مدرک جدیدم رو گرفتم. از همون روزی که با استاد شروع به کار کردم، پولی رو که مهناز بهم داده بود وارد سرمایه شرکت کردم و شدم سهامدار اونجا!

سال به سال این سرمایه اضافه شد و وقتی اولین برج رو با کمک استاد ساختم، مبلغی که به عنوان دستمزد گرفتم اونقدر خوب بود که باهاش همین خونه فعلی رو که توش زندگی می کنم، طرف همون خونه سابقم تو پاسداران خریدم! یه خونه بزرگ مثل خونه پدری م!

جالب این بود که بعد از جدایی از فریبرز، تقریباً سه ماه بعدش، یه روز به وسیله مهناز ازم خواسته بود که یه جایی منو ببینه. باهاش تو همون پارک ساعی قرار گذاشتم. وقتی اومد هنوزم حالت سردار فاتح رو داشت! هیچوقت چیزایی رو که اون روز گفت فراموش نمی کنم! من رو یه نیمکت نشسته بودم که رسید. سلام کرد و گفت:

- چطوری؟ خوبی؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

- بین دریا، ما درسته که از هم جدا شدیم اما می‌تونیم با هم دوست باقی بمونیم!

باز هم نگاهش کردم! هول شده بود! دست و پاشو گم کرده بود و احساس می‌کردم که نمی‌تونه چیزایی رو که از قبل حفظ کرده الان تحویل بده!
- خب، چیکارا می‌کنی؟ این بچه‌ها که هیچی از تو به من نمیگن! حتی من نمی‌دونم که تو داری کجا زندگی می‌کنی!

بازم نگاهش کردم! بازم هول شد!

- بین دریا، اگه کمک مالی می‌خوای من حاضرم که...

- احتیاج به چیزی ندارم.

- آخه چطور؟!!

- خیلی ساده‌س! با همون دلارهایی که گفتی فرستادم خارج!

خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین که گفتم:

- برای همین می‌خواستی منو ببینی؟

- نه، برای موضوع دیگه‌ای بود. راستش جمعه به جمعه که می‌ای بچه‌ها رو

ببینی، من از خونه میرم بیرون که تو راحت باشی!

- جدی میگی؟!!

هول شد که گفتم:

- برای اطلاع جنابعالی باید بگم که من بعد از دادگاه دیگه پامو تو اون خونه

نداشتم!

- مگه نمی‌ای بچه‌ها رو ببینی؟

- بچه‌ها میان دیدن من!

دیگه حسابی دستپاچه شده بود که از جام بلند شدم که گفت:

- صبر کن! کارت دارم!

- بگو!

- بین، من خیلی فکر کردم. دیدم درست نیست که بچه ها رو از مادرشون جدا کنم! حتماً برای توام خیلی سخته که فقط هفته ای چند ساعت بچه ها رو ببینی! اینه که فکر کردم ترتیبی بدم که تو بیشتر با بچه ها باشی. می دونم که خیلی خوشحال می شی! برای همینم...

- خودتی فریبرز!

نگاهم کرد و گفت:

- منظورت چیه؟!

- منظورم اینه که همون هفته ای چند ساعت دیدن بچه ها برام کافیه! یعنی یه مقدار سرم شلوغه. وقت اونطوری ندارم که به بچه ها برسم. در ضمن بچه ها پیش پدرشون باشن بهتره.

- یعنی چی؟! پس احساس مادری چی می شه؟!

- بالاخره منم باید به فکر آینده م باشم!

- شاید خیالاتی داری؟!

- شاید!

کاملاً خودشو باخت و دستش رو رو کرد و با ناراحتی گفت:

- اینا بچه های توام هستن!

- ولی طبق همون قانونی که از تو حمایت کرد، بچه های تو هستن و به تو

می رسن!

- توام وظیفه داری!

- من وظایفم رو انجام دادم! دیگه تعهدی ندارم!

- پس تکلیف من چی می شه؟! اینا هیچکدوم نیومدن با سهیلا زندگی کنن!

اون سوگل که اونقدر سر سخته و یه دنده س که با هیچ زبونی نمی شه باهاش

حرف زدا! اون سامانم اونقدر زبون دراز شده که هرچی بهش میگی سه تا دیگه

م میذاره روش جوابت رو میده!

- اینا مشکل توئه!

- حتماً تو یه چیزایی بهشون یاد میدی!

- اینم از حماقت توئه!

- ببین دریا، من حاضرم اگه تو بچه ها رو ببری پیش خودت، علاوه بر تمام خرج و مخارجشون، هر ماه...

- من در موقعیتی نیستم که بتونم بچه ها رو ببرم پیش خودم!

- پس من چیکار کنم؟!

- بچه ها دارن تو اون خونه زندگی می کنن! کاری به کار تو ندارن!

- من نمی تونم اونا رو تنها بذارم! بچه ها مشکل پیدا می کنن!

- نترس، طوری شون نمی شه.

- نه! از نظر اخلاقی درست نیس! بچه باید سرپرست داشته باشه! بچه باید

تحت نظارت...

- ببین فریبرز، من ترو خیلی بهتر از این حرفا می شناسم. احتمالاً تو می

خوای خونه رو بفروشی! درسته؟!

- برای چی باید اینکار رو بکنم؟! من اصلاً احتیاجی به پول...

از جام بلند شدم و گفتم:

- خداحافظ!

حالا دل تو دلم نبود! تو این چند وقته همه ش از خدا می خواستم که یه

طوری بشه که بتونم بچه ها رو از فریبرز بگیرم! همه ش امیدم به این بود که

بچه ها زودتر هیجده سالشون تموم بشه و بتونن خودشون جایی رو که می

خوان زندگی کنن انتخاب کنن!

شکر خدا حالا این موقعیت پیش اومده بود که خود فریبرز مستاصل شده

بود و نمی تونست از بچه ها نگهداری کنه! منم جوری بهش « بلوف » زدم که

بعداً بهانه نداشته باشه! فقط از خدا می خواستم که حقّه م بگیره!
 تا از جام بلند شدم، دیگه پاک قافیه رو باخت و گفت:
 - تا حالا دو تا پرستار براشون گرفتم و هر دو رو دک کردن!
 - اونا پرستار می خوان چیکار؟! مگه بچه دبستانی ن؟!
 - خواهش می کنم دریا! لجبازی نکن! بچه ها رو قبول کن!
 با یه حالت بی تفاوت دوباره نشستم و یه خرده فکر کردم و گفتم:
 - مشکل اینه که اگه من اونا رو قبول کنم، دلم نمی خواد که هوایی بشن؟
 - یعنی چی؟!
 - یعنی اینکه به شرطی حاضرم اینکارو بکنم که تو دیگه هیچ حقی نسبت
 به اونا نداشته باشی!
 یه خرده فکر کرد و گفت:
 - پس ازشون نگهداری کن.
 دوباره اومدم که بلند شم نداشت و با حالت عجز گفت:
 - باشه! باشه!
 - خیلی خب! تو برو دادگاه و قانوناً تعهد بده و ترتیب کار رو بده.
 - یعنی به قول من اعتماد نداری؟!
 - حرفهای ابلهانه زن! همون که گفتم!
 این دفعه دیگه از جام بلند شدم و کیفم رو انداختم رو شونه و همونطوری
 که داشتم می رفتم گفتم:
 - هر وقت مراحل قانونیش طی شد بهم خبر بده!
 خوشبختانه یه هفته بیشتر طول نکشید که سوگل و سامانم، با چمدون
 هاشون تو آپارتمان من بودن! اونقدر سه تایی خوشحال بودیم که هر سه با هم
 گریه می کردیم! سه تایی دستامونو داده بودیم بهم و می چرخیدیم و می
 رقصیدیم و می خندیدیم! اصلاً باورم نمی شد که اونقدر راحت همه چیز درست

بشه! یادمه همون لحظه یه دفعه دست بچه ها رو ول کردم و نشستم رو زمین و سجده کردم و خدا رو به خاطر این همه کمک شکر کردم! خدای مهربونی که نخواست کسی درموندگی منو ببینه!



دوباره از صدای در، از گذشته اومدم بیرون و وارد زمان حال شدم. یکی داشت می زد به در اتاق. رفتم طرف در. استاد بود.

– سلام استاد! چه زود برگشتین!

استاد با تعجب یه نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– من دقیقاً دو ساعت و نیمه که بیرون بودم و قدم می زدم! حتماً باز رفته بودی تو فکر!

بهش خندیدم و رفتم کیفم رو برداشتم و با استاد از شرکت اومدیم بیرون. احمد آقا جلوی شرکت واستاده بود. دوتایی سوار ماشین شدیم و به طرف خونه استاد حرکت کردیم و بیست دقیقه بعد اونجا بودیم.

بعد از رسوندن استاد، به طرف خونه راه افتادیم و سه ربع بعد، جلوی خونه خودم بودم. تا احمد آقا پیاده شد که در حیاط رو وا کنه، منم از این طرف پیاده شدم. می خواستم در حیاط رو خودم ببندم. همیشه همین کار رو می کردم. احمد آقا در حیاط رو وا می کرد و تا با ماشین بره تو، من پشتش در رو می بستم و اونم همیشه ازم خواهش می کرد که اینکار رو نکنم و اجازه بدم که خودش وظیفه ش رو انجام بده و منم همیشه همین کار رو می کردم چون احمد آقا مرد پا به سن گذاشته ای بود و تا حد ممکن سعی می کردم که غرورش جریحه دار نشه!

خلاصه تا از ماشین پیاده شدم و خواستم برم طرف در حیاط که شنیدم یکی از اون طرف خیابون به اسم صدام زد:

- دریا خانم!

برگشتم طرف صدا که دیدم یه خانم اون طرف کوچه، زیر یه درخت
واستاده! چهره ش برام آشنا بود اما از اون فاصله نشناختمش! حدس زدم که
باید همسر یکی از کارمندان باشه! حتماً یه مشکلی براش پیش اومده بود. اکثراً
این کار رو می کردن. هر وقت وامی چیزی می خواستن و احياناً تو شرکت طبق
مقررات و قوانین، به بن بست می رسیدن، همسرشونو می فرستادن دم خونه
من! می دونستن که حتماً کارشون درست می شه!

با یه لبخند رو لب، رفتم طرفش. می دونستم الان چه حالی داره! حتماً
گرفتاره که به خاطر شوهرش اومده اینجا! امیدشم به منه که حتماً کارش رو
راه...!

درست سه چهار قدم مونده بود که برسم بهش، تازه این چهره رو شناختم!
سهیلا بود! زن دوم فریبرز! رقیب من! هووی من! کسی که منو شکست داد! نه!
نه! کسی که فریبرز رو شکست داد نه منو!

بلافاصله برگشتم طرف خونه! اصلاً نمی خواستم باهاش روبرو بشم و حرف
بزنم! حتی ده سال پیش م اونو در حدی ندیدم که بخوام برم و باهاش صحبت
کنم! تا چند قدم ورداشتم گفتم:

- حدس می زدم که همینکارو بکنین!

تا اینو شنیدم سر جام واستادم. شاید اگر می رفتم ضعف خودمو نشون می
دادم! برگشتم طرفش که سلام کرد. جوابشو دادم که یه نگاه به من کرد و گفت:
- می دونین چقدر سعی کردم که از شما الگو بردارم؟! از طرز راه رفتن تون،
حرف زدن تون، رفتار تون لباس پوشیدن تون...!

یه لبخند زدم و گفتم:

- حرفای قشنگی یه! مخصوصاً برای زنی در سن و سال و گذشته من،
شنیدنش می تونه خیلی جالب و اغواکننده باشه! در هر صورت برای شروع

عالیه!

اومد جلوتر و گفت:

- چرا باید اینطوری باشه؟ ما الان دیگه چیزی دست همدیگه نداریم که به همدیگه حسودی کنیم! من سه ماهه که ازش طلاق گرفتم!

برام مسئله جالب شد. نگاهش کردم که گفت:

- می دونم که به خون من تشنه ای اما...

رفتم جلوتر و بهش خندیدم و گفتم:

- نه، یعنی حالا دیگه نه.

- راست می گین؟!

- شاید یه زمانی اینطوری بود اما الان دیگه نه. بیاین تو. اینجا برای صحبت کردن مناسب نیست.

یه دفعه خندید. انگار اضطرابش از بین رفت و اومد جلوتر. حالا دیگه تقریباً رو در روی همدیگه بودیم. شاید اگر این ملاقات ده سال پیش رخ داده بود...

با لبخند، زیر بازوش رو گرفتم و با خودم بردمش طرف خونه. احمد آقا واستاده بود و مات به ما نگاه می کرد! بهش گفتم که می تونه بره خونه ش و اونم خداحافظی کرد و رفت و من و سهیلام با همدیگه رفتیم تو خونه! سهیلا! شاید این اولین بار بود که این اسم رو تو ذهنم می آوردم! همیشه سعی کرده بودم که حتی اسمش هم تو فکرم نیادا!

- چه خونه و زندگی ای دارین دریا خانم! مال خودتونه همه ش؟!

بهش خندیدم و سرمو تکون دادم که گفت:

- خوش به حالتون! کاشکی منم مثل شما بودم!

- چرا؟!

- حداقل اینکه ده سال سرکوفت شما رو نمی خوردم!

خندیدم و گفتم:

- چرا؟

- آخه از وقتی که زنش شدم، تا قدم از قدم ور می داشتتم، همه ش سرکوفت شما رو بهم می زدا! وای اگر یه کاری رو نمی تونستم درست به انجام برسونم! دیگه محشر کبری...

- از پس یه کار ساده م بر نمیای! اگه دریا جای تو بود الان این کارو که کرده بود هیچی، ده تا کار دیگرو هم باهاش کرده بود! دریا اینطوری بود، دریا اونطوری بود! دری اینجوری بود، دریا اونجوری بود! وای از اون روزی که مثلاً بعد از چند وقت منو ورمی داشت و با خودش می برد به رستوران؛ تا سر میز یه کار اشتباه می کردم و جلو همه صداشو می برد بالا که واقعاً داهاتی هستی! منو باش که بعد از دریا رفتم کی رو گرفتم! وقتی با دریا یه جا می رفتم، از رفتارش حظ می کردم! واقعاً خانم بود! اونقدر با وقار و سنگین بود که آدم فکر می کرد که دختر یه شاه رو گرفته! اون وقت تو، هر جا می برمت مایه آبروریزی و سرشکستگی م می شی!

غرورم داشت ارضاء می شد و زخم های کهنه التیام پیدا می کرد! اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم! همش فکر می کردم که این زن، در هر لحظه داره از زحماتی که من می کشیدم، حداکثر استفاده رو می کنه و دوتایی با هم خوش می گذرونن.

- باور کنین دریا خانم! من فقط همون چند وقتی که قبل از عروسی باهاش بودم مزه زندگی رو چشیدم! همین! بقیه ش دیگه برام جهنم بود! تا پاشو میذاشت تو خونه و دعوا و مرافعه و فحش و کتک کاری شروع می شد! البته منم ازش کم نمی آوردم!

یه دفعه زد زیر خنده و گفت:

- از بس که بعضی روزا با صورت زخم و زیلی رفت شرکت، کارمندا براش دست گرفته بودن و یواشکی مسخره ش می کردن!

دو تایی دم در راهرو زدیم زیر خنده! بلند بلند! اون همینجوری و با یادآوری
یه خاطره می خندید ولی من از شنیدن عاقبتی که فریبرز بعد از من پیدا کرده
بود می خندیدم!

از صدای خنده ما، سامان اومد بیرون و تا سهیلا چشمش به سامان افتاد
گفت:

– پسر تونه؟! –

با سر بهش اشاره کردم که با حسرت گفت:

– زنده باشه! ماشالله چه بزرگ شده؟! من وقتی کوچیک بود، یه بار دیدمش!

همون یه بارم یه چیزی بهم گفت که...

تازه سامان سهیلا رو شناخت و تا خواست عکس العملی نشون بده که
نگاهش کردم! مثل همیشه که اگه می خواست کار بدی انجام بده نگاهش می
کردم! بلافاصله سلام کرد و از جلوی در راهرو رفت کنار و منم کنار واستادم تا
اول سهیلا بره تو. اونم متوجه شد اگر چه انتظار این احترام گذاشتن رو نداشت!
با یه تشکر رفت تو و منم دنبالش رفتم که گفت:

– واقعاً خوش به سعادت تون! خونه، زندگی، بچه! به خدا چشم من شور

نیس ها!

– مگه شما بچه دار نشدین؟! بعد از این همه وقت...!

– آره، اما اون بچه نمی خواست! همون یه بار بود که اونم مجبورم کرد که

سقطش کنم!

یه دفعه غم نشست تو صورتش! راهنمائیش کردم طرف سالن و وقتی رو یه
مبل نشست، رفتم و چایی دم کردم و با یه ظرف میوه و شیرینی برگشتم تو
سالن. جالب این بود که انگار داشتم از یه مهمون معمولی پذیرایی می کردم!
تقریباً کینه ای ازش تو دلم نبود!

– ترو خدا زحمت نکشین!

و یه مکث کرد و بعد گفت:

- دارین شرمنده و خجالت زده م می کنین؟!
 بهش لبخند زدم و گفتم:

- الان چایی حاضر می شه.

کنارش نشستم که یه خرده دور و ورش رو نگاه کرد و گفت:

- عجب خونه بزرگ و شیکي دارین!

دوباره صورتش حالت حزن به خودش گرفت و گفت:

- می دونین نتیجه این ده سال برای من چی بود؟ یه آپارتمان هشتاد متری!

همین!

یه دفعه دست منو گرفت تو دستش و گفت:

- منم ده سال زندگیم رو براش گذاشتم! این برای ده سال زندگی چیز
 زیادیه؟!
 تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- اگه همون روزا می اومدین و به خودم می گفتین، حاضر بودم همین
 آپارتمان رو بهتون بدم که زندگیم رو بهم نزنین!

- فکر می کنین واقعاً این کارو می کردین؟
 رفتم تو فکر.

- شاید! شاید نه! حداقل بهش فکر می کردم!

- گیرم من از سر راه تون می رفتم کنار، بقیه چی؟ من نبودم، یکی دیگه
 جای من می اومد! مگه یکی دوتا بودن؟!
 تا اینو گفت، یه نگاه بهش کردم که دوباره گفت:

- یعنی بودیم! اصلاً اون لیاقت شما رو نداشت! یعنی عاقبتم شما با اون نمی
 تونستین زندگی کنین!

- چرا؟!!

- برای اینکه شما ازش بالاتر بودین! برای اینکه شما بزرگ خانواده بودین! تو خونه رئیس خانواده بودین و تو شرکت مدیر و رئیس! اون همیشه خودشو زیر دست شما می دید! همیشه شما اول بودین! این براش عقده شده بود! وقتی که با من عروسی کرد، تمام عقده هاشو سر من خالی کرد! مرتب بهم دستور می داد و ازم ایراد می گرفت!

یه دفعه در حالی که ناراحت بود ولی زد زیر خنده و گفت:

- از شما مثل سگ می ترسید! تا اسم تون می اومد، رنگش می پرید!

- ترس دیگه برای چی؟!

- از شخصیت تون می ترسید! اون روز که قرار بود بیاد دادگاه، از شب قبلش، ده بار به وکیلاش زنگ زد و ازشون مطمئن شد که حتماً فردا میان دادگاه! خلاصه تو زندگی با شما، اون زن بود و شما شوهر!

- یعنی فقط به خاطر همین مسئله زندگیمونو از هم پاشید؟!

- نه! گدا گشنه بود! چشم و دلش همه ش می دوئید! سر سفره پدر و مار نون نخورده بود! فکر می کنین بعد از اینکه منو گرفت، درست شد؟! نه! یه ماه نگذشته بود که شروع کرد اما این دفعه مواظب بود که خرابکاری نکنه!

- یعنی چی؟!

- آخه سر من، مجبور شد که عقده کنه! یعنی اگه نمی کرد ازش شکایت می کردم! می فهمین که؟!

یه نگاه بهش کردم و به هوای چایی آوردن از سالن رفتم بیرون. وقتی برگشتم و بهش چایی تعارف کردم، گفت:

- سامان جون نمیداد تو؟

مجبور شدم برای اینکه ناراحت نشه بهش بگم که سامان داره درس می خونه ولی سامان اونقدر عصبانی بود که نمی شد باهاش حرف زد! بعد از اینکه نشستم گفت:

- سوگل جون چطوره؟ چیکار می کنه؟

- شوهر کرده یه بچه م داره.

- زنده باشن!

دوباره چهره ش رفت تو هم و آروم گفت:

- من چی دارم؟ بعد از ده سال، نه شوهری، نه بچه ای، نه آینده ای، هیچی!

- مگه مهریه نداشتین؟

- همون آپارتمان دیگه!

- الان تنها زندگی می کنین؟

- نه با مادرم. یه مادر پیر دارم. یه خواهر کوچیکتر داشتم که شوهرش

دادم. یعنی اصلاً به خاطر همین بود که دنبال فریبرز...

دیگه بقیه ش رو نگفت! اینام از دهنش پرید! بهش قند تعارف کردم که با

خجالت یکی ورداشت و گفت:

- دریا خانم! خونه نشینی بی بی از بی چادری یه! اگه منم یه وضع نسبتاً

خوبی داشتم، هیچوقت یه آشیونه رو از هم نمی پاشیدم! هرچند که اون اصلاً

لیاقت شما رو نداشت! مثل گربه بود! هر کاری برایش می کردی، آخرش پنجه

می کشید تو صورتت! خودتون که دیدین! به جون خواهرم، به مرگ مامانم اگه

دروغ بگم، سر بچه ها، صد بار بهش گفتم این کارو نکن، ول شون کن تو همون

خونه زندگی کنن! اما چشمش دنبال پول اون خونه بود. یه آپارتمان دویست

متری گرفته بود که با هم زندگی می کردیم. بچه هام که نمی اومدن با من

زندگی کنن! می گفت واسه چی باید اون خونه به اون بزرگی بی استفاده بیفته

اونجا؟! حساب کنین کسی که به بچه هاش روا نداشته باشه اصلاً آدمه؟!!

شروع کرد چایی ش رو خوردن. تا حالا به فریبرز با این دید نگاه نکرده

بودم! چطور متوجه نشده بودم؟! یعنی تموم این مدت این مسئله که توانایی من

از اون در کارها بیشتره برایش عقده و کینه شده بود؟!!

یه خرده که از فنجونش خورد، شروع کرد:

- این چند سال آخرم که الکل و قمار اسیرش کرده بود! شکر خدا هیچوقت
که برنده نمی شد! شب جمعه به شب جمعه بساط داشتن! همه شم می باخت!
باختنش همانا و مثل برج زهرمار شدنش همان! دیگه اصلاً نمی شد جلوش
رفت!

- جریان این برج که خراب شد چی بود؟

- از پس از سر و ته ش می زد دیگه! می رفت پای تلفن و با مهندسایی که
براش کار می کردن دعوا و مرافعه می کرد! همه ش بهشون می گفت مثلاً جای
اونقدر سیمان، اونقدر مصرف کنین، جای فلان چیز فلان چیز و مصرف کنین و
از این حرفا! اونام زیر بار نمی رفتن و اونم عوض شون می کرد! اونقدر قرض بالا
آورده بود و چک و سفته دست این و اون داشت که می خواست با ساختن این
برج چاله چوله هاشو پر کنه! قمار بیچاره ش کرد! می بردنش و مستش می
کردن و سرش کلاه میذاشتن و ازش چک می گرفتن! ساختمون که خوابید
روهم، دیگه کارش تموم شد! می خواست بزاره و فرار کنه! یه هفته بعدشم که
منو طلاق داد!

فنجونش رو گذاشت رو میز. برگشت منو نگاه کرد. یه دفعه رنگ صورتش
مثل گچ سفید شد! لباس شروع کرد به لرزیدن! جا خوردم که گفت:

- می دونین برای چی اومدم اینجا؟

نگاهش کردم:

- اومدم ازتون حلالیت بطلبم! تو این دنیا هیچ کار بدی بی تقاص نمی مونه!
راستش خودم جرات اینکارو نداشتم. اونقدر مادرم اصرار کرد که یه خرده دلم
قرص شد و اومدم. اولین بار دیروز بود که اومدم اما نتونستم پیام جلو. امروز
دیگه به خودم گفتم که هرجوری هس باید باهاتون حرف بزنم!
یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

- دو ماه دو ماه و نیم پیش یه خرده احساس مریضی کردم... درد گرفته بود و یه چیزی توش ورم کرده بود. یه ماه پیش رفتم دکتر. عکس و آزمایش و این حرفا که دکتر بهم گفت سرطان دارم! سرطان...!

دوباره ساکت شد و یه خرده بعد گفت:

- باید زودتر عملش کنم. معلوم نیس که چقدر پیشرفت کرده و چی می شه! یه دفعه زد زیر گریه و گفت:

- ترو خدا منو حلال کن و از سرتقصیرم بگذرا! به خدا من از لاعلاجی و بیچاره گی تن به این کار دادم. سزاشم دیدم! جون بچه هات ازم بگذرا!

یه مرته از جاش بلند شد و خودشو انداخت روی پای من! سرشو گذاشت رو زانوهامو شروع کرد به گریه کردن! یه آن تمام این ده سال ناراحتی و تنهایی و رنج اومد جلو چشمم! بعضی گلوم رو گرفت! یه چیزی چنگ انداخت تو قلبم!

این زن! این زنی که الان سرشو گذاشته رو زانو من و داره گریه می کنه، یه روزی زندگی منو ریخت بهم! شوهرم رو ازم گرفت؛ بچه هام رو از پدرشون برید! باعث شد که من به فکر خودکشی بیفتم! تمام هست و نیستم رو نابود کرد! حالا بعد از ده سال اومده و از من می خواد که ببخشمش! یه روزی اگه جلو روم پیداش می شد حتماً می کشتمش! یه روز همین زن خدا رو بنده نبود! چون جوون تر از من بود، از خیلی چیزاش استفاده کرد تا شوهر و زندگیم رو از چنگم در بیاره! موفقم شد! موفق شد چون اون جوون بود و من نبودم! اون بیست و چند ساله ش بود و من حدود چهل سالم! یه روزی اگه همین زن منو می دیدم برام هزار تا عشوه می اومد و جوونی ش رو به رخم می کشید! یه روزی همین زن چنان داغی به دل من گذاشت که هنوز جاش رو قلبم مونده! حالا اومده و ازم می خواد حلالش کنم! چی فکر کرده؟ فکر کرده حالا من پولدار شدم و وضعم خوب شده دیگه شاد و خوشحالم و هیچ غمی تو زندگی ندارم؟! پس اون همه زجری که کشیدم چی می شه؟! اون همه سال که خیلی

چیزا رو تحمل کردم تا برای یه همچین روزایی یه دوست و همدم داشته باشم
چی می شه؟! یه همچین روزایی که دخترم شوهر کرده رفته و پسرمم چند
وقت دیگه حتماً زن می گیره میره؟! بعدش با تنهایی چیکار کنم؟! تا حالا دلمو
به اینا خوش کرده بودم اما بعدش چی؟ جواب ده سال تنهایی م رو کی میده؟!
هر لحظه، هر دقیقه، هر ساعت، هر روز، هر شب که تنها موندم و به گذشته م
فکر کردم و زجر و عذاب کشیدم کی میده؟! تو تقاص پس دادیف خب! این چه
چیزی رو برای من جبران می کنه!؟

اومدم آروم و مودبانه سرش رو از رو زانو هام وردارم و بشونمش سر جاش که
خیسی قطره های اشکش از دامنم رشد شد و سردیش رو حس کردم! یه دفعه
تب تند خشمم سرد شد! یه آن تو دلم لرزید! خواستم در برابر این حس
مقاومت کنم که سرشو بلند کرد و همونجور که گریه می کرد گفت:

- دریا خانم خیلی بی پناهم! راه به هیچ جا دیگه ندارم. مادرم بمیره، خواهرم
بمیره که لنگ پول عمل و بیمارستانم! ازم بگذر که گره از کارم وابشه! جون بچه
هات بگذر و حلالم کن! ترو به خداوندی خدا حلالم کن!

یه دفعه ترس افتاد تو دلم! یاد خودم افتادم! روزی که با خدا حرف زدم و
حرفم رو شنید! روزی که بی پناه بی پناه به اون پناه بردم! آروم یه دستم رو
بلند کردم و گذاشتم رو سرش و موهاشو ناز کردم! دیدم انگار می تونم ببخشم!
دست دیگه مو هم بلند کردم و گذاشتم رو سرش! اشک از چشمای خودمم
اومد پائین. دیگه هیچ خشمی نسبت بهش نداشتم.

آروم سرش رو بلند کردم و تو چشمای ترسیده و وحشت زده ش نگاه کردم
و گفتم:

- هرچقدر خرج بیمارستان و عملت بشه خودم میدم! اصلاً نترس!

یه لبخند نشست رو لبش و بلند شد جلوم نشست و گفت:

- واقعاً که دریایی!



تقریباً یه هفته از این جریان گذشت. سوگل اینا تازه برگشته بودن. قرار بود شام بیان خونه ما. عصری بود که داشتم پرونده ها رو جمع و جور می کردم ببرم خونه که آیفون تلفن صدا کرد و منشی م گفت که یه خانمی اومده و با شما کار داره. ازش پرسیدم کیه که گفت:

- ایشون خودشونو معرفی نمی کنن. فقط می خوان شما رو ببینن.

تعجب کردم! گفتم:

- راهنمائیش کنه تو دفتر.

یه لحظه بعد در دفترم وا شد و دیدم سر و کله اشرف پیدا شد! تا اومد تو و سلام کرد. آروم زیر لب جوابشو دادم و به منشی م اشاره کردم که بره بیرون. وقتی تنها شدیم بهش تعارف کردم که بشینه. خودمم همون پشت میز موندم. اومد جلو میز و رو یه مبل نشست اما ساکت ساکت. یه خرده که گذشت گفتم:

- امرتون رو بفرمایین فرشته خانم.

بازم دست دست کرد که گفتم:

- راحت باشین! مثل اون دفعه! یادمه با کفش تشریف آوردین تو خونه و رو یه مبل نشستین و پاتون رو انداختین رو پاتون و زیر دستاتون رو مورد لطف قرار دادین!

سرش رو انداخت پائین و بازم هیچی نگفت.

- اگه فرمایشی دارین بفرمائین چون من کمی عجله دارم.

این دفعه دیگه به حرف اومد. می دونستم چی می خواد بگه!

- دریا خانم، وضع فریبرز خیلی خرابه! کلی بدهکاری بالا آورده! بابام خونه شو فروخته و داده برای بدهکاری ها اما هنوز خیلی مونده! اومدم ازتون کمک

بخوام. شما باید بهش کمک کنین! اون یه روزی شوهر شما بوده! الانم پدر بچه های...

- ببخشین! فکر نمی کنین شما خیلی پررو و پرتوقع تشریف دارین؟!
- بله؟!

- خجالت نمی کشی خانم؟! بلند شدی اومدی اینجا و این چرت و پرت ها رو تحویل من میدی؟! انگار یه چیزی م از من طلبکارین شماها؟!
- اون شوهر تو بوده!
- صداتو بیار پائین!

آیفون رو زدم که انگار منشی م از قبل آماده بود با حسن آقا مستخدم شرکت اومد تو!
- حسن آقا! خانم دارن تشریف شون رو میبرن! در خروج رو بهشون نشون بده!

تا اینو دید، خودش از جاش بلند شد و رفت طرف در که بهش گفتم:
- اشرف خانم! انگار فعلاً همون قانونی که یه روزی به رخ من کشیدی، بر علیه برادر تونه!

یه نگاه بهم کرد و برگشت طرف میز! حسن آقا اومد جلو که بهش اشاره کردم کاریش نداشته باشه. تو همین موقع از تو کیفش یه پاکت در آورد و گذاشت رو میز و گفت:

- اینو فریبرز داده! گفته بدمش بهت! وردار بخونش ببین برات چی نوشته!
- شما وظیفه ت رو انجام دادی! بقیه ش هم به خودم مربوطه!
تو چشمات رو نگاه کردم و یه پوزخند بهش زدم! برگشت تند از دفتر رفت بیرون. حسن آقا دنبالش رفت. به منشی اشاره کردم که در رو ببندد.
وقتی تنها شدم، یه نگاهی به نامه کردم. می دونستم توش چی نوشته! حتماً از م خواسته که کمکش کنم! مثل قدیم که همیشه باید جبران خرابکاری هاشو

می کردم! اصلاً حوصله خوندنش رو نداشتم! بلند شدم و کیفم رو برداشتم و رفتم طرف در. اونجا که رسیدم، یه آن مکث کردم. دوباره برگشتم و نامه رو از رو میز برداشتم و گذاشتم تو کیفم و از دفتر اومدم بیرون.



دم در شرکت، احمد آقا منتظرم بود. سوئیچ ماشین رو ازش گرفتم و مرخصش کردم و خودم نشستم تو ماشین و حرکت کردم. انداختم تو خیابون ولیعصر و رفتم بالا. واقعاً با چه رویی برام نامه فرستاده بود! اونم داده بود به چه کسی برام بیاره! دختره بی شرم! انگار ارث پدرش رو ازم می خوادا! تصمیم گرفتم که نامه رو پاره کنم و بندازم دور! آره! این بهترین کار بود که می تونستم بکنم! دیگه نه حوصله داشتم چیزی در این مورد بخونم و نه بشنوم! کنار خیابون نگه داشتمو نامه رو از تو کیفم در آوردم و یه نگاه بهش کردم. بعد یه گوشه ش رو پاره کردم! یه لحظه با خودم گفتم یه نگاه توش رو می کنم. شاید یه چیز دیگه باشه! اینطوری عاقلانه تره. اگه چیزی نبود و فقط نامه بود، پاره ش می کنم. پاکت رو وا کردم و جز یه نامه، هیچی توش نبود. دستم رفت که پاره ش کنه اما دیدم بهتره که یه نگاه بکنم و بعد اگه دیدم مثل همیشه ازم کمک می خواد پاره ش کنم و بنداز دور! تای کاغذ رو وا کردم!

سلام دریا

می دونم که این نامه رو حتماً می خونی چون خوب می شناسمت! شاید اگه کسی دیگه ای جای تو بوده حتماً پاره ش می کرد.

از اینکه مجبور شدم اشرف رو برای آوردن نامه انتخاب معذرت می خوام چون بابام حاضر نشد یه بار دیگه بیاد پیش تو. ازت خجالت می کشید! این دخترم اونقدر از خود راضی یه که مطمئن هستم حرف حسابی از دهنش در نیامد. پس بازم ازت معذرت می خوام.

حالا بذار بگم برای چی برات نامه نوشتم. من خیلی وقت داشتم که به زندگیم فکر کنم. به تو، به بچه هام، به زندگی خوبی که داشتیم. الان یه ماه و نیمه که زندانم.

اصلاً ازت کمک نمی خوام! می دونی چرا؟ می خوام ببینم خودم تنهایی از عهده زندان بر میام یا نه! این برام خیلی مهمه! هر چند که اینجا بهم واقعاً سخت می گذره! تو نمی دونی اینجا چی خبره! در هر صورت می خوام سعی کنم که حداقل از عهده این یکی بریام.

دریا، من اشتباه کردم.

همیشه دوست داشتم اما وجود تو باعث می شد که به بی وجودی خودم پی ببرم! همین م ناراحت می کرد!

تو راست گفتی این من بودم که شکست خوردم نه تو! خبر دارم که از نظر مالی وضعت خیلی خوبه! برات همیشه دعا می کنم.

یه چیز دیگه رو هم می خوام بدونی. اگه برای عروسی دخترم نیومدم، فقط به خاطر این بود که نمی خواستم دوباره تو چشمای تو نگاه کنم! خجالت می کشیدم! بازم خبر دارم که دخترمون رو با چه هیئتی و دم و دستگاهی فرستادی خون بخت! از سامانم خبر دارم که دانشگاهش رو تموم کرده.

به خاطر همه چیزهای که تو در زندگی انجام دادی و من
کوتاهی کردم، ازت ممنونم! من ببخش دریا ازت خواهش می کنم
که به دفعه احساساتی نشی و بخوای بیای ملاقاتم.
دلم نمی خواد تو این وضع منو ببینی. من خیلی ضعیف تر از تو
هستم. در لحظه ای که به تو ظلم می کردم، تو اونقدر قوی بودی
که نگاه منو تحمل کنی اما من مثل تو نیستم!
مواظب خودت باش، تو واقعاً حیف بودی!
شاگرد تنبل تو فریبرز

دستم لرزید! دلم همینطور! نمی دونم چرا مثل معلمی که احساس می کنه
الان شاگردش گرفتاره و در خطر، وجدانم معذب شد!
سعی کردم یاد کاری هایی که باهام کرده بود بیفتم و خودمو تسکین بدم اما
هرچی فکر کردم هیچی یادم نیومد!
هنوز دوستش داشتم!



وقتی رسیدم خونه سوگل اینا اومده بودن اما کامران رفته بود که از بیرون
غذا بگیره. نوه خوشگلم رو بغل کردم و ماچش کردم که سوگل بعد از اینکه
بغلم کرد گفت:

- ماما! شنیدم هووتون اومده دیدن تون!
- اینو گفت و زد زیر خنده که بهش گفتم:
- بچه ها! باهاتون کار دارم.
- سوگل که هنوز می خندید گفت:
- اول برام تعریف کنین که سهیلا خانم باهاتون چیکار داشت، بعد!

یه نگاهی بهشون کردم و گفتم:

- بیابین بچه ها! تا کامران نیومده باید یه چیزی رو بهتون بگم.

هر دوشون متوجه شدن که موضوع جدی یه!

رفتم رو یه مبل نشستم و نوه م رو گرفتم تو بغلم. سوگل و سامانم، دو طرفم، رو دو تا مبل نشستن. یه خرده فکر کردم و بعد مستقیم رفتم سر اصل جریان! همه رو براشون تعریف کردم.

تقریباً می دونستم عکس العمل هر کدوم شون چیه! و درست حدس زده بودم! تا حرفام تموم شد، سامان از جاش بلند شد و گفت:

- حتماً می خواین بدهکاری هاشو بدین! شدیم بنگاه خیریه! حتماً چند وقت بعدشم آقا می خوان تشریف بیان اینجا! ماما یادتون رفت همه چی؟! یادتون رفت که چه جوری ول مون کرد؟! تموم سختی ها یادتون رفت؟! به خدا اگه پاشو بذاره اینجا، کاری باهاش...

چپ چپ نگاهش کردم که بقیه حرفشو نزد!

سوگل مثل همیشه آروم بود. ظاهر آروم و درون پر آشوب! برگشتم نگاهش کردم و گفتم:

- اون بالاخره پدرتونه! درست نیس که تو زندان باشه!

سوگل سرشو انداخت پایین و یه خرده بعد گفت:

- ماما، شما همیشه درست فکر کردین. هر کاری که صلاحه انجام بدین.

تا سامان اومد حرف بزنه، سوگل رفت تو دهنش و گفت:

- تو متوجه نیستی سامان! بابا رو باید از چشم ماما دید!

سامان دیگه هیچی نگفت.



فردا صبحش تلفن کردم به خانم فضلی که دیگه شده بود وکیل خصوصی م.

بهش گفتم؛ بلا فاصله ترتیب آزاد شدن فریبرز رو از زندان بده. اگه چه خیلی از کارم تعجب کرد اما شروع به اقدام کرد و سه روز بعد بهم خبر داد که فریبرز از زندان آزاد شد!

دیگه خیالم راحت شد. شاگردم تنبلم دیگه گرفتار نبود! اگرچه برام چند میلیون تومن خرج برداشت!

همون روز عصر بود که کارم تو شرکت تموم شد و اومدم که برم خونه. حالا این سه روز چقدر فکر کردم، بماند! اون روز عصر به محض اینکه از شرکت اومدم بیرون، فریبرز رو، رو در روی خودم دیدم!

البته زیاد تعجب نکردم چون می دونستم که دیر یا زود سر و کله ش پیدا می شه! تا منو دید خندید و گفت:

- نتونستی جلوی احساسات خودتو بگیری، هان؟!

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- یه خورده شکسته شدی.

- موهام ریخته!

- البته زیاد فرق نکردی.

- ولی تو اصلاً فرق نکردی!

- ممنون.

- نه، جدی میگم!

احمد آقا اومد جلو که بهش گفتم صبر کنه. وقتی ازمون فاصله گرفت،

فریبرز گفت:

- راننده ت بود؟

- آره.

یه سیگار روشن کرد و گفت:

- چه جووری می تونم ازت تشکر کنم دریا؟

نگاهش کردم. کمی موهای ریخته بود و دو طرف گیجگاهش سفید شده بود. رو پیشونیش چند تا چین افتاده بود و پای چشماش همینطور! یاد روزهایی افتادم که برای اولین بار، تو دانشگاه دیدمش! جوون و قبراق! - احتیاجی به تشکر نیست. اینکار رو برای ارضاء احساساتم انجام دادم. - اگه تو نبودی، شاید باید چند سال اون تو می موندم! هیچی نگفتم که گفت: - بهت این چند وقته خیلی سخت گذشت؟ - آره. اما گذشت! و مهم اینه که بعد از تحمل هر سختی، چه چیزی عاید آدم می شه! نتیجهش مهمله! - درسته. به منم خیلی سخت گذشت. - خودت اینطور خواستی. ما که داشتیم زندگیمونو می کردیم! مشکلی نداشتیم! - من داشتم! - چرا بهم نگفتی؟ نمی باید می گفتی! - می ترسیدم. ازت می ترسیدم! مثل شاگردی که از معلمش می ترسید! حتی اگه اون شاگرد بزرگ بشه و بشه استاد دانشگاه، بازم وقتی معلم قدیمش رو می بینه، یه اضطرابی تو دلش هس! منم اینطوری بودم! - اگه اون شاگرد، شاگرد خوبی باشه، دیگه از معلمش ترس نداره! - شاید! یعنی حتماً! چون من شاگرد خوبی نبودم، همیشه از معلم می ترسیدم! یه ترسِ توأم با عشق! شاگردی که عاشق معلم شه! - خیلی بد کردی فریبرز! همه چیز عالی بود! تو خرابش کردی! - احساس می کردم که تو زندگی با تو، من هیچی نیستم! همه چی تو بودی! من هیچی و هیچکس نبودم! - بودی! بودی! شوهر من بودی! تو کسی بودی که من با تمام وجودم

دوستش داشتم! تو کسی بودی که وجودت به من قدرت می داد! تو کسی بود که عشقت بهم نیرو و توان می داد! فکر می کردی چطور اون همه سختی رو تحمل می کردم؟! فکر می کردی چطور بار به اون سنگینی زندگی رو تحمل می کردم؟! فکر می کردی چطوری بار به اون سنگین زندگی رو به دوشم می کشیدم؟! همه ش عشق تو بود! عشق تو و بچه هام! هر وقت احساس می کردم که تو با من هستی و ازم حمایت می کنی، قدرت می گرفتم و به جنگ سختی ها می رفتم! یه زمان که احساس می کردم که پشت و پناهی مثل تو دارم که مثل اون روز تو اتوبوس ازم حمایت می کنه، قوی می شدم و از مشکلات زندگی نمی ترسیدم. اما تو اینا رو نفهمیدی! حتی در موردش باهام صحبت نمی نکردی!

- چرا تو بهم نگفتی!؟

- فکر می کردم چیز به این سادگی رو خودت می فهمی! یعنی باید می فهمیدی! وقتی همه چیز رو تو زندگی به نام تو کردم باید می فهمیدی! تو چی خواستی که بهت گفتم نه؟! تموم خونه و زندگی و هرچی که از قبل داشتم و بعد به دست آوردم به نام تو کردم! اینکار رو کردم که یه همچین احساسی نداشته باشی! تو معنی اینا رو نفهمیدی! تو بعد از همه اینا حداقل می تونستی جوونمرد باشی اما با من ناجوانمردانه رفتار کردی! منو تنهای تنها ول کردی تو این شهر پر از درنده!

- من نمی خواستم اینطوری بشه! می خواستم ترو داشته باشم اما اونطوری که خودم می خوام!

- خودت چه جوری می خواستی؟! یه زن مثل سهیلا؟! می خواستی منم یکی مثل سهیلا باشم؟! اونوقت دیگه تو، تو نبودی؟! دیگه مهندس فریبرز نعمتی، مدیر عامل و رئیس شرکت... نبودی که! من می باید من بودم که توام تو باشی!

صدامون بلند شده بود که احمد آقا یه قدم اومد جلو که بهش اشاره کردم

مسئله ای نیس! سعی کردم که دوباره به خودم مسلط بشم!

- می دونی فریبرز دلم از چی می سوزه؟ اگه تو دادگاه حقیقت رو می گفتی شاید همه چی با الان فرق می کرد! اگه فقط حقیقت رو می گفتی من هیچی ازت نمی خواستم! با خودم عهد کرده بودم که اگه مثل یه مرد، جلوی قاضی به همه چیز اعتراف کنی، بازم همسرت می مونم و میرم سر خونه و زندگیم و بچه هامو بزرگ می کنم! میرم و صبر می کنم تا خودت همه چیز رو بفهمی و برگردی! اما دروغ گفتی! دروغ تم نشونه ضعف بود! منم دیگه نمی تونستم با مردی که اونقدر حقیر و ضعیفه که حق و حقوق زنش رو خیلی راحت زیر پا میذاره زندگی کنم!

- تا اون موقع حق و حقوقت رو زیر پا نداشته بودم!

- گذاشته بودی! وقتی چشمت دنبال زن دیگه رفت، پا روی حق من گذاشتی! وقتی که دلت رو به زن دیگه ای دادی، پا روی حق من گذاشتی! بگو ببینم اگر من این کار رو کرده بودم، تو جز با کشتن من ارضا می شدی؟! بگو دیگه! اگه یه روز بهت خبر می دادن که من با یه مرد دیگه سر و سری دارم، تا خون منو نمی ریختی، راحت می شدی؟!

بازم صدام رفته بود بالا! ساکت شدم. هر دو ساکت شدیم! یه سیگار دیگه روشن کرد و یه خورده بعد گفت:

- یه چیزی می خوام ازت بپرسم. راستش رو بهم میگی؟
نگاهش کردم که گفت:

- حرف احمقانه ای زدم! می دونم تو همیشه راست میگی! می خوام بدونم وقتی قرض هامو دادی، به خاطر اینکه پدر بچه ها بودم اینکارو کردی یا، یا هنوز دوستم داری؟

- تو چی؟!

- من همیشه دوستت داشتم!

یه لحظه صبر کردم و بعد گفتم:

- چون دوستت داشتم اینکار رم کردم! همیشه دوستت داشتم!

یه دفعه صورتش از هم واشد و خندید و گفت:

- دریا! گذشته ها گذشته! بیا همه چی رو فراموش کنیم و دوباره مثل اون

موقع ها...

- حرف شم نزن فریبرز!

- یعنی تو نمی تونی منو ببخشی و سختی هایی رو که توی این چند هفته

کشیدی فراموش کنی؟! حتماً می تونی! من می دونم که می تونی!

- می توئم. خیلی راحت می توئم. همین الانشم تموم اون سختی ها رو

فراموش کردم. فراموش کردم که از زندان بیرون آوردم!

- پس چی؟!

- غرورم! غرورم جریحه دار و زخمی شده! اونو نمی توئم کاریش بکنم!

- ولی...

- دیگه چیزی نگو فریبرز! اگه برای آخرین بار به تو کمک کردم، به خاطر

همون عشقم بود! حالا این عشق رو هر جوری می خوام تعبیر کن! شاید عشق

یه معلم به شاگردش، وقتی می بینه که کارش از تجدیدی گذشته رفوزه شدن

رو بگیرم و یه فرصت دیگه بهت بدم! اما این فرصت رو باید تنهایی ازش

استفاده کنی! می فهمی؟!

سرش رو انداخت پائین و آروم تگون داد. دوباره هر دو ساکت شدیم. یه

سیگار دیگه روشن کرد. وقتی کاملاً آروم شد، بهش گفتم:

- حالا یه چیزی می خوام ازت بپرسم! شاید سالیان ساله که این سوال برام

مطرح بوده اما نخواستم ازت بپرسم!

- بگو!

- هیچ تناسبی بین اسم تو و اسم خواهرت نیس! چرا؟!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- سالها همینو تو دل خودت نگه داشتی؟ یه چیز به این سادگی رو؟!

- می ترسیدم چیزی باشه که به غرورت لطمه بزنه! ملاحظه تو کردم!

یه خرده فکر کرد و گفت:

- کاشکی فرصتی بود که تورو دوباره می شناختم!

- جوابمو ندادی!

- پدرم همیشه می خواست که پسرش یه پهلوان باشه! کسی که بتونه

بهش افتخار کنه و سرش رو پیش مردم بالا ببره! یکی مثل فریبرز تو شاهنامه!

برای همینم اسم منو از تو شاهنامه پیدا کرد و فریبرز گذاشت! یه گرد نامداره!

یه پهلوان دلاور دلیر و...

فقط نگاهش کردم! یه دفعه خودشم متوجه شد و سکوت کرد! بعدش...

- که نشد! که همه ش بر عکس شد! کاشکی تو خونه مون شاهنامه نداشتیم

که حداقل آبروی این پهلوان نره!

اینو گفت و سرش رو انداخت پایین و برگشت و رفت!

یکی دو دقیقه همونجا واستادم و رفتنش رو تماشا کردم! بغض گلوم رو

گرفته بود! تند رفتم سوار ماشین شدم و به احمد آقا گفتم که حرکت کنه.

احمد آقا نشست پشت ماشین و حرکت کرد. به همون جهت که فریبرز رفته

بود!

وقتی داشتم از کنارش رد می شدم دیدم که دستاشو کرده تو جیبش و بی

هدف داره آروم قدم می زنه و با پاهاش برگ هایی رو که تو پیاده رو روی زمین

افتاده می زنه این ور و اون ورا درست مثل قدیم! اگه یکی نگاهش می کرد این

احساس بهش دست می داد که برای این آدم فرقی نمی کنه که الان به سمت

راست بره یا چپ!

بی هدف، گنگ و مبهم! مثل پسری که مادرش برای کاری رفته و بهش گفته
همینجاها بازی کن تا من برگردم!

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۹/۵۶

روز : یکشنبه

۱۹ / دی ماه / ۱۳۹۵

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

[Tel:09125411283-09356411283](tel:09125411283-09356411283)

کتابخانه شخصی